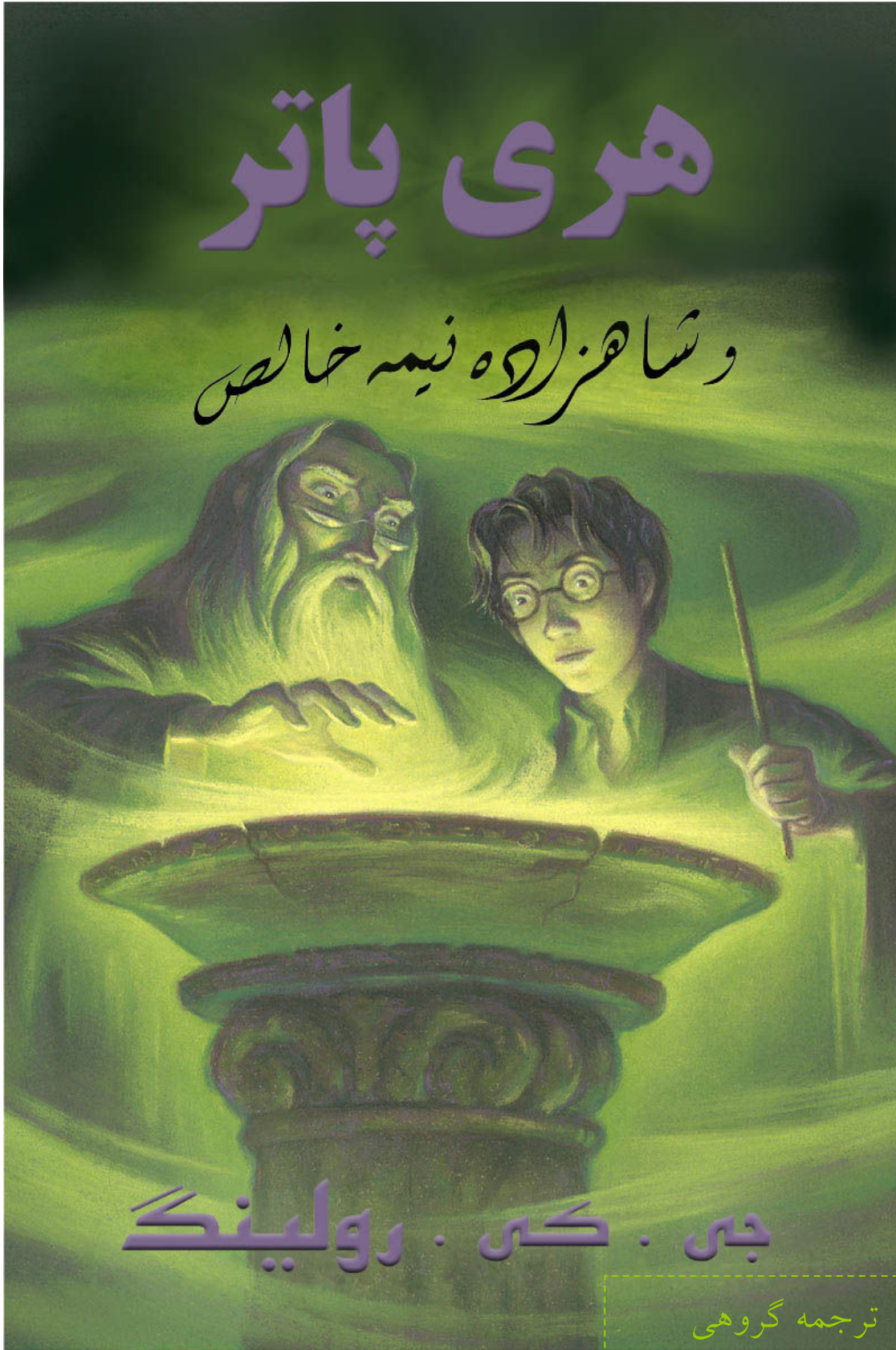


ہری پاتر

و شاہزارہ نیمہ خالص



جی . کی . رولینگ

ترجمہ گروہی

فهرست

فصل شانزدهم	یک کریسمس بسیار سرد	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل هفدهم	خاطره اسلاگی	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل هجدهم	کادوهای غیر منتظره جشن تولد	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل نوزدهم	تعقیب جنها	صدرا
فصل بیستم	درخواست لرد ولدمورت	مرلین
فصل بیست و یکم	اتاق ناشناختنی	مهدی زارع
فصل بیست و دوم	پس از خاکسپاری	پیمان پورصادق
فصل بیست و سوم	هورکراکس ها	فرشید
فصل بیست و چهارم	سکتوسمپرا	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل بیست و پنجم	پیشگویی استراق سمع شده	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل بیست و ششم	غار	هرمیون گرنجر
فصل بیست و هفتم	برج صاعقه زده	هرمیون گرنجر
فصل بیست و هشتم	فرار شاهزاده	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل بیست و نهم	سوگواری ققنوس	فرشید
فصل سی ام	آرامگاه سپید	حمید

فصل شانزدهم

یک کریسمس بسیار سرد

ترجمه محمد نوراللهی

تایپ و جایگزینی معادلات توسط مرلین



- پس اسنیپ داشت بهش پیشنهاد کمک می‌کرد؟ واقعاً داشت بهش پیشنهاد کمک می‌کرد؟

هری گفت:

- آگه یه بار دیگه اینو بررسی؛ این کلم‌ها رو می‌زنم...

رون گفت:

- فقط دارم در موردش فکر می‌کنم.

آن‌ها جلوی ظرف‌شویی آشپزخانه بارو ایستاده بودند و مشغول پوست‌کندن خرواری از کلم برای خانم ویزلی بودند. برف پشت پنجره جلوی آن‌ها انباشته شده بود.

هری گفت:

- بله... اسنیپ داشت بهش پیشنهاد کمک می‌داد! اون گفت به مادر مالفوی قول داده ازش حمایت کنه و این که قولش یک پیمان ناگسستنی یا یک همچین چیزیه...

رون با حالتی مبهوت گفت:

- پیمان ناگسستنی؟ نه، اون نمی‌تونه همچین قولی بده... تو مطمئنی؟

هری گفت:

- آره مطمئنم. چرا؟ مگه چه معنایی داره؟

- خب آدم دیگه نمی‌تونه پیمان ناگسستنی رو بشکنه...

- خیلی بهش فکر کردم. به نظرم خیلی مسخره می‌یاد. بعد آگه آدم بشکندش چی می‌شه؟

رون به راحتی گفت:

- می‌میره.

برق چشم‌هایش حاکی از خاطراتی بود که در ذهنش مرور می‌کرد.

- فرد و جرج منو مجبور کردن از این پیمانان ببندم. من هم تقریباً پیمان بسته بودم و داشتم با هر چی فرد می‌گفت موافقت می‌کردم که یه دفعه بابام ما رو پیدا کرد. کفرش دراومده بود. تنها دفعه‌ای که می‌دیدم بابام مثل مامانم عصبانی شده. هنوز که هنوزه پشتش مثل سابق نشده. آره بابا حسابی خدمت فرد رسید. آره، خوب، بابا یه تیا به...

همین که دوقلوها وارد آشپزخانه شدند، فرد گفت:

- ببخشید؟ اوه، این جا رو ببین جرج، بلایمی، اونا دارن از چاقو و بقیه چیزایی که اینجاس استفاده می‌کنن. بیچارها! رون با ترشرویگی گفت:

- تا دو ماه و نیم دیگه هفده سالم تموم می‌شه، اون وقت می‌تونم با جادو این کارارو بکنم.

جرج که روی صندلی آشپزخانه نشسته و پاهایش را روی میز گذاشته بود، گفت:

- اما اون موقع تازه ما از تاتی تاتی کردنت لذت می‌بریم، کوچولو!

رون که با عصبانیت داشت انگشت بریده‌اش را می‌مکید، گفت:

- تو باعث شدی من دستمو ببرم. صب کن، بذار هفده سالم بشه...

فرد خمیازه‌ای کشید و گفت:

- مطمئنم اون موقع ما رو با مهارت‌های جادویی غیرمنتظرت بهت زده می‌کنی.

جرج گفت:

- هی! از مهارتای غیرمنتظره گفتی. رونالد! جینی درباره تو و اون خانم جوان که آگه درست شنیده باشم اسمش لاوندرا

براونه، چی می‌گه؟

رون کمی سرخ شد، اما از این حرف بدش نیامد. او رویش را به طرف کلم‌ها برگرداند و گفت:

- سرت به کار خودت باشه.

فرد گفت:

- عجب جواب دندان‌شکنی. واقعاً نمی‌دونم تو چجوری به اونا فکر می‌کنی، نه، می‌خوام بدونم... چطوری این اتفاق افتاد؟

- منظورت چیه؟

- دختره دچار حادثه‌ای، چیزی شده؟

- چی؟

- خب. آخه چطوری همچین دیوانه‌ای رو تحمل می‌کنه؟ هی رون مراقب باش!

خانم ویزلی درست همان موقعی که رون چاقو را به طرف فرد پرتاب کرد، سر رسید و با تکان دادن سریع چوبدستی‌اش چاقو را به یک هواپیمای کاغذی تبدیل کرد.

او با عصبانیت گفت:

- رون! دیگه نیبیم به طرف کسی چاقو پرت کنی!

رون گفت:

- من نمی‌خواستم.

او همان‌طور که به طرف خروار کلم‌ها برمی‌گشت، زیرلب گفت:

- بهت نشون می‌دم. فرد، جرج عزیزان من. ببخشین چون ریموس امشب می‌یاد اینجا، شما باید با بیل تو یک اتاق بخواید.

جرج گفت:

- مسئله‌ای نیست. بعد، چارلی هم که خونه نمی‌یاد. پس هری و رون تو اتاق زیرشیروونی می‌خوابن و آگه فلور هم با جینی

هم‌اتاق بشه...

فرد زیرلب گفت:

- ... اینم از کریسمس جینی...

خانم ویزلی که کمی مضطرب بود، گفت:

- همه باید راحت باشن. خب لااقل همه یک تخت خواب دارن.

فرد پرسید:

- پس پرسه هم با اون قیافه بی‌ریختش اینجاها آفتابی نمی‌شه.

خانم ویزلی قبل از این که جواب دهد، پشتش را به بچه‌ها کرد و گفت:

- نه، همون‌طور که انتظار داشتم کارش تو وزارتخونه سنگینه.

فرد همین که خانم ویزلی خواست از آشپزخانه برود، گفت:

- یا شایدم اون بزرگ‌ترین الاغ روی زمینه.

و خانم ویزلی از آشپزخانه بیرون رفت. فرد ادامه داد:

- یکی از دو تا الاغا. خب بزن بریم، جرج.

رون پرسید:

- شما دو تا می‌خواین چیکار کنین؟ نمی‌یاین ترتیب این کلم‌ها رو بدیم؟ فقط کافیه از چوب‌دستیتون استفاده کنید اون‌وقت ما هم خلاص می‌شیم!
- فرد خیلی جدی گفت:
- نه فکر نکنم ما بتونیم این کارو انجام بدیم. این کار کار آدم‌سازیه و به شما یاد می‌ده چطوری بدون کمک جادو کلم‌ها رو خرد کنین. اون موقعه که می‌فهمین کار ماگل‌ها و تردست‌ها چقدر سخته...
- جرج که داشت هواپیمای کاغذی را به طرف او پرتاب می‌کرد، افزود:
- اما یک توصیه کوچولو برات دارم رون! اگه می‌خوای مردم بهت کمک کنن، هیچ‌وقت به طرفشون چاقو پرت نکن. ما داریم می‌ریم به دهکده. اون‌جا دختر خیلی خوشگلی تو روزنامه‌فروشی کار می‌کنه که فکر می‌کنه حقه‌های کارتی من، فوق‌العاده... اون معتقده اونا تقریباً مثل جادوی واقعی هستن.
- رون که با دلخوری داشت دورشدن فرد و جرج را در حیاط برفی نگاه می‌کرد، گفت:
- آه بیشتر از ده ثانیه وقتشون رو نمی‌گرفت، اون موقع ما هم می‌تونستیم بریم.
- هری گفت:
- من نمی‌تونستم پیام. به دامبلدور قول دادم وقتی اوادم این‌جا، این طرف و اون طرف پرسه نزوم.
- رون گفت:
- اوه، آره.
- او چند کلم دیگر را خرد کرد و گفت:
- می‌خوای به دامبلدور بگی اسنیپ و مالفوی چی داشتن به هم می‌گفتن؟
- هری گفت:
- آره، من به هر کسی که بتونه تو این زمینه کاری بکنه می‌گم و مطمئناً دامبلدور اولین کسبه که می‌تونه، من باید با بابات هم حرف بزوم.
- خیلی حیف شد که نشنیدی مالفوی می‌خواد چیکار کنه.
- نمی‌تونستم بشنوم، می‌تونستم؟ همه ماجرا همین بود؛ اون نمی‌خواست به اسنیپ بگه می‌خواد چیکار کنه.
- چند دقیقه‌ای بین آن‌ها سکوت برقرار شد. بعد رون گفت:
- خودت که می‌دونی جواب همشون چیه؛ بابا، دامبلدور، همشون. اونا می‌گن اسنیپ در واقع نمی‌خواد به مالفوی کمک کنه.
- اون فقط می‌خواد بفهمه مالفوی می‌خواد چیکار کنه.

هری با قاطعیت گفت:

- اونا اون جا نبودن که اسنیپ رو هنگام زدن اون حرفا ببینن. هیچ کس حتی اسنیپ نمی‌تونه اینقدر خوب نقش بازی کنه.

رون گفت:

- آره، با این همه من می‌گم...

هری با اخم به طرف او برگشت و گفت:

- پس تو فکر نمی‌کنی حق با منه، نه؟ چرا، واقعاً غیر از این فکر نمی‌کنم.

رون خیلی سریع گفت:

- جدی می‌گم، اما همه‌ی اونا با حضور اسنیپ تو محفل موافقن، نیستن؟

هری هیچی نگفت. او قبلاً به این موضوع فکر کرده بود که حضور اسنیپ در محفل مناسب‌ترین دلیل آن‌ها با مدرک جدیدش خواهد بود. او حتی می‌توانست تصور کند که هرمیون چه می‌گوید: «هری، کاملاً واضحه که اون با تظاهر به کمک می‌تونه به مالفوی حقه بزنه تا بتونه از کارش سردر بیاره...»

به هر حال این فقط یک خیال خام بود. چون که او نمی‌توانست آنچه را که شنیده بود برای هرمیون تعریف کند. هرمیون قبل از این که هری پیش او برگردد، در مهمانی اسلاگهورن ناپدید شده بود یا حداقل این چیزی بود که مک‌لاگن عصبانی به هری گفته بود او قبل از این که هری به سالن عمومی برگردد رفته بود، بخوابد. صبح روز بعد وقتی که او و رون می‌خواستند به بارو بروند، هری همین قدر وقت داشت که کریسمس خوبی را برای هرمیون آرزو کند و بگوید که وقتی از تعطیلات برگشتند، خبرهای مهمی برایش خواهد آورد، اما مطمئن نبود که هرمیون حرف‌هایش را شنیده باشد، چون که در آن موقع رون و لاوندور درست پشت سر هری داشتند با هم خداحافظی می‌کردند.

با این حال، حتی هرمیون هم نمی‌توانست منکر این شود که مالفوی در حال انجام کاری است و اسنیپ هم از آن اطلاع دارد. بنابراین هری به خود حق می‌داد که مانند گذشته که چندین بار چنین موقعیت‌هایی پیش آمده بود و هری به رون این جمله را گفته بود، بگوید: «من که به شما گفته بودم!»

هری تا شب کریسمس فرصتی برای صحبت با آقای ویزلی به دست نیآورد، چرا که او شب تا دیروقت در وزارت‌خانه کار می‌کرد. در شب کریسمس ویزلی‌ها و مهمان‌هایشان در اتاق نشیمن نشسته بودند. جینی آن قدر در تزئین این اتاق زیاده‌روی کرده بود که آدم فکر می‌کرد جایی نشسته که یک عالمه کاغذ آنجا منفجر شده. فرد، جرج، هری و رون تنها کسانی بودند که می‌دانستند فرشته بالای درخت کریسمس یک جن کوتوله باغی است که می‌چ پای فرد را وقتی که داشت تزئین‌های درخت کریسمس را بالا می‌کشید، گاز گرفته بود. جینی یک مشت کاغذهای طلایی معمولی را در یک دامن کوچک مخصوص باله فرو

کرده بود و آن‌ها را به شکل بال‌های کوچک به پشت جن کوتوله چسبانده بود. این فرشته که هری از آن بدقیافه‌تر ندیده بود و به آن‌ها زل زده بود. مثل یک سیب‌زمینی پوست‌کنده طاس و پاهایش هم پرمو بود.

ظاهراً همه داشتند به برنامه مخصوص عید کریسمس گوش می‌دادند. در این برنامه صدای آواز سلسستینا واربک^۱ خواننده محبوب خانم ویزلی از یک رادیوی بزرگ چوبی شنیده می‌شد.

فلور که به نظر می‌آمد صدای سلسستینا برایش بسیار کسل‌کننده است. بلندبلند گوشه اتاق حرف می‌زد و خانم ویزلی با ترش‌رویی چوب‌دستی‌اش را به طرف پیچ کنترل صدای رادیو گرفت. به این ترتیب صدای سلسستینا بلند و بلندتر شد. در حالی که سلسستینا یک قطعه جاز به نام «پاتیلی مملو از عشقی گرم و قوی» را می‌خواند. فرد و جرج یک بازی پر سر و صدا را با جینی شروع کردند. رون هم بیل و فلور را زیرچشمی نگاه می‌کرد، انگار که امیدوار بود چیزی دستگیرش شود. در این میان ریموس لویین که لاغرتر و ژنده‌پوش‌تر از همیشه به نظر می‌رسید کنار آتش نشسته بود و طوری به آتش چشم دوخته بود انگار که نمی‌توانست صدای سلسستینا را بشنود.

اوه، اومدی پاتیل منو هم کردی
 که آگه این کار رو تو با من کردی
 عشق داغو قویو برات آوردم هر دم
 تا که امشب منو عاشق کردی^۲

خانم ویزلی که اشک چشم‌هایش را با بافتنی که به دست داشت پاک می‌کرد، گفت:

- وقتی هجده سالمون بود، با این ترانه... یادت می‌آد، آرتور؟

آقای ویزلی که داشت نارنگی پوست می‌کند، سرش را تکان داد و گفت:

- اوه، آره، صدای فوق‌العاده‌ایه...

بعد صاف‌تر نشست و به هری که کنارش نشسته بود، نگاهی انداخت.

^۱ Celestina Warbeck

^۲ این شعر توسط تاپیست سروده شد... شعر ترجمه شده توسط مترجم:

اوه بیا و پاتیل من را هم بزن
 و اگر این کار را درست انجام دهی
 من عشق داغ و قوی را برای تو می‌آورم
 تا امشب تو را گرم نگه دارد

او با سرش به رادیو اشاره کرد که داشت صدای هم‌خوانی سلسستینا را پخش می‌کرد و گفت:

- متأسفم، زود تموم می‌شه.

هری با خنده گفت:

- مهم نیست. این مدت در وزارت‌خونه سرتون شلوغ بود؟

آقای ویزلی گفت:

- خیلی

بعد در حالی که یکدفعه هوشیارتر از قبل به نظر می‌رسید، خیلی سریع افزود:

- برام مهم نیست آگه به جایی نرسیم، اما از سه نفری که طی دو ماه پیش دستگیر کردیم شک دارم که حتی یکی‌شون هم

مرگ‌خوار باشه، فقط به کسی نگو، هری.

هری پرسید:

- اونا هنوز استن‌شان‌پایک رو نگه داشتن، نه؟

آقای ویزلی گفت:

- من خیلی نگرانم که دامبلدور برای استن مستقیماً از اسکریمجیور تقاضای فرجام‌خواهی کرده... هر کسی که از استن

بازجویی کرده معتقد اونا همون‌قدر می‌تونه مرگ‌خوار باشه که این نارنگی، اما مقامات بالا می‌خوان از این طریق وانمود کنن در

این راه کارای نتیجه‌بخشی انجام دادن، چون که دستگیری سه متهم پرسروصداتر از دستگیری اشتباهی سه فرد و آزاد کردن

اوناست... اما دوباره می‌گم این موضوع فوق‌محرم‌انست...

هری گفت:

- من به هیچ کس چیزی نمی‌گم.

او لحظه‌ای مکث کرد و پیش خود فکر کرد که اکنون بهترین فرصت برای صحبت کردن است؛ همان‌طور که داشت به فکرش

نظم و ترتیب می‌داد، سلسستینا واریک خواندن آهنگ عاشقانه‌ای را به نام «تو قلب منو افسون کردی» شروع کرد.

- آقای ویزلی درباره اونچه که من تو ایستگاه قطار قبل از اومدن به مدرسه براتون تعریف کردم، تحقیق کردین؟

آقای ویزلی بلافاصله گفت:

- من اونو بررسی کردم، هری. به خانهای مالفوی رفتم و تموم خونه رو گشتم؛ اما هیچی اون‌جا نبود. نه شکسته نه سالم.

نباید اون‌جا بوده باشه.

- بله، می‌دونم توی پیام امروز خوندم که شما همه جا رو گشتید... اما چیزی که می‌خوام بگم، یک چیز متفاوت، یک چیز خیلی...
- و هری آنچه را که بین مالفوی و اسنیپ گذشته بود، تعریف کرد. هری همان‌طور که داشت حرف می‌زد، دید سر لوپین کمی به طرف آن‌ها متمایل شده و تمام حرف‌های او را گوش داده است. وقتی او حرف‌هایش تمام شد، غیر از زمزمه‌ی سلسستینا هیچ صدای دیگری نمی‌آمد.
- قلب بیچاره من کجایی ... منو واسه یه ورد گذاشته...
- آقای ویزلی گفت:
- هری این فکر به ذهنت نرسید که اسنیپ فقط داره تظاهر می‌کنه...
- هری خیلی سریع گفت:
- با تظاهر، به اون پیشنهاد کمک بده تا بفهمه مالفوی می‌خواد چیکار کنه؟ آره من فکرشو کرده بودم که شما همچین چیزی رو می‌گین. اما از کجا معلوم؟
- لوپین به صورتی غیرمنتظره گفت:
- دونستن این موضوع به ما ربطی نداره!
- او اکنون پشتش را به آتش کرده بود و به هری که روبروی آقای ویزلی نشسته بود نگاه کرد و گفت:
- این کار به عهده‌ی دامبلدوره، دامبلدور به سوروس اعتماد داره و همین برای همه‌ی ما کافیه.
- هری گفت:
- اما، اگه بگیم... اگه بگیم دامبلدور درباره اسنیپ اشتباه فکر کرده...
- خیلی‌ها بارها این حرف رو زدن. این دیگه بستگی به این داره که به قضاوت دامبلدور چقدر اعتماد داری. من اعتماد دارم؛ بنابراین به سوروس اعتماد می‌کنم.
- هری گفت:
- اما دامبلدور هم می‌تونه اشتباه کنه. اون خودش اینو گفت و شما...
- او مستقیم به چشم‌های لوپین چشم دوخت.
- آیا واقعاً اسنیپ دوست داری؟
- لوپین گفت:
- من نه از سوروس خوشم می‌یاد و نه ازش بدم می‌یاد.

همانطور که هری با ناباوری به اون نگاه می‌کرد، لویین ادامه داد:

- نه، هری من دارم حقیقت رو می‌گم. شاید بعد از اون اتفاقی که بین جیمز و سیریوس و سوروس افتاد و اون وضعیت ناخوشایند پیش اومد، شاید دوست‌هایی جون‌جونی با هم نبودیم، اما من هرگز اون سالی رو که تو مدرسه‌ی هاگوارتز تدریس می‌کردم، یادم نمی‌ره. سوروس هر ماه معجون مخصوص گرگینه بدون نقص برام درست می‌کرد و من دیگه مثل هر شب ماه کامل که کلی درد می‌کشیدم، اذیت نمی‌شدم.

هری با عصبانیت گفت:

- اما اون اتفاقی گذاشت همه جا پخش بشه که شما یک گرگینه هستین و مجبور شدین از مدرسه برین!

لویین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خبرها بالاخره به نوعی درز پیدا می‌کنن. ما می‌دونیم که اون شغل منو می‌خواست. اما اون می‌تونست با دستکاری کردن مواد اون معجون، صدمه‌ی بدتری به من بزنه. اون منو خوب کرد. من باید خیلی ازش ممنون باشم.

هری گفت:

- شاید جرأت نمی‌کرد با معجونش به شما صدمه بزنه، چون که می‌دونست دامبلدور مواظبشه!

لویین با لبخندی تصنعی گفت:

- به نظر می‌رسه تو ازش متنفری هری و من می‌تونم این موضوع رو درک کنم؛ چون جیمز به عنوان پدرت، سیریوس به عنوان پدرخوندت نوعی پیش‌داوری برای تو به ارث گذاشتن؛ با همه این احوال همه اون‌چه رو که به من و آرتور گفتی به دامبلدور بگو، اما توقع نداشته باش در این زمینه با تو هم عقیده باشه یا این‌که از چیزی که می‌گی تعجب کنه. شاید هم سوروس طبق دستور دامبلدور از دراکو سوال و جواب کرد.

- ... و حالا که تو اونو تیکه تیکه کردی... من ازت به خاطر برگردوندن قلبم ممنونم!

سلستینا با آوایی قدرتمند و طولانی به ترانه‌اش خاتمه داد و بعد از آن صدای کف‌زدن‌های بلندی از رادیو بلند شد که خانم

ویزلی هم با شور و شوق آن‌ها را همراهی کرد.

فلور با صدای بلند گفت:

- تموم شد؟ چه عجب، احشتناک...

آقای ویزلی سریع از صندلی‌اش بلند شد و گفت:

- خب حالا وقت نوشیدنی، کیا می‌خورن؟

همین که آقای ویزلی رفت بطری نوشیدنی را بردارد و بقیه شروع کردند به حرف‌زدن، هری از لویین پرسید:

- این اواخر چه کار می‌کردین؟

لوپین گفت:

- او. من به طور مخفیانه کار می‌کردم. وضعیت خیلی سخت و جدی بود به همین علت اصلاً نمی‌تونستم نامه بنویسم،

هری؛ نامه نوشتن به تو همه چیزو لو می‌داد.

- منظور تون چیه؟

لوپین گفت:

- من بین هم‌قطارام، آدمایی مثل خودم زندگی می‌کردم.

وقتی از نگاه هری فهمید که متوجه منظور او نشده ادامه داد:

- بین گرگینه‌ها، تقریباً همه‌ی اونا طرف و لدمورت هستن. دامبلدور می‌خواست کسی بین اونا جاسوسی کنه، خب من هم...

حاضر و آماده بودم.

لحن صدایش کمی تلخ‌تر شد، شاید هم هری این‌طور حس کرد. چون که لوپین با لبخند صمیمانه‌تری افزود:

- من هیچ گله و شکایتی ندارم. اینکار لازم بود انجام بشه و چه کسی بهتر از من می‌تونست از عهدش بریباد؟ به هر حال

جلب اعتماد اونا خیلی سخت بود. شواهد قطعی وجود داشت که نشون می‌داد من سعی کردم بین جادوگرا زندگی کنم، در حالی که

اونا از جامعه عادی فاصله گرفتن و برای این که غذایی برای خوردن پیدا کنن یا دزدی می‌کنن یا آدم می‌کشن.

- چی شد که اونا طرفدار و لدمورت شدن؟

- فکر می‌کنن تحت حکومتش می‌تونن زندگی بهتری داشته باشن. بحث کردن با «گری بک»^۳ در این باره خیلی سخته...

- گری بک کیه؟

لوپین بی‌اختیار دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- تو هیچی درباره‌ی اون نشنیدی؟ فینریر^۴ گری بک شاید وحشی‌ترین گرگینه زنده‌ی دنیا باشه. اون فکر می‌کنه مأموریتش

گاز گرفتن و آلوده کردن هر چه بیشتر انسان‌هاست؛ می‌خواد اونقدر گرگینه به وجود بیاره تا بتونه با کمک اونها بر جادوگرها

غلبه کنه. و لدمورت به او قول داده تا زمانی که در خدمتش باشه، براش قربانی پیدا کنه. گری بک تخصصش روی بچه‌هاست. اون

معتقده تا زمانی که آدم‌ها بچه‌اند، باید اونها رو گاز گرفت و مبتلا کرد، بعد باید دور از والدینشون اونها رو بزرگ کرد و نفرت از

جادوگرها رو در اونها به وجود آورد. و لدمورت قول داده که مهار دخترها و پسرهای مردم رو به دست اون بده. این تهدیدیه که

همیشه نتایج خوبی به جا می‌گذاره.

³ Grey Back

⁴ Finrir

لوپین کمی مکث کرد و بعد گفت:

- گری بک بود که من رو گاز گرفت.

هری با تعجب گفت:

- چی؟ منظورتون اینه که وقتی... وقتی بچه بودید؟

- پدرم اون رو رنجونده بود. من مدت‌ها نمی‌دونستم کسی که به من حمله کرده کی بوده؛ حتی دلم براش می‌سوخت. چون فکر می‌کردم در اون موقعیت هیچ کنترلی روی رفتار خودش نداشته، اما گری بک به این نحو رفتار نمی‌کنه. در شب‌هایی که ماه کامله نزدیک قربانیانش طوری قرار می‌گیره که مطمئن باشه برای حمله به قدر کافی نزدیکه. اون برای این کارها نقشه می‌کشه. فردی که ولدمورت برای هدایت گرگینه‌ها انتخاب کرده، چنین شخصیتی داره. من نمی‌تونم وانمود کنم که از نظر عقیده‌ای خیلی جلوتر از گری بک هستن و مثل اون فکر نمی‌کنم که ما گرگینه‌ها حق داریم مردم رو بکشیم و انتقام خودمون رو از مردم عادی بگیریم.

هری با سماجت گفت:

- اما شما نرمال هستید! شما فقط در اثر یک... یک مشکل...

لوپین یک‌دفعه شروع به خندیدن کرد و گفت:

- بعضی وقتا تو منو یاد جیمز می‌ندازی. اون تو جمع، این مشکل منو «مشکل کوچک پشمالو» می‌نامید. خیلی‌ها فکر می‌کردن من یک خرگوش بازیگوش دارم.

یک لیوان نوشیدنی از آقای ویزلی گرفت و تشکر کرد، چهره‌اش خندان‌تر به نظر می‌رسید.

هری با شنیدن نام پدرش هیجان وجودش را گرفت و یادش آمد که در نظر داشت از لوپین چیزی بی‌رسد.

- تا به حال اسم شاهزاده نیمه‌خالص رو شنیدی؟

- چی چیه نیمه‌خالص؟

هری برای این که بتواند نشانه‌هایی از تصدیق را در نگاهش ببیند، از نزدیک به چهره‌اش نگاه کرد و گفت:

- شاهزاده.

لوپین که حالا داشت لبخند می‌زد، گفت:

- هیچ شاهزاده جادوگری وجود نداره. این لقبیه که تو می‌خوی برای خودت انتخاب کنی؟ من فکر می‌کردم لقب «فرد

منتخب» کافی باشه.

هری با عصبانیت گفت:

- این لقب هیچ ربطی به من نداره؛ شاهزاده نیمه خالص کسیه که به مدرسه‌ی هاگوارتز می‌رفته. کتاب کهنه معجون‌هاش دست منه. اون وردهایی رو همه جای این کتاب نوشته؛ وردهایی که خودش اختراع کرده. یکی از این وردها لویکورپس^۵!...
- لوپین درحالیکه سعی می‌کرد خاطراتش را مرور کند، گفت:
- اوه این ورد زمان دانش‌آموزی ما در هاگوارتز مد شده بود. چند ماهی از سال پنجم مدرسه نگذشته بود که هر جا راه می‌رفتی با این ورد از میچ پا به بالا کشیده می‌شدی.
- هری گفت:
- پدر من هم از این ورد استفاده می‌کرد. من خودم اونو توی قدح اندیشه دیدم، داشت این ورد رو روی اسنیپ اجرا می‌کرد.
- هری سعی کرد آتقدر عادی حرف بزند که کسی فکر نکند این حرف‌ها زیاد برایش اهمیت دارند. اما مطمئن نبود که درست کارش را انجام داده باشد، چون که لبخند لوپین لبخندی پرمعنا بود.
- او گفت:
- بله، اما او تنها کسی نبود که این ورد رو اجرا می‌کرد. همون‌طور که گفتم، این ورد خیلی رایج بود... خودت می‌دونی این نوع وردها چطور یک‌دفعه باب می‌شن، بعد دوباره از یاد می‌رن...
- هری با سماجت گفت:
- اما به نظر می‌یاد این ورد در زمان شما اختراع شده.
- لوپین گفت:
- لزوماً نه.
- او به صورت هری نگاه کرد و به آرامی گفت:
- طلسم‌ها مثل هر چیز دیگه زمانی مد می‌شن و زمانی از مد می‌افتن. جیمز یک جادوگر خالص بود هری؛ من به تو اطمینان می‌دم که هرگز از ما نخواست اون رو شاهزاده صدا بزیم.
- هری که تظاهر کردن را کنار گذاشته بود؛ گفت:
- سیریوس چی؟ یا خود شما؟
- مطمئناً نه.
- هری به آتش خیره شد و گفت:

⁵ Levicorpus

- او، من فقط فکر می‌کردم... خوب اون سر کلاس‌های معجون‌سازی خیلی به من کمک کرد. شاهزاده رو می‌گم.

- هری این کتاب مال چه سالیه؟

- نمی‌دونم. اصلاً تاریخش رو نگاه نکردم.

لوپین گفت:

- خوب شاید این موضوع سرنخی باشه تا بفهمی شاهزاده چه سالی در هاگوارتز بوده.

چند دقیقه بعد فلور تصمیم گرفت ترانه‌ی «پاتیلی پر از عشق داغ، قوی» سلسستینا را تقلید کند؛ اما وقتی همه به چهره خانم ویزلی نگاهی انداختند، فهمیدند باید به رخت‌خواب بروند.

هری و رون از پله‌ها بالا رفتند تا به اتاق زیرشیروانی رون رسیدند. آن‌جا یک تخت‌خواب سفری برای هری اضافه شده بود. رون تقریباً بلافاصله به خواب رفت، اما هری قبل از این‌که به رخت‌خواب برود چمدانش را زیر و رو کرد و کتاب معجون‌سازی پیشرفته را بیرون آورد. او صفحات را ورق زد تا بالاخره بر روی جلد کتاب، تاریخ انتشار آن را پیدا کرد. این کتاب تقریباً پنجاه سال پیش چاپ شده بود. در آن زمان نه پدرش، نه دوستان پدرش در هاگوارتز نبودند. هری که احساس ناامیدی کرده بود، کتاب را داخل چمدانش پرتاب کرد، لامپ را خاموش کرد، و در رخت‌خوابش غلتی زد و به گرگینه‌ها و اسنیپ، استن شان‌پایک و شاهزاده نیمه‌خالص فکر کرد و بالاخره به یک خواب ناآرام پر از سایه‌های مرتعش و گریه‌های بچه‌هایی که گرگینه‌ها آن‌ها را گاز گرفته بودند رفت...

- می‌خواسته شوخی کنه...

هری وقتی که بیدار شد، اولین چیزی که دید جوراب قلمبه هدایای کریسمس^۶ بود که بر روی تخت‌خوابش گذاشته شده بود. عینکش را به چشمانش زد و به اطراف نگاه کرد؛ پنجره‌ی کوچک اتاق تقریباً به طور کامل با برف پوشیده شده بود. رون در جلوی آن صاف در تخت‌خوابش نشسته بود و آنچه را که یک زنجیر طلای ضخیم بود، واری می‌کرد.

هری پرسید:

- اون چیه؟

رون که به نظر منقلب می‌رسید، گفت:

- لاوندور فرستاده، واقعاً فکر کرده که من این رو گردنم می‌ندازم...

هری سرش را نزدیک‌تر آورد و زد زیر خنده. بر روی قاب آویز زنجیر کلمه‌ی «My Dear» (به معنی عزیزم) با حروف طلایی بزرگ می‌درخشید.

⁶ در انگلیس هدایای کریسمس را در داخل جوراب می‌گذارند.م.

هری گفت:

- قشنگه. شیکه. تو حتماً باید اینو جلوی فرد و جرج به گردنت بندازی.

رون در حالیکه گردن بند را زیر بالشش پنهان می کرد، گفت:

- آگه بهشون بگی. من... من...

هری با خنده گفت:

- چرا برای من به تنه پته افتادی. بس کن، بهم می یاد چنین کاری کنم؟

رون که مثل صاعقه زده ها شده بود، با حالت التماس گفت:

- چطور فکر کرده من از یک چیزی مثل این خوشم می یاد!

هری گفت:

- فکر کن ببین تا به حال بهش نگفتی دوست داری در حالی که کلمات «عزیزم» دور گردنت باشه، بین مردم بزی؟

رون گفت:

- خب... ما واقعاً زیاد با هم حرف نمی زدیم، بیشتر...

هری گفت:

- با هم بودین.

رون گفت:

- خوب، آره.

او لحظه ای تردید کرد و بعد گفت:

- هرمیون واقعاً با مک لاگن دوست شده؟

هری گفت:

- من نمی دونم. اونا تو مهمونی اسلاگهورن با هم بودن؛ اما فکر نکنم دوستیشون به جایی رسیده باشه.

رون همان طور که جوراب هدایایش را زیر و رو می کرد، کمی امیدوارتر شد.

یک پولیور دست باف از طرف خانم ویزلی، یک جعبه بزرگ تولیدات مغازه شوخی های جادویی برادران ویزلی از طرف

دوقلوها و یک بسته نمدار که بوی نا می داد و روی برجسب آن نوشته شده بود به ارباب، از طرف کریچر هدایای هری بودند.

هری به بسته ی کریچر خیره شد و پرسید:

- فکر می کنی این بسته رو باز کنم، خطری نداره؟

رون با وجودی که با شک به بسته نگاه می‌کرد، جواب داد:

- هیچی نمی‌تونه خطرناک باشه، چون که وزارت‌خونه هنوز تمام بسته‌های پستی رو تفتیش می‌کنه.

هری در حالی که بسته را با احتیاط باز می‌کرد، گفت:

- به این فکر نکرده بودم که به کریچر هدیه‌ای بدم. اصلاً مردم معمولاً به جن‌های خونگی شون هدیه عید کریسمس می‌دن؟
رون گفت:

- هر میون می‌ده؛ اما قبل از این که احساس گناه بکنی، بیا ببینم داخلش چیه.

یک دقیقه بعد هری جیغ بلندی کشید و از تخت‌خواب سفریش بیرون پرید؛ بسته پر از کرم بود.

رون که به شدت می‌خندید، گفت:

- دقیق و نکته‌سنج!

هری با گفتن این که «من ترجیح می‌دم اینا رو داشته باشم تا اون گردنبند رو» خوشحالی رون را بلافاصله از بین برد. همه به جز فلور وقتی برای خوردن ناهار عید کریسمس پایین آمدند پولیورهای جدیدشان را پوشیده بودند. (به نظر می‌آمد خانم ویزلی نمی‌خواست برای او کامواهایش را هدر بدهد.) خانم ویزلی هم شب‌هنگام یک کلاه آبی‌رنگ که بر روی آن الماس‌های ستاره‌مانند می‌درخشید بر سر داشت و گردنبند طلایی باشکوهی به گردن داشت.

- اینا رو فرد و جرج بهم دادن! قشنگن، نه؟

جرج با بی‌خیالی دستش را تکان داد و گفت:

- ما ارزش زیادی برای شما قائلم. مامان! خوب ما حالا دیگه جورابامونو خودمون می‌شوریم... زردک می‌خوای ریموس؟
جینی با خوش‌رویی گفت:

- هری یه کرم توی موها ته.

بعد روی میز خم شد تا آن را بردارد؛ هری حس کرد موهای گردنش سیخ‌سیخ شد که این هیچ ربطی به کرم روی سرش نداشت.

فلور با لرزش تصنعی گفت:

- اوه، احشتناکه!

رون گفت:

- واقعاً وحشتناکه. سس می‌خوای، فلور؟

رون که مشتاقانه می‌خواست به او کمک کند دستش به ظرف سس خورد و سس به هوا پاشید. بیل چوب‌دستی‌اش را حرکت داد و سس‌ها آرام به درون ظرف ریختند.

فلور پس از این که از بیل تشکر کرد، به رون گفت:

- تو بدی تانکس استی. اون هم همیشه می‌زنه...

خانم ویزلی ظرف هویج‌ها را محکم سر جایش گذارد و به فلور خیره شد و گفت:

- من از تانکس عزیز دعوت کردم امروز بیاد اینجا. اما اون نمی‌یاد. ریموس این آخریا باهاش صحبتی نکرده! لویین گفت:

- نه من خیلی با کسی ارتباط نداشتم. اما تانکس معمولاً می‌ره پیش خانواده خودش، نمی‌ره؟ خانم ویزلی گفت:

- ا... شاید، من فکر می‌کردم کریسمس رو واقعاً تنهایی می‌گذرونه.

او نگاهی رنجیده‌خاطر به لویین انداخت، انگار که تقصیر او بوده که فلور را به جای تانکس برای بیلد انتخاب کرده، اما هری به فلور چشم دوخته بود که داشت تکه‌هایی از بوقلمون را با چنگالش به دهان بیل می‌گذاشت و پیش خود فکر کرد که خانم ویزلی مبارزه‌ای را آغاز کرده که پایانش مشخص است. به هر حال او یادش آمد که سوالی درباره‌ی تانکس داشته و چه کسی بهتر از لویین که همه چیز را درباره‌ی پاترونوس می‌داند، می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد.

هری به لویین گفت:

- شکل پاترونوس تانکس تغییر کرده. اسنیپ این رو گفت. من اصلاً نمی‌دونستم چنین اتفاقی ممکنه بیفته؛ چرا شکل پاترونوس باید تغییر کنه؟

لویین تکه‌های بوقلمونی که در دهان داشت می‌جوید و قورت داد. بعد آهسته گفت:

- گاهی... یک شوک بزرگ... یک طغیان احساسی...

هری ناگهان فکری به مغزش خطور کرد و صدایش را پایین آورد و گفت:

- خیلی بزرگ بود، چهارتا پا هم داشت. هی... نمی‌تونه...؟

ناگهان خانم ویزلی گفت:

- آرتورا!

او درحالی‌که از صندلی‌اش بلند شده بود و دستش را روی قلبش گذاشته بود و چشم‌هایش را به بیرون پنجره آشپزخانه دوخته بود، گفت:

- آرتور... اون پرسیده!

- چی؟

آقای ویزلی به عقب برگشت. همه فوراً به طرف پنجره نگاه کردند. جینی برای این که بهتر ببیند، بلند شد ایستاد. مسلماً فردی که عینک دور طلایی‌اش در آفتاب می‌درخشید، پرسى ویزلی بود که با قدم‌های بلند بر روی حیاط برفی به طرف خانه می‌آمد. با این حال او تنها نبود.

- آرتور، اون... اون با وزیره!

مسلماً این مرد همان کسی بود که هری در پیام امروز دیده بود. او به زحمت در برف‌ها جا پای پرسى می‌گذاشت. بر روی موهای خاکستری و ردای سیاهش دانه‌های برف نشسته بود. قبل از آنکه هیچ کدام از آنها بتوانند چیزی بگویند، قبل از آنکه خانم و آقای ویزلی کاری بیشتر از رد و بدل کردن یک نگاه مضطرب انجام دهند، در پشتی باز و پرسى نمایان شد. یک لحظه دردناک توأم با سکوت گذشت. آن‌گاه پرسى خیلی رسمی گفت:

- کریسمس مبارک، مادر!

خانم ویزلی گفت:

- اوه پرسى!

و بعد خود را در آغوش پسرش انداخت.

روفوس اسکریمجیور در درگاه مکثی کرد، به عصایش تکیه داد و همانطور که به این صحنه تأثرانگیز نگاه می‌کرد، لبخندی بر لب داشت.

وقتی که خانم ویزلی خندان در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به او نگاه کرد و گفت:

- باید مزاحمت ما رو ببخشید. پرسى و من برای کار به این اطراف آمده بودیم که اون نتونست در برابر این احساس خود برای سرزدن و دیدن شما مقاومت کنه.

اما پرسى هیچ رغبتی برای احوال‌پرسی با سایر اعضای خانواده از خود نشان نداد. او با حالتی رسمی و معذب ایستاده بود و به تک‌تک اعضای خانواده خیره نگاه می‌کرد. آقای ویزلی، فرد و جرج با صورت‌های بی‌احساس به او نگاه می‌کردند.

خانم ویزلی در حالی که کلاهش را مرتب می‌کرد، با دست‌پاچگی گفت:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید، بخشین، آقای وزیر.

اسکریمجیور گفت:

- نه، نه مالی عزیز!

هری حدس می‌زد او قبل از آنکه وارد خانه شوند، نام کوچک خانم ویزلی را از پرس‌پرسی پرسیده است.

- آگه پرس‌پرسی نمی‌خواست همه شما رو ببینه، من اصلاً مزاحم نمی‌شدم...

خانم ویزلی که اشک چشم‌هایش را پر کرده بود، در حالی که روی پا بلند شده بود، تا او را ببوسد، گفت:

- اوه، پرس‌پرسی!

- ما فقط پنج دقیقه وقت داریم، بنابراین تا زمانی که شما با پرس‌پرسی هستین، من توی حیاط قدم می‌زنم. مزاحم گفت و

گوه‌های صمیمانه شما نمی‌شم! خوب کسی هست که بخواد باغ زیبای شما رو به من نشون بده... آه اون مرد جوونی که غذاش رو

تموم کرده، شما می‌تونین با من تو باغ گشتی بزنین؟

فضای اطراف میز تغییر کرد. همه از اسکریمجیور به هری نگاه کردند. به نظر می‌آمد کسی تظاهر اسکریمجیور به ندانستن نام

هری را باور نکرده بود و هم‌چنین در حالیکه جینی، فلور و جرج هم ظرف غذایشان را خالی کرده بودند، انتخاب هری برای

همراهی کردن وزیر تنها به دلیل تمام‌کردن غذایش انتخابی طبیعی نبود.

هری در سکوت حاکم بر اتاق گفت:

- بله، چشم!

او با حرف‌های اسکریمجیور که آن‌ها همین دور و اطراف بودند، یا پرس‌پرسی می‌خواست سر به خانواده‌اش بزند، فریب

نمی‌خورد. تنها دلیل که آن‌ها به این‌جا آمده‌اند، این است که اسکریمجیور با هری به تنهایی صحبت کند. همان‌طور که از کنار

لویین که در صندلی‌اش نیم‌خیز شده بود، رد می‌شد، به آهستگی گفت:

- باشه

همین که آقای ویزلی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اسکریمجیور گفت:

- بسیار خوب.

اسکریمجیور در حالی که عقب می‌رفت تا هری جلوتر از او از در خارج شود، گفت:

- عالی‌ه! ما فقط دور باغ گشتی می‌زنیم. بعد با پرس‌پرسی از خدمتتان مرخص می‌شیم. راحت باشین. خواهش می‌کنم!

هری به طرف باغ غرق در گیاه خانواده ویزلی که با برف پوشیده شده بود، حرکت کرد. اسکریمجیور به زحمت در کنارش

راه می‌رفت. هری می‌دانست که او ریاست دفتر آرورها را بر عهده دارد و نوع نگاه او در مقایسه با فاج چاق بسیار سخت‌گیر و

جدی‌تر است.

اسکریمجیور در کنار پرچین باغ ایستاد و در حالی که به چمن‌های پوشیده از برف و گیاه‌هایی که در زیر این برف قابل

تشخیص نبودند، نگاه می‌کرد، گفت:

- زیباست، زیباست.

هری صادقانه گفت:

- نه.

اسکریمجیور گفت:

- بله، از مدت‌ها پیش، اما دامبلدور حسابی مراقب توئه، البته طبیعیه. بعد از اون حادثی که برای تو پیش اومده... مخصوصاً حادثه‌ای که در وزارت‌خونه اتفاق افتاد...

او منتظر ماند تا هری چیزی بگوید، اما هری حرفی نزد. بنابراین اسکریمجیور ادامه داد:

- از زمانی که به ریاست وزارت‌خونه سحر و جادو دراومدم امیدوار بودم فرصتی پیش بیاد تا باهات صحبت کنم. اما همونطور که گفتم دامبلدور آن‌چنان که انتظارش می‌رفت، از این کار جلوگیری می‌کرد.

هری هم‌چنان چیزی نمی‌گفت و منتظر بود.

اسکریمجیور گفت:

- شایعاتی که همه جا پخش شده، خوب البته، هر دوی ما می‌دونیم که این داستان‌ها چگونه تحریف شده‌ان... همه زمزمه‌ها درباره یک پیش‌گویی... و این که تو فرد منتخب هستی...

هری فکر کرد به آنچه که دلیل آمدن اسکریمجیور به آن‌جا بود، نزدیک می‌شود.

اسکریمجیور گفت:

- من فکر می‌کردم دامبلدور این مسائل رو به شما گفته؟

هری پیش خود فکر کرد آیا باید راستش را بگوید یا نه. او به ردهای پای جن‌ها که در همه جای باغچه دیده می‌شد و جاپای کفش فرد که از زمان گرفتن جن باغ برای درخت کریسمس آن‌جا مانده بود، نگاه کرد. بالاخره تصمیم گرفت حقیقت را بگوید... یا لااقل کمی از آن را بگوید.

- بله، ما در این باره با هم حرف زدیم.

- اسکریمجیور گفت:

- حرف زدید، حرف زدید...

هری از گوشه‌ی چشم‌هایش دید که اسکریمجیور به او نگاه سریعی انداخت، بنابراین وانمود کرد که به حرکت‌های جنی که سرش را از زیر یک گل یخ‌زده بیرون آورده بود، علاقمند شده است.

- خوب هری، دامبلدور چی بهت گفت؟

هری گفت:

- متأسفم، اما اون حرف‌ها به من و اون مربوط می‌شه.

او سعی کرد تا آن‌جا که می‌تواند این جمله را مؤدبانه بیان کند. اسکریمگیور هم با صدایی آرام و دوستانه گفت:

- اوه، البته اگه مسأله حرف خصوصی در میون باشه، من از تو نمی‌خوام اون رو فاش کنی... نه، نه... و اونچه که به من

مربوط می‌شه، آیا تو فرد منتخب هستی؟

هری قبل از این که جواب دهد، چند ثانیه‌ای به آن خوب فکر کرد و گفت:

- حقیقتاً نمی‌دونم منظور شما چیه، جناب وزیر!

اسکریمگیور با خنده گفت:

- خوب البته. برای شما این موضوع خیلی اهمیت داره. اما در کل برای جامعه‌ی جادوگری... این فقط یک برداشت است.

مگه این‌طور نیست؟ این چیزیه که مردم بهش معتقدند، مهم اینه.

هری چیزی نگفت. او فکر کرد تا حدی فهمیده است که اسکریمگیور چه می‌خواهد بگوید، اما سعی نکرد به او در گفتن

حرفش کمک کند.

جن زیر گل رز، حالا داشت پای ریشه گل را برای پیدا کردن کرم‌ها می‌کند و هری هم چشم‌هایش را به او دوخته بود.

اسکریمگیور گفت:

- مردم معتقدن که تو فرد منتخبی، اونا فکر می‌کنن تو قهرمانی... که البته، هستی هری، چه منتخب باشی چه نباشی! تا به

حال چند دفعه با اونی که نباید اسمشو برد روبرو شدی؟ خوب بگذریم.

او بدون آنکه منتظر جواب بماند، ادامه داد:

- نکته این‌جاست که تو برای خیلی از مردم نماد امیدواری هستی، هری. این عقیده که یک نفر هست که ممکنه بتونه یا

ممکنه سرنوشت برایش تعیین کرده باشه که اون کسی که نباید اسمشو برد رو از بین بیره، طبیعتاً مردم رو خوشحال می‌کنه. من هیچ

کاری در این رابطه نمی‌تونم انجام بدم. فقط احساس می‌کنم وقتی تو این موضوع رو می‌دونی باید اون رو مد نظر بگیری و این که

در کنار وزارت‌خونه باشی و این که به همه امیدواری بدی رو وظیفه‌ی خودت بدونی.

جن بالاخره توانست یک طرف کرم را بگیرد و حالا داشت به سختی تلاش می‌کرد کرم را از زمین یخ‌زده بیرون بکشد.

سکوت هری آنقدر طول کشید که اسکریمگیور از هری به جن نگاه کرد و گفت:

- موجودات کوچولی بامزه اینه، مگه نه؟ خوب چی می‌گی هری؟

هری آهسته گفت:

- من درست نفهمیدم شما چی می‌خواین. منظورتون از در کنار وزارت خونه بودن... چیه؟

اسکریمجیور گفت:

- اوه، من به تو اطمینان می‌دم که کار چندان مشکلی نیست. مثلاً آگه مردم ببینن تو گاه‌گاهی به وزارت خونه سر می‌زنی، این خودش تأثیرش رو خواهد گذاشت و البته وقت‌هایی که اونجایی فرصت کافی داری تا با گوین روبردز^۷، جانشین من در دفتر آروری صحبت کنی. دولوروس آمبریج به من گفته، تو آرزو داری آرور بشی. خوب ترتیب دادن این کار خیلی آسونه...

هری وجودش پر از عصبانیت شد. پس دولوروس آمبریج هنوز در وزارت‌خانه کار می‌کند. او انگار که می‌خواست چند نکته را روشن کند، گفت:

- پس شما می‌خواین وانمود کنید که من برای وزارت خونه کار می‌کنم؟

اسکریمجیور از این که دید هری خیلی زود مطلب را گرفت، احساس راحتی کرد و گفت:

- مردم آگه بفهمن تو در این امور بیشتر نقش داری، خوشحال‌تر می‌شن، می‌دونی فرد منتخب... به مردم امیدواری می‌ده. این احساس که امور هیجان‌انگیز در حال وقوع است...

هری که همچنان سعی می‌کرد صدایش را دوستانه نگه دارد، گفت:

- اما اگر من مرتب به وزارت خونه سر بزنم، این به اون معنا نیست که من با هر کاری که وزارت خونه انجام بده، موافقم؟

اسکریمجیور که کمی اخم کرده بود، گفت:

- خوب بله، به همین خاطره که ما مایلیم...

هری به طرز خوشایندی گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم، این کار عملی باشه. می‌دونین. من برخی از کارهای وزارت خونه رو دوست ندارم. مثلاً زندانی کردن

استن شانیپایک

اسکریمجیور یک دقیقه حرف نزد، اما حالت صورتش فوراً خشن شد. او که موفق نشده بود مثل هری عصبانیتش را پنهان

کند، گفت:

- ما در دوران خطرناکی به سر می‌بریم. مطمئناً در این شرایط باید اقدامات ویژه‌ای انجام بدیم. من از تو توقع ندارم این

موضوع رو درک کنی، چون که تو فقط شونزده سال داری...

هری گفت:

⁷ Gawain Robards

- سن دامبلدور خیلی بیشتر از شونزده ساله، اون فکر نمی‌کنه، استن باید در زندان آزکابان باشه. شما از استن یک سپر بلا ساختید. از من هم می‌خواین به عنوان طالع مبارک استفاده کنید.
- آن‌ها مدت طولانی با جدیت به هم نگاه کردند. بالاخره اسکریمجیور بدون تظاهر به صمیمیت گفت:
- می‌فهمم. تو ترجیح می‌دی مثل قهرمانت، دامبلدور... خود رو از وزارت‌خونه جدا نگه داری؟
- هری گفت:
- من نمی‌خوام از سوءاستفاده بشه.
- بعضیا معتقدن که این وظیفه شماست که ازتون سوءاستفاده بشه.
- هری که حالا عصبانیتش آشکار بود، گفت:
- بله و بعضی‌ها ممکنه بگن، شما وظیفه دارید قبل از اینکه کسی رو به زندان بندازید، ببینید آیا اون واقعاً مرگ‌خواره. شما همون کاری رو انجام می‌دید که بارتی کراوچ کرد. امثال شما هیچ‌وقت کارتون رو درست انجام ندادین، چه فاج که در شرایطی که مردم درست جلوی چشمش به قتل می‌رسیدند، طوری وانمود می‌کرد که همه چیز خوب و دلپذیره و چه شما که مردم رو به اشتباه به زندان می‌ندازید و تلاش می‌کنید وانمود کنید فرد منتخب برای شما کار می‌کنه!
- اسکریمجیور گفت:
- پس تو فرد منتخب نیستی؟
- هری خنده تلخی کرد و گفت:
- فکر کردم شما گفتید مهم نیست که من فرد منتخب باشم یا نه، لااقل برای شما مهم نیست.
- اسکریمجیور خیلی سریع گفت:
- من نباید یک چنین چیزی گفته باشم. اگه گفتم، بی‌فکری کردم...
- هری گفت:
- نه، این حرفتون صادقانه بود. یکی از تنها جملات صادقانه‌ای که به من گفتین. برای شما مهم نیست که من زنده بمونم یا بمیرم، برای شما تنها این مهمه که حضور من به شما کمک کنه که همه رو متقاعد کنین که در مبارزه علیه ولدمورت پیروز بشین. آقای وزیر من فراموش نکردم...
- او مچ راستش را بالا آورد. بر پشت دستش که از سرما یخ کرده بود، خطوط سفید «من نباید دروغ بگویم» می‌درخشید. این خطوط جای زخم‌هایی بودند که دولوروس آمبریج او را مجبور کرده بود بر روی گوشت خودش حک کند.

- من فراموش نمی‌کنم وقتی که تلاش کردم به همه بگم ولدمورت برگشته، شما از من دفاع نکردید. وزارت‌خونه پارسال اصلاً نمی‌خواست دوستانه عمل کنه.

آنها مثل زمین سرد زیر پایشان ساکت ایستاده بودند. جن بالاخره موفق شده بود کرمش را از زمین بیرون بکشد و در حالی که به طرف پایین‌ترین شاخه‌ی بوته گل رز خم شده بود، با خوش‌حالی کرم را مک می‌زد.

اسکریمجیور با تندی گفت:

- دامبلدور چه کار کرد؟ وقتی که از هاگوارتز غیبت زد، کجا رفت؟
هری گفت:

- خبر ندارم.

اسکریمجیور گفت:

- اگر می‌دونستی به من نمی‌گفتی، می‌گفتی؟
هری گفت:

- نه نمی‌گفتم.

- خب پس، من باید راه‌های دیگه‌ای رو امتحان کنم.
هری با بی‌تفاوتی گفت:

- می‌تونین امتحان کنید؛ اما به نظر می‌یاد شما باهوش‌تر از فاج باشید. بنابراین فکر می‌کنم شما از اشتباهات اون عبرت گرفته باشید. اون سعی کرد در امور هاگوارتز دخالت کنه. اگر توجه کنید، اون دیگه وزیر نیست، اما دامبلدور هم‌چنان رییس مدرسه‌ست. اگر جای شما بودم، دامبلدور رو به حال خودش می‌گذاشتم.

سکوتی طولانی برقرار شد.

اسکریمجیور که نگاه سرد و سختش از پشت عینک دور سیمی‌اش پیدا بود، گفت:

- خوب برای من مسلم شد که آموزش‌های اون روی تو کارساز و موفق بوده. تو یک آدم وفادار به دامبلدوری پاتر؟
هری گفت:

- بله هستم، خوشحال می‌شم که همین‌جا مسأله رو فیصله بدیم.
و پشتش را به وزیر سحر و جادو کرد و به طرف خانه برگشت.

فصل هفدهم

خاطره اسلاگی

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ و جایگزینی معادلات توسط مرلین



در ساعات پایانی عصر چند روز پس از سال نو، هری، رون و جینی کنار آتش آشپزخانه صف کشیده بودند. وزارت سحر و جادو ارتباطی یک‌سویه را با شبکه پرواز برای بازگشت سریع و ایمن دانش‌آموزان به مدرسه ترتیب داده بود. فقط خانم ویزلی برای خداحافظی آن‌جا بود، چون آقای ویزلی، فرد، جرج، بیل و فلور همگی سر کار بودند. خانم ویزلی در لحظه جدایی شروع به گریه کرد. در واقع اخیراً خیلی زود اشکش در می‌آمد. از زمانی که پرس‌سی خانه ویزلی‌ها را در روز کریسمس با شیشه عینک پوشیده از پوره هویج ترک کرده بود (و فرد، جرج و جینی هر سه ادعا می‌کردند که خودشان این کار را کرده‌اند)، او گاه و بی‌گاه گریه می‌کرد.

جینی در حالی که خانم ویزلی بی‌اختیار در آغوشش گریه می‌کرد، به آرامی پشت او را نوازش کرد و گفت:

- مامان، گریه نکن، همه چی رو به راهه...

رون که مادرش با صورتی خیس از اشک، گونه‌اش را می‌بوسید گفت:

- آره، نگران ما نباش... راجع به پرس‌سی هم همین‌طور. اون یه کله پوکه، واقعاً چیزیه از دست ندادیم.

زمانی که خانم ویزلی هری را در آغوش گرفت، بیش از هر زمان دیگری گریه می‌کرد.

- بهم قول بده که مواظب خودت باشی... دنبال دردرس نگرد...

هری گفت:

- همیشه همین کارو می‌کنم خانم ویزلی. من می‌خوام زندگی آرومی داشته باشم، شما که منو می‌شناسین.

او با دهان بسته لبخندی زد و گفت:

- خوب، همگی تون سعی کنید خوب باشین. ...

هری به درون آتش سبز زمردی پا گذاشت و فریاد زد:

- هاگوارتز!

پیش از آن‌که شعله‌ها او را در بر گیرند، برای آخرین بار نگاهی به آشپزخانه ویزلی‌ها و چهره اشک‌آلود خانم ویزلی انداخت. به سرعت دور خود چرخید. او نگاهی سریع به اتاق‌های سایر جادوگران انداخت و پیش از آن که بتواند کاملاً آن‌ها را ببیند، از نظرش محو شدند. بعد سرعتش کم شد و نهایتاً در شومینه دفتر پروفیسور مک‌گونگال متوقف شد. پروفیسور مک‌گونگال حتی برای نگاه‌کردن به هری که در حال بیرون آمدن از شومینه بود، سرش را بلند نکرد.

- عصر بخیر، پاتر. مواظب باش زیاد خاکستر روی فرش نریزی.

- چشم پروفیسور!

وقتی که رون سر و کلاهش پیدا شد، هری عینکش را صاف کرد و دستی به موهایش کشید. با رسیدن جینی، هر سه از دفتر مک‌گونگال خارج شدند و به سمت برج گریفیندور رفتند. زمانی که از راهرو می‌گذشتند، هری از پنجره‌ها نگاهی به بیرون انداخت. خورشید در حال غروب در زمین‌های پوشیده از برفی بود که به مراتب سنگین‌تر از برف بارو بود. در مسافتی دورتر، او می‌توانست هاگرید را ببیند که در مقابل کلبه‌اش ایستاده بود و به باک‌بیک غذا می‌داد.

وقتی به تابلوی بانوی چاق رسیدند، رون با اطمینان گفت:

- زلم زیمبو

بانوی چاق که رنگ‌پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، با شنیدن صدای بلند رون خودش را عقب کشید و گفت:

- نه!

- منظورت چیه، «نه؟»

- رمز عبور جدیدی دادن و لطفاً داد زن.

- اما ما نبودیم، چطور باید...

- هری! جینی!

هرمیون با چهره‌ای صورتی‌رنگ در حالی که ردا، کلاه و دستکش پوشیده بود به سرعت به طرف آن‌ها می‌رفت.

او نفس‌نفس‌زنان گفت:

- من چند ساعتیه که برگشتم. تازه رفته بودم هاگرید و باک‌بیک رو ببینم... منظورم سفیدباله. کریسمس چطور بود؟

رون یکدفعه گفت:

- آره، کاملاً پرحادثه، روفوس اسکریم...

هرمیون که نه انگار رون را دیده و نه صدایش را شنیده است گفت:

- هری، یه چیزی برات دارم. اوه، یه لحظه صبر کن... اسم رمز، پرهیز.

بانوی چاق با صدایی ضعیف گفت:

- دقیقاً

و بعد چرخشی به جلو کرد تا سوراخی در تابلو به وجود بیاید.

هری پرسید:

- چش شده؟

هرمیون که نگاهش را به سوی اتاق پر اثاثیه عمومی می‌انداخت، گفت:

- ظاهراً در طول کریسمس اون و دوستاش حواسشون به خودشون نبوده. تمام افراد تصویرهای تابلوها هم به قدری حالشون خراب بود که روی زمین افتاده بودن. بگذریم...

او برای یک لحظه نگاهی دقیق به سرتاسر جیبش انداخت و بعد یک تکه کاغذ پوستی که دست خط دامبلدور روی آن بود را از آن درآورد.

هری بعد از این که آن را باز کرد و فهمید جلسه بعدی کلاسش با دامبلدور شب بعد است، گفت:

- عالیه. کلی چیز دارم که بهش بگم... و به تو. خوب بشینیم...

اما در آن لحظه یک جیغ ممتد «وون-وون» به گوش رسید و لاوندور براون ناگهان بیرون پرید و به طرف رون رفت. چند نفر از کسانی که آن‌جا شاهد این صحنه بودند، خندیدند. هرمیون هم خنده پرتینینی کرد و گفت:

- یه میز خالی اینجاس... بیاین. جینی؟

جینی گفت:

- نه مرسی، به دین گفتم می‌بینمش

اما هری می‌توانست بگوید که صدای جینی چندان خوشحال نبود.

هری در حالیکه از پیش رون و لاوندور می‌رفت، هرمیون را به سمت میز خالی هدایت کرد و گفت:

- خب، کریسمس تو چطور بود؟

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اوه، خوب بود. چیز خاصی اتفاق نیفتاد. خونه وون-وون‌ها چطور بود؟

هری گفت:

- الان بهت می‌گم. ببین هرمیون، تو نمی‌تونی...

او با بی‌تفاوتی گفت:

- نه نمی تونم. پس لطفاً دیگه از من نپرس.
- فکر کردم، شاید در طول کریسمس، می دونی...
- هری، اونی که به عالمه نوشابه پونصدساله رو خورده بانوی چاقه، نه من. حالا این اخبار مهم که می خواستی بهم بگی،

چی؟

هرمیون خشمگین تر از آن به نظر می رسید که با او در این لحظه جر و بحث کرد، بنابراین هری موضوع رون را کنار گذاشت و به تعریف تمام ماجرای پرداخت که به صورت اتفاقی در جریان صحبت های مالفوی و اسنیپ شنیده بود. وقتی حرف هایش تمام شد، هرمیون لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- فکر نمی کنی...؟

- ... اون تظاهر به پیشنهاد کمک دادن می کرده تا بتونه مالفوی رو فریب بده و به این ترتیب اون بهش بگه قصد داره چی کار

کنه؟

هرمیون گفت:

- خوب، آره.

هری با بی میلی گفت:

- بابای رون و لوپین هم همین فکر و می کنن. اما این قطعاً ثابت می کنه که مالفوی در حال برنامه ریزی برای انجام کاریه، اینو که نمی تونی انکار کنی.

او با آرامی پاسخ داد:

- نه، نمی تونم.

- و اون داره طبق دستورات و لدمورت عمل می کنه، همون طور که قبلاً گفته بودم.

- هوم... هیچ کدوم از اونا واقعاً به اسم و لدمورت اشاره کردن؟

هری اخمی کرد و تلاش داشت تا چیزی به یاد بیاورد، بعد گفت:

- مطمئن نیستم... اسنیپ قطعاً گفت «ارباب تو» و چه کس دیگه ای هست که این عنوان رو داشته باشه؟

هرمیون در حالی که لبش را می گزید، گفت:

- نمی دونم، شاید پدرش؟

- او به سرتاسر اتاق نگاهی انداخت، ظاهراً در افکارش گم شده بود، حتی به این که لاوندور داشت رون را بغل می‌کرد،¹ توجهی نکرد و گفت:
- لوپین چگونه؟
- هری گفت:
- زیاد خوب نیست.
- و بعد به او درباره مأموریت لوپین در میان گرگینه‌ها و مشکلاتی که با آن مواجه شده است توضیح داد.
- چیزی درباره فنریر گری‌بک شنیدی؟
- هرمیون با صدایی وحشت‌زده گفت:
- آره، شنیدم! هری تو هم شنیدی!
- کی؟ تو کلاس تاریخ جادوگری؟ خوب می‌دونی که من هیچ‌وقت به طور کامل گوش نمی‌کردم...
- هرمیون گفت:
- نه، نه، تو کلاس تاریخ جادوگری نه... مالفوی بورجین رو با کی تهدید کرد! تو کوچه‌ی ناکترن، یادت هست؟ اون به بورجین گفت که گری‌بک یکی از دوستای خونادگیشونه و پیشرفت بورجین رو کنترل می‌کنه!
- هری که با دهان باز به او خیره شده بود، گفت:
- یادم رفته بود! این ثابت می‌کنه که مالفوی یه مرگ‌خواره، چطور کس دیگه‌ای می‌تونه با گری‌بک در تماس باشه و به اون بگه چی کار کنه؟
- هرمیون زیر لب گفت:
- خیلی مشکوکه، مگر اینکه...
- هری با خشم گفت:
- اوه، دست بردار هرمیون. این یکی رو دیگه نمی‌تونی رد کنی!
- خوب... ممکنه فقط خالی بسته باشه.
- هری در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:
- خیلی دیرباوری، خواهیم دید حق با کیه. تو هم مثل وزارت‌خونه حرفات رو پس می‌گیری. راستی یه بگومگویی هم با روفوس اسکریمیجور داشتیم...

در ترجمه نوشته شوخی میکرد و آگه در واقع بوسیدن باشه بغل کردن میتونه چیزی بین این دو باشه¹

بقیه روز آن‌ها در فضایی دوستانه و در حالی سپری شد که به وزیر جادوگری بد و بیراه می‌گفتند، چون هرمیون هم مثل رون فکر می‌کرد بعد از همه دروسری که سال گذشته وزارت‌خانه برای هری به وجود آورده بود، در حال حاضر درخواست کمک نهایت بی‌شرمی بود.

اولین صبح ترم جدید سال ششمی‌ها با یک اتفاق خوشایند آغاز شد، چون شبانه اعلامیه‌ای بزرگ روی تابلوی اعلانات سالن عمومی نصب شده بود:

درس آپارات^۲

اگر هفده سالتان است، یا تا پیش از ۳۱ اوت آتی هفده سالتان می‌شود، برای حضور در دوره دوازده هفته‌ای کلاس‌های درس آپارات که از سوی مرکز آزمون آپارات تدریس می‌شود، واجد شرایط هستید. در صورت تمایل پایین ورقه را امضا کنید.

هزینه: ۱۲ گالین

هری و رون به جمعیتی پیوستند که جلوی اعلامیه در حال تنه‌زدن به یکدیگر بودند و آن را می‌گرفتند تا اسامی‌شان را در قسمت پایین آن وارد کنند. لاوندور دست‌هایش را روی چشم رون گذاشت که تازه قلم پرش را درآورده بود تا پس از هرمیون زیر ورقه را امضا کند و با صدای لرزان گفت:

- حدس بزن کیه، وون-وون؟

هری برگشت و هرمیون را دید که به آهستگی آن‌جا را ترک می‌کرد. از آنجایی که نمی‌خواست پشت سر رون و لاوندور بماند، او هم با هرمیون رفت، اما هنوز به حفره تابلو نرسیده بود که رون با گوش‌های سرخ‌شده و قیافه‌ای دماغ به آن‌ها رسید. هرمیون بی‌هیچ حرفی سرعتش را بیشتر کرد تا با نویل راه برود.

رون با صدایی که کاملاً مشخص بود دوست ندارد هری به آنچه همین الان اتفاق افتاده بود اشاره کند، گفت:

- خوب... آپارات، باید جالب باشه، نه؟

هری گفت:

- نمی‌دونم، شاید اگه آدم خودش غیب و ظاهر شه بهتر باشه، اما وقتی دامبلدور منو همراه خودش برد، چندان خوشم نیومد.

رون که نگران به نظر می‌رسید، گفت:

^۲ غیب و ظاهر شدن

- یادم رفته بود که تو قبلاً هم این کارو کردی... خوب بهتره تا اون موقع صبر کنم.
- فرد و جرج موفق شدن، اما چارلی رد شد، نه؟
- رون که مثل یک گوریل دست‌هایش را در اطرافش تکان می‌داد، گفت:
- آره، اما چارلی از من بزرگتره. برای همین فرد و جرج دربارش زیاد صحبت نمی‌کنن... به هر حال به روش که نمایارن...
- از کی می‌تونیم عملیش رو انجام بدیم؟
- وقتی هفده سالمون بشه. من که ماه مارس هفده سالمه!
- آره، اما اینجا توی قلعه نمی‌تونن آپارات کنی.
- مهم نیست. لااقل اون موقع همه می‌دونن که اگه بخوام می‌تونم آپارات کنم.
- رون تنها کسی نبود که از آپارات کردن به هیجان آمده بود. بیشتر آن روز صحبت بر سر جلسات آینده بود. تعداد زیادی ادعا می‌کردند که می‌توانند به خواست خودشان غیب و ظاهر شوند.
- سیموس گفت:
- معرکس که بتونیم...
- و به نشانه غیب شدن بشکنی زد.
- پس‌رمو فیگوس این کارو فقط برای اذیت کردن من می‌کنه، صب کن تا من برگردم... اون دیگه هیچ وقت یه لحظه آروم نداره.
- او که در افکار شادی‌بخش‌اش غرق شده بود، با هیجان ضربه‌ای به چوب‌دستی‌اش وارد کرد که باعث شد به جای ایجاد یک فواره کوچک آب که موضوع درس افسون‌های امروزشان بود، یک فواره شلنگ‌مانند از چوب‌دستی‌اش خارج شود و پس از برخورد با سقف، مستقیماً به صورت پروفیسور فلیت‌ویک خورد.
- سیموس پس از آن‌که پروفیسور فلیت‌ویک خود را با حرکت چوب‌دستی‌اش خشک کرده بود و جریمه داده بود که بنویسد «من جادوگرم، نه یک بوزینه که چوبش را تکان می‌دهد»، کمی احساس شرمندگی می‌کرد. رون به او گفت:
- هری تا به حال غیب شده، دامب... ا... یکی اونو برده. منظورم آپارات در کنار کس دیگس.
- سیموس زمزمه کرد:
- وای!
- و او، دین و نویل سرهایشان را به هم نزدیک‌تر کردند تا درباره آپارات کردن حرف بزنند. بقیه روز، هری در محاصره سایر دانش‌آموزان سال ششمی بود. آن‌ها می‌خواستند بدانند که آپارات چه احساسی دارد. به نظر می‌رسید تمام آن‌ها وقتی هری گفت

که این کار چقدر احساس ناخوشایندی ایجاد می‌کند به جای ابراز بیزاری وحشت‌زده شدند و او تا ده دقیقه به ساعت هشت همچنان به سؤالات آن‌ها پاسخ می‌داد. در آخر برای فرار از دست آن‌ها و رسیدن به کلاسش با دامبلدور مجبور شد دروغ بگوید و بهانه بیاورد که باید برای گرفتن یک کتاب به کتابخانه سر بزنند.

چراغ‌های دفتر دامبلدور روشن بودند، تابلوهای مدیران قبلی مدرسه در قاب‌هایشان در حال خر و پف کردن بودند و قدح اندیشه باز هم روی میز قرار داشت. دست‌های دامبلدور در دو طرف آن بود، دست راست او مثل همیشه به نظر سیاه و سوخته می‌آمد. هیچ نشانه‌ای از التیام در آن به چشم نمی‌خورد و هری - شاید برای صدمین بار - همچنان در شگفت بود که چه چیزی باعث بروز چنین جراحتهای شده است، اما در این باره چیزی نپرسید. دامبلدور گفته بود که او در نهایت خواهد فهمید. به هر حال موضوع دیگری وجود داشت که می‌خواست درباره‌اش صحبت کند. پیش از آن که هری بتواند چیزی درباره اسنیپ و مالفوی بگوید، دامبلدور گفت:

- شنیدم که توی تعطیلات کریسمس با وزیر جادوگری ملاقات کردی؟

هری گفت:

- بله، اون چندان از من راضی نیست.

دامبلدور آهری کشید و گفت:

- نه. از منم راضی نیست. هری ما باید تلاش کنیم که در هراس‌هامون گم نشیم و با اون‌ها بجنگیم.

هری لبخند زد.

- اون از من می‌خواست که به جامعه جادوگری بگم وزارت سحر و جادو داره کار فوق‌العاده‌ای می‌کنه.

دامبلدور تبسمی کرد.

- می‌دونی، اون در اصل ایده فاج بود. در آخرین روزهایی که نامیدانه تلاش می‌کرد در مقامش باقی بمونه، دنبال جلسه‌ای

با تو بود، به این امید که تو بتونی ازش حمایت کنی...

هری با خشم گفت:

- بعد از همه اون کارایی که پارسال کرد؟ بعد از جریان آمبریج؟

- من به کورنلیوس گفتم که هیچ امیدی به این موضوع نداشته باشه، اما این ایده با رفتن اون از بین نرفت. در همون دیدار

چند ساعته با اسکریمجیور، اول از من خواست که قرار به جلسه رو با تو بذارم...

هری از دهانش در رفت:

- پس این دلیل جر و بحث شما بود! تو پیام امروز نوشته بود.

دامبلدور گفت:

- پیام امروز گاهی اوقات اخبار درست هم منتشر می‌کند، فقط به صورت اتفاقی. بله، این همون دلیل جر و بحث ما بود. خوب، به نظر می‌رسه که روفوس آخر سر تونست تو رو به گوشه‌ای تنها گیر بیاره.
- اون منو به این که یکی از آدمای تمام‌عیار دامبلدور هستم، متهم کرد.
- چقدر گستاخه.
- من بهش گفتم، هستم.
- دامبلدور دهانش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما چیزی نگفت. فاوکز پشت سر هری، آوایی آرام، ملایم و آهنگ‌دار سر داد. هری وقتی که ناگهان فهمید چشمان آبی‌رنگ دامبلدور به نظر اشک‌آلود می‌رسد، بسیار خجالت‌زده شد و برای همین به سرعت به زانوهایش نگاه کرد؛ اما زمانی که دامبلدور شروع به صحبت کرد، صدایش کاملاً محکم بود.
- هری من خیلی احساساتی شده‌ام.
- هری که هم‌چنان به زانوهایش خیره شده بود، گفت:
- اسکریمیجیور می‌خواست بدونه که شما وقتی هاگوارتز نیستین کجا می‌رین.
- دامبلدور که اکنون صدایش بشاش شده بود، گفت:
- آره، اون در این‌باره خیلی فضوله.
- و هری احساس کرد که حالا دوباره می‌تواند بالا را نگاه کند.
- اون حتی تلاش کرد یکی رو بفرسته تا منو تعقیب کنه. واقعاً جالبه. اون داولیش رو دنبالم فرستاد. اصلاً کار خوبی نبود. من یکبار دیگه هم مجبور شده بودم داولیش رو طلسم کنم؛ با کمال تأسف دوباره هم این کار رو انجام دادم.
- هری با امید به دست آوردن اطلاعات بیشتر درباره این موضوع پرسید:
- پس اونا هم‌چنان نمی‌دونن شما کجا می‌رین؟
- اما دامبلدور با آن عینک نیم‌دایره‌اش فقط لبخند زد.
- نه نمی‌دونن و وقتش نرسیده که تو هم بدونی. حالا پیشنهاد می‌کنم کارمون رو ادامه بدیم، مگه این که چیز دیگه‌ای...؟
- هری گفت:
- در واقع هست، قربان. درباره مالفوی و اسنیپه.
- پروفیسور اسنیپ، هری.
- بله قربان. من ناخواسته تو مهمونی اسلاگهورن حرف‌هاشونو شنیدم... در واقع من اونا رو تعقیب کردم...

- دامبلدور با چهره‌ای خونسرد به داستان هری گوش داد. وقتی هری گفته‌هایش تمام شد، او چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت:
- متشکرم که اینو برام گفتی هری، اما پیشنهاد می‌کنم که همه ماجرا رو از ذهنت بیرون کنی. فکر نکنم زیاد اهمیتی داشته باشه.
- هری با ناباوری تکرار کرد:
- اهمیت زیادی نداره؟ پروفیسور شما فهمیدین که...؟
- دامبلدور به تندی گفت:
- آره، هری، به قدرت فوق‌العاده مغز من مطمئن باش، من تمام چیزایی رو که بهم گفتی فهمیدم. فکر می‌کنم شاید تو این احتمال رو هم بدی که من بیشتر از تو فهمیدم. بازم می‌گم، خوشحالم که تو منو محرم دونستی، اما بذار بهت اطمینان بدم که تو چیزی به من نگفتی که باعث ناراحتیم بشه.
- هری ساکت نشست و به دامبلدور خیره شد. چه چیزی در حال رخ دادن بود؟ آیا این بدان معنا بود که دامبلدور واقعاً به اسنیپ دستور داده بود بفهمد مالفوی در حال انجام چه کاری است؟ در این صورت او تمام چیزهایی که هری اکنون درباره اسنیپ به او گفت را قبلاً شنیده بود؟ یا او واقعاً از چیزی که شنیده بود، نگران بود اما این را بروز نمی‌داد؟
- هری که سعی می‌کرد لحنش مودبانه باشد، با صدایی آرام گفت:
- پس قربان، شما قطعاً هنوز هم اعتماد...
- دامبلدور با بی‌صبری گفت:
- من تابحال در پاسخ دادن به این سوال با مدارا برخورد کردم. جواب من هنوز تغییر نکرده.
- فینیاس نیگلوس با صدایی کنایه‌آمیز گفت:
- من اینطور فکر نمی‌کنم.
- و این نشان می‌داد که او فقط خودش را به خواب زده بود. دامبلدور حرف او را نادیده گرفت و گفت:
- و حالا هری، من باید تاکید کنم که باید به کارمون ادامه بدیم. من امروز عصر چیزهای مهمتری برای تو دارم.
- هری در درونش احساس طغیان شدیدی می‌کرد. چطور می‌شد اگر او اجازه نمی‌داد موضوع بحث را عوض کنند، اگر او به جر و بحث علیه مالفوی ادامه می‌داد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ دامبلدور که فکر هری را خوانده بود، سرش را تکان داد و گفت:
- هری، چقدر این اتفاق تکرار می‌شه، حتی بین بهترین دوست‌ها! هر کدوم از ما معتقد اونکه باید بگه چی مهم‌تر از اونیه که طرف دیگه می‌خواد بازگو کنه!

هری با جدیت گفت:

- من فکر نمی‌کنم چیزی که شما می‌خواین بگین مهم نباشه، قربان.

دامبلدور با سرزندگی گفت:

- خوب، تو دقیقاً درست می‌گی. من دو تا خاطره دیگه دارم که امروز عصر بهت نشون می‌دم، هر دوشونو با مشکلات زیادی به دست آوردم و فکر می‌کنم دومیه مهم‌ترین خاطره‌ایه که گردآوری کردم.

هری چیزی در این باره نگفت؛ او هم‌چنان از برخورد دامبلدور خشمگین بود، اما نمی‌توانست پیش‌بینی کند ادامه دادن به این بحث چه حاصلی می‌تواند داشته باشد.

دامبلدور با صدایی زنگ‌دار گفت:

- پس، ما امروز عصر به داستان تام ریدل ادامه می‌دیم. در درس آخرمون اونو در حالی رها کردیم که در آستانه آغاز تحصیلاتش در هاگوارتز بود. تو باید به خاطر داشته باشی که اون چقدر از شنیدن این که یه جادوگره خوشحال شد و این که من در عوض درباره دزدی نکردن در مدرسه به اون هشدار داده بودم.

دامبلدور ادامه داد:

- خب، آغاز سال تحصیلی فرا رسید و تام ریدل، پسری ساکت با ردایی دست دوم همراه بقیه شاگردان سال اولی در صف ایستاد تا کلاس‌بندی بشه. اون تقریباً همون لحظه‌ای که کلاه روی سرش قرار گرفت، رفت به گروه اسلیترین.

و بعد دست سیاه شده‌اش را به سمت طبقه‌ای برد که کلاه گروه‌بندی قدیمی بی‌حرکت روی آن بود. دامبلدور گفت:

- ریدل به سرعت فهمید که بنیان‌گذار مشهور این گروه می‌تونسته با مارها صحبت کنه، نمی‌دونم از کی... شاید عصر همون روز. این مسأله فقط تونست اونو هیجان‌زده کنه و حس خودبزرگ‌بینی‌اش رو بال و پر بده... اگرچه، اون با نشون دادن مارزبان بودنش عضوی وحشت‌آور یا تأثیرگذار تو گروه اسلیترین بود، اما هیچ نشونه‌ای از این مطلب به گوش کارکنان مدرسه نرسید. اون اصلاً هیچ نشونه‌ای از تکبر یا تخاصمش رو به بیرون درز نمی‌داد. ذاتاً به عنوان یه بچه یتیم غیرمعمولی، مستعد و خوش‌قیافه توجه و دلسوزی کارکنان مدرسه رو تقریباً در همون لحظه اول ورود به خودش جلب کرد. اون منضبط، آروم و تشنه یادگیری به نظر می‌رسید. تقریباً همه تحت تأثیر اون قرار گرفته بودند.

هری پرسید:

- قربان، به اونا نگفتین که اون تو پرورشگاه چطوری بوده؟

- نه من این کارو نکردم. گرچه اون هیچ نشونه‌ای از پشیمونی رو نشون نمی‌داد، اما به هر حال ممکن بود که از رفتار

گذشتش متأسف باشه و این طوری مسأله با گذر زمان قابل حل بود. من تصمیم گرفتم که بهش فرصت بدم.

دامبلدور مکئی کرد و نگاهی پرسش‌گرانه به هری انداخت که دهانش را برای صحبت کردن باز کرده بود. این‌جا دوباره تمایل دامبلدور برای اعتماد به افراد با وجود شواهد قاطع مبنی بر آن که اصلاً مستحق چنین اعتمادی نیستند، مشخص بود! اما بعد هری چیزی را به خاطر آورد...

- قربان، اما شما واقعاً به اون اعتماد نکردین، کردین؟ اون به من گفت... ریدلی که از دفترچه خاطرات دراومد، گفت: «هیچ‌وقت به نظر نمی‌رسید دامبلدور منو به اندازه بقیه معلم‌ها دوست داشته باشه.»
دامبلدور گفت:

- بهتره این‌طور بگیریم که من اون رو کاملاً قابل اعتماد فرض نکردم. من همون‌طور که قبلاً اشاره کردم، تصمیم گرفتم از نزدیک مراقبش باشم و این کارو هم کردم. نمی‌تونم تظاهر کنم که از مشاهدات اولیه همه چیز دستگیرم شد. من خیلی مراقب اون بودم؛ مطمئنم اون حس می‌کرد که در هیجان ناشی از کشف هویت واقعی‌اش کمی زیادی به حرف زده. اون مراقب بود که هیچ‌وقت دوباره چنین چیزایی رو فاش نکنه، اما نمی‌تونست چیزایی رو که از هیجان بازگو کرده بود یا رازهایی رو که خانوم کول با من در میون گذاشته بود پس بگیره. اگرچه اون بسیاری از همکاری من رو جادو کرد، اما این حس رو داشت که هیچ‌وقت تلاش نکنه من رو جادو کنه.
کمی مکث.

- وقتی به مدرسه اومد، گروهی از دوستان وفادار رو دور خودش جمع کرد. من بهشون گفته بودم برای داشتن ترمی بهتر این کارو نکنن، اما همون‌طور که قبلاً هم گفتم، ریدل بی‌شک هیچ تأثیری از اونا نمی‌گرفت. این گروه در قصر افسون سیاه داشت. اونا مجموعه‌ای رنگارنگ بودن؛ ترکیبی از ضعیف‌هایی که دنبال حمایتن، جاه‌طلب‌هایی که دنبال نوعی افتخار و تبه‌کاری‌ان یا جاذبه زیاد به سمت رهبری که می‌تونست به اونا شکل‌های ویژه تبه‌کاری رو نشون بده. به عبارت دیگه، اونا پیشگامان مرگ‌خوارها بودند و در واقع برخی از اونا بعد از ترک هاگوارتز به اولین مرگ‌خوارها بدل شدن... اونا که به شدت از طرف ریدل کنترل می‌شدن، هیچ‌وقت در زمان انجام عملی خلاف دستگیر نشدن، گرچه در مدت هفت سال درس خوندنشون تو هاگوارتز، چند حادثه کثیف اتفاق افتاد؛ ولی کسی نتونست به اونا نسبت بده. جدی‌ترین این اتفاقات، البته، باز شدن تالار اسرار بود که به کشته شدن یه دختر ختم شد. همون‌طور که می‌دونن، هاگرید هم به اشتباه متهم به اون جنایت شد.

دامبلدور در حالی که دست خشکیده‌اش را روی قدح اندیشه می‌گذاشت، گفت:

- هیچ وقت نتونستم بسیاری از خاطرات ریدل رو تو هاگوارتز پیدا کنم. تعداد کمی از کسانی که اونو می‌شناختن حاضر بودن دربارش صحبت کنن. اونا خیلی می‌ترسیدن. چیزی که می‌دونم، حاصل تلاش مشقت‌باریه که بعد از رفتن اون از هاگوارتز از طریق صحبت اونایی که راضی به صحبت می‌شدن و جستجوی سابقه‌های قدیمی و پرس و جوی مشابه از شاهدان ماگل و

جادوگر به دست اومده. کسانی که تونستم ترغیبشون کنم باهام صحبت کنن، می گفتن که ریدل درگیر پیدا کردن هویت والدینش بوده. البته این قابل درکه. اون تو یه پرورشگاه بزرگ شده بود و طبیعتاً آرزو داشته که بدونه چطور به اونجا برده شده. به نظر می آد که اون جستجوی بیهوده‌ای رو برای پیدا کردن تام ریدل ارشد که اسمش روی پلاک‌های اتاق یادگاری‌ها بوده. توی لیست ارشدها در سوابق قدیمی مدرسه و حتی توی کتابای جادوگری بوده. دست آخر اون مجبور می شه قبول کنه که پدرش هیچ وقت پاش رو تو هاگوارتز نگذاشته بوده. معتقدم که بعد از اون بوده که اسمشو برای همیشه دور می اندازه، هویت لرد ولدمورت رو انتخاب می کنه و تحقیقاتش رو درباره سابقه خانواده حقیر مادریش آغاز می کنه... زنی که تو یادت می آد... اون فکر می کرد مادرش نمی تونه یه جادوگر باشه؛ چرا که تسلیم ضعف شرم آور بشری در برابر مرگ شده بود؛ تمام چیزی که باهانش برخورد کرده بود، فقط اسم «مارولو» بود که این اسم رو از اونایی که پرورشگاه رو اداره می کردن شنیده بود و می دونست اسم پدر مادرشه. در آخر، بعد از جستجویی مشقت بار در میان کتاب‌های خانواده جادوگران، اون وجود تنها باقی ماندگان اسلیترین‌ها رو کشف کرد. در تابستون شانزدهمین سالگیش، اون پرورشگاهو ترک کرد و شروع به جستجو برای پیدا کردن اقوام گانت کرد و حالا هری اگر بایستی...

دامبلدور ایستاد و هری دید که او دوباره یک بطری کریستال پر از خاطرات چرخان و نقره فام را در دست گرفته است.

او در حالی که جرم نورانی را درون قدح اندیشه می ریخت گفت:

- خیلی خوش شانس بودم که تونستم اینا رو جمع کنم. وقتی تجربشون کردیم، خواهی فهمید. بریم؟

هری به سوی قدح گام برداشت و مطیعانه خم شد و صورتش در سطح خاطره فرو رفت. او احساس آشنای سقوط را دوباره تجربه کرد و بعد روی یک سنگ کثیف کف یک اتاق در فضایی تاریک فرود آمد.

فقط چند ثانیه طول کشید که آن محل را بشناسد و در همان زمان دامبلدور هم در کنارش فرود آمد. خانه گانت‌ها اکنون به طور وصف ناپذیری کثیف ترین خانه‌ای بود که هری تاکنون دیده بود. سقف پوشیده از تارهای ضخیم عنکبوت بود و کف اتاق پوشیده از چرک بود؛ روی یک میز غذاهای کپک زده و فاسد شده در دیگ‌چه‌های کبره بسته به چشم می خورد.

تنها نور موجود در اتاق حاصل از یک شمع کم سو بود که روی پاهای مرد با مو و ریش‌های بلند قرار داشت. هری نمی توانست چشم‌ها و دهان او را ببیند. او در یک صندلی دسته دار مقابل آتش قوز کرده بود و هری لحظه‌ای فکر کرد او مرده است؛ اما بعد با صدای ضربه‌ای که به در زده شد، مرد ناگهان از خواب پرید، چوب دستی را در دست راستش بالا گرفت و یک چاقو را در دست چپش.

در با صدای غژ و غژ باز شد. در آستانه در پسری با یک چراغ قدیمی ایستاده بود که هری او را به سرعت شناخت. پسری قدبلند، رنگ پریده، با موهای تیره و خوش قیافه... ولدمورت نوجوان.

چشمان ولدمورت به آرامی گوشه و کنار کلبه را جستجو کرد و بعد مرد را که در صندلی دسته‌دار نشسته بود، دید. برای چند ثانیه آن‌ها به همدیگر خیره شدند، بعد مرد چنان جهشی به سمت بالا کرد که بسیاری از بطری‌ها خالی زیر پایش با صدای جیرینگ جیرینگ کف اتاق به هم خوردند.

او نعره زد:

- تو! تو!

و بعد در حالتی از خود بی‌خود و در حالی که چوب‌دستی و چاقویش را بالا برده بود، با شتاب به سوی ریدل رفت. ریدل به زبان مارها گفت:

- سر جات وایسا.

مرد بی‌اختیار به روی میز لغزید و با این کار باعث شد دیگ‌چه‌های قارچ‌بسته به روی زمین بریزند. او به ریدل خیره شد. سکوتی طولانی زمانی که آن‌ها داشتند به دیگری می‌اندیشیدند، برقرار شد. مرد سکوت را شکست و به زبان مارها شروع به صحبت کرد.

- تو با این زبون حرف می‌زنی؟

ریدل گفت:

- آره، با اون زبون حرف زدم.

و وارد اتاق شد و گذاشت در با سر و صدا پشت سرش بسته شود. هری ناخواسته ولدمورت را تحسین می‌کرد، زیرا در وجودش هیچ ترسی دیده نمی‌شد و در چهره‌اش فقط تنفر و شاید ناامیدی به چشم می‌خورد.

او پرسید:

- مارولو کجاست؟

مرد گفت:

- مرده.

ریدل اخمی کرد و گفت:

- سال‌ها پیش مرده، نه؟ تو کی هستی؟

- من مورفین‌ام، مگه نه؟

- پسر مارولو؟

- البته که هستم، پس...

مورفین موها را از روی چهره کثیفش کنار زد تا ریدل را بهتر ببیند و هری دید که او انگشتر نگین سیاه مارولو را در دست راستش کرده است.

مورفین زیر لب گفت:

- فکر می‌کردم تو یه ماگلی، تو خیلی شبیه اون ماگله هستی.

ریدل با حالتی خصمانه گفت:

- کدوم ماگل؟

مورفین گفت:

- همون ماگله که خواهرم رو اغفال کرد، همون ماگلی که یه خونه بزرگ توی جاده داره.

و بعد در حالی که انتظار نمی‌رفت، به کف اتاق تفی انداخت و گفت:

- تو درست شکل اونی ریدل؛ اما الان پیرتر شده، نه؟ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اون از تو بزرگتره...

مورفین به نظر کمی گیج می‌رسید و اندکی تلوتلو می‌خورد و هم‌چنان لبه میز را گرفته بود تا بتواند راست بایستد. او از روی

حماقت گفت:

- اون برگشته، ببین.

ولدمورت طوری به مورفین نگاه می‌کرد که انگار در حال ارزیابی توانایی‌های اوست. بعد کمی به او نزدیک‌تر شد و گفت:

- ریدل برگشته؟

مورفین که دوباره تفی روی زمین انداخت، گفت:

- ... اون خواهرمو ترک کرد. چشمش کور، ازدواجی پلید! اون قبل از فرارش از ما دزدی کرد، می‌دونی. اون گردنبنده کو،

گردنبند اسلیترین کو؟

ولدمورت جوابی نداد. مورفین داشت دوباره خشمگین می‌شد. او چاقویش را تکان داد و فریاد زد:

- اون مایه ننگ ما شد، اون دختره هرزه! و حالا با بی‌شرمی تو رو این‌جا فرستاده که بیای و درباره تمام اون ماجراها

سوال بپرسی؟ تموم شد... تموم شد...

او به اطراف نگاهی انداخت و تلوتلو خورد. ولدمورت به جلو رفت. با این کار نوعی تاریکی غیرطبیعی پدیدار شد و نور

چراغ ولدمورت و شمع مورفین را خاموش کرد و همه جا تاریک شد... انگشتان دامبلدور بازی هری را محکم لمس کرد و آن‌ها

به زمان حال بازگشتند. پس از آن تاریکی محض نور طلایی ملایم دفتر دامبلدور چشمان هری را می‌زد.

هری یک دفعه گفت:

- همش همین بود؟ چرا تاریک شد، چه اتفاقی افتاد؟

دامبلدور گفت:

- چون مورفین نمی‌تونست چیز دیگه‌ای رو از اون لحظه به بعد به خاطر بیاره.

و بعد به هری اشاره کرد تا روی صندلی‌اش بنشیند و ادامه داد:

- زمانی که صبح روز بعد از خواب بیدار شد روی زمین و تنها خوابیده بود. حلقه مارولو هم دیگه نبود.

- ضمناً در دهکده لیتل هنگلتون، خدمتکاری در خیابون‌ها می‌دوید و جیغ می‌کشید که سه جسد تو اتاق پذیرایی خانه

بزرگ افتادن یعنی تام ریدل بزرگ و مادر و پدرش.

دامبلدور ادامه داد:

- مقامات ماگل‌ها حیرت‌زده شده بودند تا جایی که من می‌دونم، اونا تا امروز هیچ چیزی در این باره که ریدل‌ها چطور

مردن نمی‌دونن، چون طلسم آواداکدورا معمولاً هیچ نشونه‌ای از صدمه رو به جا نمی‌گذاره... البته نمونه استثنای این طلسم مقابل

من نشسته.

و با حرکت سر به جای زخم هری اشاره کرد و ادامه داد:

- از طرف دیگه، وزارت خونه به سرعت تشخیص داد که این قتل با روش جادوگری انجام شده. اونا هم‌چنین می‌دونستن که

یک متهم «متنفر از ماگل» در دره خانه ریدل‌ها زندگی می‌کنه؛ متنفر از ماگلی که یک بار هم به خاطر حمله به یکی از مقتول‌ها

دستگیر شده بود... بنابراین وزارت خونه مورفین رو احضار کرد. لازم نبود برای بازجویی از معجون راستگویی استفاده کنن. اون به

قتل اعتراف کرد و جزییاتی رو فاش کرد که فقط قاتل می‌تونسته بدونه. اون احساس غرور می‌کرد. می‌گفت سال‌ها منتظر کشتن

اون ماگل‌ها بوده. اون چوب‌دستی‌ش رو تحویل داد که به سرعت ثابت شد برای کشتن ریدل‌ها مورد استفاده قرار گرفته و بدون

این که تلاشی بکنه گذاشت به آزکابان بیرنش... تنها چیزی که اون رو آزار می‌داد، این واقعیت بود که حلقه پدرش ناپدید شده

بود. او به دستگیر کنندگانش بارها و بارها گفت: «اون من رو به خاطر گم کردن حلقش می‌کشه». و ظاهراً این تنها چیزی بوده که

همیشه می‌گفت. اون باقی عمرش رو تو آزکابان در حالی سپری کرد که تأسف خوردن برای از دست دادن حلقه مارولو آخرین

میراثش بود و بعد در کنار زندان، همراه سایر ارواح فلک‌زده‌ی که عمرشان در میان آن دیوارها به سر رسیده بود، مدفون شد.

هری که سیخ نشسته بود، گفت:

- پس ولد‌مورت چوب‌دستی مورفین رو دزدیده و ازش استفاده کرده بود؟

دامبلدور گفت:

- درست. ما هیچ خاطره‌ای که این رو نشون بده نداریم. اما فکر می‌کنم می‌تونیم مطمئن باشیم که قطعاً همچین اتفاقی افتاده. ولدمورت دایی‌اش رو بیهوش کرد، آن‌جا او ماگلی رو که مادر ساحرش رو ترک کرده بود، کشت و برای اینکه خیالش راحت باشه، والدین ماگلی اون رو هم به قتل رسوند. بنابراین آخرین نسل ریدل‌های بی‌ارزش رو از روی زمین محو کرد و انتقام خودش رو از پدری که هرگز اون رو نمی‌خواست، گرفت. بعد به کلبه گانت‌ها برگشت، جادوی نسبتاً پیچیده‌ای رو اجرا کرد که خاطره‌ای اشتباه رو تو ذهن داییش جایگزین کرد، چوب‌دستی مورفین رو کنار صاحب بیهوش‌شده‌اش گذاشت و انگشتر عتیقه‌ای رو که دستش بود برداشت و در جیبش گذاشت و اون‌جا رو ترک کرد.

- و مورفین هیچ‌وقت نفهمید که اون این کارو نکرده؟

دامبلدور گفت:

- هیچ وقت. همون طور که گفتم، اون یه اقرارنامه کامل و ابلهانه نوشت.

- اما اون این خاطره واقعی رو همیشه با خودش داشته!

دامبلدور گفت:

- آره، اما برای بیرون کشیدن اون از ذهنش، مقدار زیادی معجون راستگویی لازم بود؛ اما وقتی مورفین به جنایت اقرار کرد، چرا کسی باید در ذهن اون بیشتر کاوش کنه؟ با این حال، من تونستم در آخرین هفته‌های عمر مورفین به ملاقاتش برم و اون زمان تلاش کردم هر چی می‌تونم از گذشته ولدمورت بیشتر اطلاعات به دست بیارم. من به سختی خاطراتش رو استخراج کردم. وقتی دیدم شامل چه چیزهاییه، تلاش کردم تا از اونا برای آزادی مورفین از آزکابان استفاده کنم؛ اما قبل از اینکه وزارت‌خونه بتونه در این باره تصمیمی بگیره، مورفین مرده بود.

هری با عصبانیت گفت:

- اما وزارت‌خونه چطور نفهمید که ولدمورت تموم اون کارها رو با مورفین کرده بود؟ ولدمورت اون موقع به سن قانونی

رسیده بود، درست؟ فکر کنم اون می‌تونستن جادوی کسی رو که به سن قانونی نرسیده، تشخیص بدن!

- تو کاملاً درست می‌گی... اون می‌تونن جادوی افراد نابالغ رو تشخیص بدن، اما نه برای قانون‌شکن‌ها، یادت هست که تو

از طرف وزارت‌خونه متهم به اجرای طلسم جابجایی شدی که در واقع به خاطر...

هری غرغرکنان گفت:

- دایی!

او از این بی‌عدالتی هنوز هم احساس رنجش می‌کرد. هری ادامه داد:

- پس آگه کسی زیر سن قانونی باشه و جادویی رو توی خونه یک جادوگر یا ساحره انجام بده، وزارت خونه نمی‌تونه بفهمه؟

دامبلدور با مهربانی به چهره خشمگین هری نگاهی کرد و گفت:

- اونا قطعاً نمی‌تونن بگن کی جادو رو اجرا کرده. اونا به والدین ساحره و جادوگرها اعتماد می‌کنن که توی خونه فرزنداشونو کنترل کنن.

هری با حالتی کنایه‌آمیز گفت:

- خوب، این خیلی مسخرس! ببینین این جا چه اتفاقی افتاد، ببینین چی به سر مورفین اومد!

دامبلدور گفت:

- موافقم. مورفین هر چی که بود، مستحق مردن به اون وضع نبود، یعنی متهم به قتلی که هیچ وقت مرتکب نشده بود؛ اما الان دیگه دیر شده و من می‌خوام قبل از اینکه از هم جدا شیم، تو یه خاطره دیگه رو هم ببینی...

دامبلدور از داخل جیبش شیشه کریستالی دیگری را درآورد و هری ناگهان سکوت کرد. به خاطر آورد که دامبلدور گفته بود این مهم‌ترین خاطره‌ای است که تا به حال جمع‌آوری کرده است. هری متوجه شد که محتویات آن شیشه به سختی به قرح اندیشه ریخته می‌شدند، آن‌ها کمی یخ زده بودند. آیا آن‌ها خاطرات بدی بودند؟

زمانی که دامبلدور تمام محتویات شیشه را خالی کرد، گفت:

- این یکی زیاد طول نمی‌کشه، قبل از این که بتونی چیزی بفهمی، برمی‌گردیم. بازم می‌ریم تو قرح، بعد...

و هری دوباره به درون سطح نقره‌ای افتاد و درست مقابل مردی که فوراً او را شناخت، فرود آمد.

او هوراس اسلاگهورن جوان بود. هری عادت کرده بود او را با سری طاس ببیند، اما دید که اسلاگهورن موهای پرپشت، براق، زرد کم‌رنگ و کاملاً به هم ریخته‌ای داشت؛ به نظر می‌رسید که او سرش را با کاه پوشانده بود، اگرچه همین حالا هم به اندازه یک گالیون وسط سرش طاس بود.

سبیل او کم‌پشت‌تر از اندازه فعلی‌اش و بلوند متمایل به قرمز بود. اگرچه او به چاقی اسلاگهورن فعلی نبود، اما دکمه‌های طلایی روی جلیقه گلدوزی‌شده سفیدش به زور بسته شده بود. پاهایش روی یک عسلی مخملی بود و به یک صندلی دسته‌دار تکیه داده بود. در یک دست نوشیدنی داشت و دست دیگرش درون جعبه‌ای در جستجوی یک آناناس کریستالی بود.

زمانی که دامبلدور کنار هری ظاهر شد، او در حال نگاه کردن به اطرافش بود و متوجه شد که آن‌ها در دفتر اسلاگهورن ایستاده‌اند. چند پسر اطراف اسلاگهورن نشسته بودند، آن‌ها بر روی صندلی‌های کوتاه‌تر و سخت‌تر نسبت به او نشسته و همه نوجوان بودند. هری فوراً ولدمورت را شناخت. او خوش‌قیافه‌تر از سایر پسرها بود و نسبت به بقیه پسرها راحت‌تر به نظر

می‌رسید. دست راست او با بی‌توجهی روی دسته صندلی‌اش قرار گرفته بود. هری دید که او حلقه طلایی و سیاه مارولو را به دست کرده است؛ او پدرش را کشته بود.

او پرسید:

- قربان، آیا این حقیقت داره که پروفیسور مری تاوت دارن بازنشسته می‌شن؟

اسلاگهورن انگشت شکرش را با حالتی نصیحت‌آمیز به سوی ریدل تکان داد، اما با چشمکی که تأثیر پ این حرکت را از بین برد، گفت:

- تام، اگر هم می‌دونستم، نمی‌تونستم بهت بگم. واقعاً دوست دارم بدونم تو اطلاعاتت رو از کجا به دست میاری، پسر! تو از نصف کارمندای اینجا هم بیشتر می‌دونی.

ریدل لبخندی زد. بقیه پسرها هم می‌خندیدند و نگاهی تحسین‌آمیز به او انداختند.

- با وجود توانایی غیرطبیعی‌ت در دونستن چیزهایی که نباید بدونی و چاپلوسی محتاطانه‌ت برای کسانی که مهم‌اند، ... به هر حال از آناناسی که آوردی ممنونم. درست حدس زدی، خیلی دوست دارم...

زمانی که پسرها شروع به خندیدن با دهان بسته کردند، اتفاقی غیرعادی رخ داد. تمام اتاق ناگهان از یک مه سفید غلیظ پر شد. هری نمی‌توانست چیزی جز صورت دامبلدور را که کنار او ایستاده بود، ببیند. بعد از میان مه، صدای اسلاگهورن که به صورتی غیرطبیعی بلند بود، به گوش رسید:

- تو بدبخت می‌شی، پسر، حرفام رو یادت باشه.

مه به همان سرعتی که ایجاد شده بود، از بین رفت و حالا هیچ کس اشاره‌ای به آن نمی‌کرد و حتی در چهره کسی هم نشانی از آن دیده نمی‌شد که انگار همین حالا اتفاقی غیرعادی رخ داده است. زمانی که ساعت طلایی کوچک روی میز اسلاگهورن ساعت یازده را اعلام کرد، هری با ترس نگاهی به اطراف انداخت.

اسلاگهورن گفت:

- یعنی واقعاً یازده شد؟ بهتره تا هممون تو دردرس نیفتادیم برین پسر. لسترنج، مقالت رو برای فردا می‌خوام وگرنه جریمه می‌شی. اوری تو هم همین‌طور.

اسلاگهورن از روی صندلی دسته‌دار بلند شد و زمانی که پسرها از اتاق بیرون رفتند، لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت. ولدمورت پشت سر همه بود. هری می‌توانست ببیند که او عمداً معطل می‌کرد تا آخرین نفری باشد که اتاق را ترک می‌کند.

اسلاگهورن برگشت و دید او هنوز آنجاست و گفت:

- مراقب باش تام. تو که نمی‌خوای موقعی که باید در رخت‌خواب باشی دستگیر بشی، در حالی که تو یه ارشدی...

- قربان، من می خواستم چیزی از تون بپرسم.

- پیرس پسر، پیرس...

- قربان می خوام بدونم شما چه چیزی درباره... درباره جاودانه سازها می دونین؟

و دوباره آن جریان تکرار شد، مه غلیظ اتاق را پر کرد به طوری که هری نمی توانست اسلاگهورن یا ولدمورت را ببیند؛ فقط دامبلدور را می دید که با لبخندی آرام کنار او ایستاده بود. بعد صدای اسلاگهورن دوباره بلند شد، درست مانند بار قبل.

- من چیزی درباره جاودانه سازها نمی دونم و آگه هم می دونستم به تو نمی گفتم! حالا فوراً از این جا برو و نذار یه بار دیگه این رو بهت بگم!

دامبلدور به آرامی به هری گفت:

- خوب، همش همین بود. وقت رفته.

چند ثانیه بعد هری دوباره روی قالیچه مقابل میز دامبلدور ایستاده بود.

هری با بی تفاوتی پرسید:

- همش همین بود؟

دامبلدور گفته بود که این مهم ترین خاطره ای است که خواهند دید؛ اما او نمی توانست بفهمد اهمیت آن در چه بوده است. بدون شک وجود مه و این حقیقت که هیچ کس متوجه آن نشد، عجیب بود؛ اما به نظر نمی رسید چیز دیگری اتفاق افتاده باشد، فقط ولدمورت سوالی پرسید بدون آن که کسی جواب او را بدهد. دامبلدور که دوباره سر جایش می نشست، گفت:

- همون طور که متوجه شدی، اون خاطره دستکاری شده بود.

هری هم در حالی که می نشست تکرار کرد:

- دستکاری شده بود؟

دامبلدور گفت:

- قطعاً پروفیسور اسلاگهورن خودش خاطراتش رو به هم ریخته.

- اما چرا باید این کارو بکنه؟

دامبلدور گفت:

- چون، فکر می کنم اون از چیزی که به یاد می یاره شرمندس. اون تلاش کرده تا روی حافظهش دوباره کار کنه تا از خودش تصویر بهتری ارائه بده و بخش هایی رو که نمی خواسته من ببینم محو کرده؛ اما همون طور که متوجه شدی، کاملاً ناپخته انجام شده و این خوبه، چون نشون می ده که خاطره حقیقی هم چنان دست نخورده باقی مونده و بنابراین برای اولین بار، من به تو

تکلیف می‌دم، هری. این کار توئه که پروفیسور اسلاگهورن رو ترغیب کنی تا خاطره واقعی رو فاش کنه، خاطره‌ای که بی‌شک حیاتی‌ترین بخش از تمام اطلاعاتمون خواهد بود.

هری به او خیره نگاه کرد.

او در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش محترمانه باشد، گفت:

- اما قطعاً، قربان! به من احتیاجی ندارین... می‌تونین از حقیقت‌سنج... یا معجون راستی استفاده کنین... دامبلدور گفت:

- پروفیسور اسلاگهورن جادوگر بسیار قابلیه و انتظار هر کدوم از این دو تا رو داره. اون در اکلمانسی بیشتر از مورفین گانت بیچاره تسلط داره و مطمئنم از وقتی که وادارش کردم این خاطرات دستکاری شده رو بهم بده، پادزهر حقیقت‌سنج رو با خودش حمل می‌کنه. نه، فکر می‌کنم احمقانه باشه اگه بخوایم به زور حقیقت رو از پروفیسور اسلاگهورن بگیریم؛ گرچه اون مثل هممون نقاط ضعفی داره، اما من نمی‌خوام اون از هاگوارتز بره و من معتقدم که تو تنها شخصی هستی که ممکنه بتونه به لاک دفاعیش نفوذ کنه. خیلی مهمه که بتونیم خاطره حقیقی رو به دست بیاریم، هری... مهمه که بدونیم اون چیزی که دیدیم حقیقی بوده. پس موفق باشی... و شب بخیر.

هری که کمی از خداحافظی ناگهانی دامبلدور تعجب کرده بود، فوراً بلند شد.

- شب بخیر قربان!

وقتی او در کلاس درس را پشت سرش بست، صدای فینیاس نیگلوس را به وضوح شنید که می‌گفت «نمی‌فهمم چرا اون پسر

باید تونه این کارو بهتر از تو انجام بده، دامبلدور؟»

دامبلدور جواب داد:

- ازت هم انتظار این رو ندارم، فینیاس.

و فاوکز آوای آرام آهنگین دیگری را سر داد.

فصل هجدهم

کادوهای غیر منتظره جشن تولد

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ و جایگذاری معادلات توسط مرلین



روز بعد هری، رون و هرمیون را جداگانه در جریان مأموریتی گذاشت که دامبلدور به او محول کرده بود. دلیل این جداگانه صحبت کردن‌ها، این بود که هرمیون هنوز در جایی که رون حضور داشت فقط به اندازه یک نگاه تحقیرآمیز مکت می‌کرد.

به نظر رون بعید بود که هری مشکلی با اسلاگهورن داشته باشد.

سر میز صبحانه رون در حالیکه چنگال نیمرویش را در هوا تکان می‌داد، گفت:

- اون تو رو خیلی دوست داره. دست رد به سینت نمی‌زنه، نه؟ حتی اون شاهزاده کوچولوی معجون‌هاش رو هم بهت داد. فقط کافیه که امروز بعدازظهر بعد از کلاس کمی معطل کنی و ازش بپرسی.

اما هرمیون نظر نامساعدی نسبت به این ماجرا داشت.

هرمیون با صدایی آرام، زمانی که موقع زنگ تفریح در حیاط خالی و برفی ایستاده بودند، گفت:

- حتماً مجبور بوده اون چه واقعاً اتفاق افتاده رو مخفی کنه وگرنه دامبلدور می‌تونست اونو ازش بیرون بکشه. هورکراکسس‌ها... هورکراکسس‌ها... هیچ‌وقت دربارشون نشنیدم...

- تا حالا نشنیدی؟

هری ناامید شده بود؛ امیدوار بود که احتمالاً هرمیون بتواند نشانه‌ای درباره هورکراکسس‌ها به او بدهد.

- اونا باید واقعاً جزو جادوهای سیاه پیشرفته باشن، وگرنه چرا ولدمورت می‌خواسته که چیزی دربارشون بدونه؟ فکر کنم مشکل بشه دربارش اطلاعات گیر آورد، هری، تو باید خیلی مراقب باشی که چطوری سراغ اسلاگهورن می‌ری، یه نقشه درست و حسابی بکش...

- رون فکر می‌کنه که من فقط کافیه که کمی بعد از کلاس معجون‌سازی امروز بعدازظهر معطل کنم...

هرمیون یک‌دفعه عصبانی شد، گفت:

- او، خب، اگه وون-وون این طوری فکر می‌کنه، بهتره انجامش بدی. به هر حال، تا حالا شده قضاوت‌های وون-وون غلط از آب دربیاد؟
- هرمیون تو نمی‌تونی...
او با حالتی عصبانی گفت:
- نه!
- و به سرعت آن‌جا را ترک کرد و هری را که تا قوزک پایش در برف بود تنها گذاشت.
- از آن‌جا که هری، رون و هرمیون مجبور بودند سر یک میز باشند، کلاس‌های درس معجون‌سازی این روزها حسابی ناراحت‌کننده شده بود. آن روز، هرمیون پاتیلش را به لبه میز برد تا جایی که به ارنی نزدیک شد و به هری و رون هیچ اعتنایی نکرد.
- رون در حالیکه صورت متکبر هرمیون را نگاه می‌کرد زیر لب به هری گفت:
- چی کار کردی؟
- اما پیش از آن‌که هری بتواند پاسخ دهد، اسلاگهورن از دانش‌آموزان جلوی کلاس خواست تا ساکت باشند.
- آروم باشین، آروم باشین، لطفاً! یالا سریع‌تر، همین حالا، امروز بعدازظهر خیلی کار دارین! قانون سوم گولپالوت‌ها... کی می‌تونه به من بگه...؟ البته که خانم گرنجر می‌تونه بگه!
- هرمیون با صدای موزون و سریع گفت:
- قانون سوم گولپالوت‌ها می‌گه میزان پادزهر یک سم ترکیبی باید همون مقدار یا بیشتر از هر یک از اجزای اون سم باشه. اسلاگهورن با لبخندی رضایت‌آمیز گفت:
- دقیقاً! ده امتیاز برای گرفیندور! حالا اگر ما قانون سوم گولپالوت‌ها رو درست فرض کنیم...
- هری می‌خواست حرف اسلاگهورن را درباره قانون سوم گولپالوت‌ها درست فرض کند، چون درباره این مبحث چیزی نفهمیده بود؛ البته به نظر می‌رسید جز هرمیون کس دیگری به حرف‌های اسلاگهورن توجه نمی‌کرد.
- ... البته به این معناست که تصور کنین ما از طریق ورد اسکارپین به ماهیت صحیح مواد اولیه معجون پی برده‌ایم، هدف اولیه ما انتخاب نسبتاً ساده پادزهر برای هر کدوم از مواد اولیه اون نیست، بلکه باید اجزاء اضافه شده رو از طریق روندی که تقریباً کیمیاگرانه‌س، کشف کنیم و اون‌ها رو به عناصری جداگانه تبدیل کنیم...

رون با دهان نیمه‌باز کنار هری نشسته بود و داشت با بی‌خیالی نسخه جدید کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را خط‌خطی می‌کرد. او فراموش کرده بود که دیگر نمی‌تواند به کمک هرمیون برای خلاصی از دردرس وقتی که درس‌ها را متوجه نشده بود، دل ببندد.

اسلاگهورن کارش را تمام کرد و گفت:

- ... و به این ترتیب، من از هر کدومتون می‌خوام که بیاین و یکی از این شیشه‌ها رو از روی میز بردارین. شما باید یادزهر این سم رو تا قبل از این که کلاس تموم بشه، درست کنین. موفق باشین و فراموش نکنید که دستکش‌های محافظتون رو حتماً دستتون کنین!

هرمیون چهارپایه‌اش را ترک کرده بود و پیش از آنکه بقیه کلاس بفهمند اکنون زمان رفتن به سوی میز اسلاگهورن است، نزدیک میز او بود و زمانی که هری، رون و ارنی به میزشان برگشتند، هرمیون محتویات شیشع را به درون پاتیلش ریخته بود و در حال روشن کردن آتش در زیر آن بود.

او در حالیکه صاف نشست، با صدایی واضح گفت:

- شرم‌آور که شاهزاده نمی‌تونه کمک چندانی در این باره بهت بکنه، هری. تو باید این دفعه اصول مربوطه رو بدونی. نه میون‌بری وجود داره، نه تقلبی!

هری که عصبانی شده بود، در چوب‌پنبه‌ای شیشه سمی را که از روی میز اسلاگهورن برداشته بود، باز کرد و سم رنگارنگی که رگه‌هایی از رنگ صورتی داشت را به درون پاتیلش ریخت و آتشی را زیر آن روشن کرد؛ ولی در این باره که قرار است در مرحله بعد چه کار کند ایده‌ای نداشت. او به رون که حالا آن‌جا ایستاده بود و با حالتی احمقانه کارهای هری را تقلید می‌کرد، خیره شد.

رون آهسته به هری گفت:

- مطمئنی شاهزاده هیچ نکته‌ای رو نگفته؟

هری کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را که به آن اعتماد داشت، بیرون آورد و به سرفصل یادزهرها مراجعه کرد. قانون سوم گولپالوت‌ها در آن فصل و به همان دقتی که هرمیون بازگو کرده بود، نوشته شده بود، اما حتی یک اشاره توضیحی هم با دست‌خط شاهزاده برای تشریح این مطلب وجود نداشت. ظاهراً شاهزاده مانند هرمیون هیچ مشکلی در فهم آن نداشته است.

هری با ناراحتی گفت:

- هیچی!

حالا هرمیون داشت چوب دستی‌اش را مشتاقانه بالای پاتیل‌اش حرکت می‌داد. بدبختانه، آن‌ها نمی‌توانستند وردی را که او داشت می‌خواند، تکرار کنند، چون او دیگر در وردهای غیرکلامی استاد شده بود و احتیاجی به ادای بلند کلمات نداشت. اما ارنی مک‌میلان در حال زمزمه ورد «اسپیشالیس رولیو» بالای پاتیلش بود، که به نظر تأثیرگذار می‌آمد. بنابراین هری و رون به سرعت از او تقلید کردند.

فقط پنج دقیقه طول کشید تا هری متوجه شود شهرتش به عنوان بهترین معجون‌ساز کلاس در حال خدشه‌دار شدن است. اسلاگهورن امیدوارانه در اولین دوری که در دخمه زد، در حالیکه خود را آماده می‌کرد طبق معمول با شور و اشتیاق از هری تعریف کند، نگاهی به پاتیل او انداخت. این بار زمانی که بوی بد تخم‌مرغ به مشامش رسید، سرفه‌ای کرد و سرش را به سرعت پس کشید. چهره هرمیون نمی‌توانست بیشتر از این از خودراضی به نظر برسد؛ او همیشه از این که در کلاس معجون‌سازی نمی‌توانست نفر اول باشد، نفرت داشت و او اکنون در حال ریختن مواد اولیه اسرارآمیز به دست آمده از سمش در ده شیشه کریستال مختلف بود.

هری برای اجتناب از دیدن این صحنه آزاردهنده، روی کتاب شاهزاده نیمه‌خالص خم شد و چند صفحه‌ای را با حرص زیاد ورق زد.

و جواب همان‌جا بود، با خطی خرچنگ‌قورباغه در امتداد یک لیست از پادزهرها نوشته شده بود:
فقط یک زهرمهره را به سمت پایین گلو فشار دهید.

هری برای یک لحظه به این لغات خیره شد. آیا او قبلاً نیز درباره زهرمهره‌ها نشنیده بود؟ آیا اسنیپ به آن‌ها در اولین کلاس معجون‌سازی‌اش در این باره چیزی نگفته بود؟ سنگی که از شکم بزغاله گرفته شده و محافظت‌کننده در برابر بسیاری از زهرهاست.

این پاسخی به سوال گولپالوت نبود و اگر اسنیپ هم‌چنان معلمشان بود، هری جرأت نمی‌کرد آن را امتحان کند، اما این لحظه‌ای برای انجام اقدامی، هرچند ناامیدانه بود. او به سرعت به سوی قفسه مواد رفت و با دقت به آن نگاه کرد، شاخ‌های تک‌شاخ را به کناری زد و توده‌ای از علف‌های خشک‌شده را کنار زد تا سرانجام توانست در جایی پشت آن‌ها یک جعبه مقوایی کوچک را پیدا کند که با خط بدی روی آن نوشته شده بود:

زهرمهره

او درست زمانی در جعبه را باز کرد که اسلاگهورن گفت:

- بچه‌ها فقط دو دقیقه مونده!

درون جعبه تعدادی شیء پلاستیک قهوه‌ای‌رنگ بود که بیشتر به قلوهای خشک‌شده شبیه بود تا سنگ‌های واقعی. هری یکی را برداشت، جعبه را سر جایش در قفسه گذاشت و به سرعت به سمت پاتیلش رفت.

اسلاگهورن با حالتی دوستانه گفت:

- وقت... تمومه! خب، بذار ببینم چی کار کردین! بلیز... ببینم تو چی برام حاضر کردی؟

اسلاگهورن به آرامی اطراف کلاس حرکت می‌کرد و پادزهرهای مختلف را واری می‌نمود. هیچ کس کارش را تمام نکرده بود، حتی هرمیون هم تلاش می‌کرد تا چند ماده اولیه دیگر را به شیشه‌اش پیش از آن که اسلاگهورن به او برسد، بریزد. رون کاملاً از فعالیت دست کشیده بود و فقط تلاش می‌کرد از استنشاق بخارهای متعفن که از پاتیلش درمی‌آمد، خودداری کند. هری منتظر ایستاده بود، زهرمهره را در دست عرق‌کرده‌اش محکم نگه داشته بود.

آخر کار اسلاگهورن به میز آن‌ها رسید. او محلول ارنی را بو کرد و با ادا و اصول به سمت محلولی که رون درست کرده بود، رفت. او چندان خود را سر پاتیل رون معطل نکرد، به سرعت از آن گذشت و نزدیک بود بالا بیاورد.

او گفت:

- و تو، هری، تو چی داری که بهم نشون بدی؟

هری دستش را جلو آورد، زهرمهره کف دستش بود.

اسلاگهورن ده ثانیه تمام به آن نگاه کرد. هری برای یک لحظه در این تفکر بود که آیا او می‌خواهد بر سرش فریاد بکشد یا خیر. بعد او سرش را عقب کشید و با صدای بلند خندید.

او که زهرمهره را گرفته و بالا نگه داشته بود تا تمام کلاس آن را ببینند، گفت:

- تو فکرت خوب کار می‌کنه، پسر! اوه، تو شبیه مادرتی... خب، من نمی‌تونم از تو ایراد بگیرم... یک زهرمهره قطعاً می‌تونه

به عنوان پادزهر هر سمی عمل کنه!

هرمیون که صورتش عرق کرده و دماغش سیاه شده بود، به نظر کبود می‌رسید. پادزهر نیمه‌تمام او شامل پنجاه و دو ماده اولیه و مقدار قابل توجهی از موی خودش بود که به آرامی پشت سر اسلاگهورن در حال جوشیدن بود، اسلاگهورنی که به هیچ کس جز هری نگاه نمی‌کرد.

هرمیون در حالی که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد پرسید:

- و تو خودت همه چیزو درباره زهرمهره یاد گرفته بودی، نه هری؟

اسلاگهورن قبل از اینکه هری بتواند جواب هرمیون را بدهد، با خوشحالی گفت:

- این راز خاصیه که هر معجون‌سازی باید بدوننه! درست مثل مادرت، اون هم بصیرتی ذاتی درباره معجون‌سازی داشت؛ بدون شک این رو از لی‌لی به ارث بردی... آره هری، آره، اگه فقط یک زهرمهره تو دستتون داشته باشین، حتماً می‌تونه نتیجه مطلوب بده... از اون جایی که اونا روی همه چی اثر نمی‌ذارن، و بسیار کم‌باین، به خاطر همین دانش ترکیب پادزهرها باارزشه. تنها کسی که در اتاق خشمگین‌تر از هر میون به نظر می‌رسید، مالفوی بود. هری وقتی دید او چیزی را که شبیه استفراغ گربه بود روی خودش ریخت. خوشحال شد. پیش از آنکه هر کدام از آنها بتواند خشمش را از این که هری بی‌هیچ زحمتی در کلاس اول شده است نشان دهد، زنگ خورد.

اسلاگهورن گفت:

- وقت جمع کردن وسایله! و ده امتیاز دیگه برای گریفیندور به خاطر این نکته ظریف! او که همچنان با دهان بسته می‌خندید گامی به عقب و به سوی میزش که جلوی دخمه بود، برداشت. هری زمان زیادی را برای مرتب کردن کیفش معطل کرد. رون و هر میون هیچ‌یک وقتی او را ترک می‌کردند، برایش آرزوی موفقیت نکردند؛ هر دو بیشتر خشمگین به نظر می‌رسیدند. دست آخر هری و اسلاگهورن تنها کسانی بودند که در اتاق مانده بودند.

اسلاگهورن در حالی که قلاب‌های طلایی کیف پوست ازدهایش را چفت می‌کرد، با مهربانی گفت:

- یا لا هری، کلاس بعدیت دیر می‌شه!

هری که خاطر و لدمورت را به یاد می‌آورد، گفت:

- قربان، من می‌خواستم ازتون چیزی بیرسم.

- پس بیرس، پسرک عزیزم، بیرس...

- قربان می‌خواستم بدونم آیا شما چیزی درباره... درباره هورکراکس‌ها می‌دونین؟

اسلاگهورن خشکش زد. حالت صورت گردش طوری بود انگار دارد غرق می‌شود. او با زبان لب‌هایش را تر کرد و با صدای

خرخر گفت:

- چی گفتی؟

- من پرسیدم که شما چیزی درباره هورکراکس‌ها می‌دونین قربان! می‌دونین...؟

اسلاگهورن زیر لب گفت:

- دامبلدور تو رو مأمور کرده؟

صدایش به طور کامل تغییر کرده بود و دیگر چندان دوستانه به نظر نمی‌آمد، بلکه هراسان و آکنده از ترس بود. او دستش را

به جیب روی سینه‌اش برد و دستمالی را از آن بیرون کشید و با آن عرق‌های روی صورتش را پاک کرد.

اسلاگهورن گفت:

- دامبلدور اونو بهت نشون داد... اون خاطره رو، مگه نه؟

هری که فکر می‌کرد بهترین کار دروغ نگفتن است، گفت:

- بله

اسلاگهورن به آرامی گفت:

- البته، البته.

و در حالیکه همچنان عرق صورت سفیدش را پاک می‌کرد ادامه داد:

- البته... خب، اگه تو اون خاطره رو دیده باشی، باید بدونی که من هیچی درباره هورکراکسس‌ها نمی‌دونم... هیچی...

او روی کلمه‌ی هیچی تأکید کرده بود و سپس کیف پوست‌ازدهایش را برداشت، دستمالش را داخل جیبش گذاشت و به سوی در دخمه رفت.

هری با ناامیدی گفت:

- قربان، من فقط فکر می‌کردم ممکنه یه کم بیشتر از اون خاطره رو...

اسلاگهورن گفت:

- جداً! پس اشتباه کردی، نه؟ اشتباه!

پیش از آنکه هری بتواند حرف دیگری بزند، او لغت آخر را نعره‌زنان تکرار کرد و در دخمه را محکم پشت سرش بست.

زمانی که هری گفت و گوی فاجعه‌آمیزش را برای رون و هرمیون تعریف کرد، هیچکدام با او همدردی نکردند. هرمیون

همچنان از اینکه هری بدون آن که کاری کرده باشد، به پیروزی رسیده بود، عصبانی بود. رون هم از این عصبانی بود که چرا هری به او هم یک زهرمه‌ره نداده بود.

هری با ناراحتی گفت:

- این حماقت بود که جفتمون یه کار رو می‌کردیم! نگاه کن، من باید سعی‌ام رو می‌کردم و نرمش می‌کردم تا بتونم ازش

درباره ولدمورت سوال کنم، مگه نه؟

و وقتی رون از آن اسم به لرزه افتاد، با غضب گفت:

- آه، می‌شه خودتو جمع و جور کنی؟

تا چند روز بعد هری که از شکست خودش و رفتار رون و هرمیون عصبانی بود، به این فکر می‌کرد که دفعه بعد با اسلاگهورن چه کار کند. او تصمیم گرفته بود برای مدتی به گونه‌ای رفتار کند که اسلاگهورن تصور کند او همه چیز را درباره هورکراکسس‌ها فراموش کرده است. قطعاً بهترین راه برای آرام کردن او ایجاد حس امنیت کاذب قبل از حمله مجدد بود. وقتی هری دیگر از اسلاگهورن سوالی نپرسید، استاد درس معجون‌سازی رفتار معمول و محبت‌آمیزش را از سر گرفت و به نظر می‌رسید موضوع را از ذهنش بیرون کرده باشد. هری منتظر دعوت برای شرکت در یکی از مهمانی‌های کوچک عصر ماند. مصمم بود که این بار آن را بپذیرد، حتی حاضر بود این دعوت را به قیمت برنامه‌ریزی مجدد برای کوئیدیچ بپذیرد، اما متأسفانه چنین دعوتی صورت نگرفت.

هری از هرمیون و جینی هم در این باره سوال کرد، از هیچ‌کدام از آن‌ها همچنین دعوتی به عمل نیامده بود و تا جایی که آن‌ها می‌دانستند از کس دیگری هم دعوتی نشده بود. هری نمی‌توانست بفهمد که آیا این بدان معناست که اسلاگهورن به رغم آنچه به نظر می‌رسید همه چیز را فراموش نکرده بود و به سادگی تصمیم گرفته بود که به هری فرصت دیگری برای سوال کردن ندهد. در این میان، تا آنجایی که ذهن‌ها یاری می‌کرد برای اولین بار بود که کتاب‌خانه هاگوارتز نتوانست پاسخ‌گوی هرمیون باشد. او بسیار شوکه شده بود، حتی فراموش کرده بود از هری به دلیل حقه‌ای که درباره زهرمهره زده بود دلخور است. او به هری گفت:

- حتی یه توضیح هم درباره این که هورکراکسس‌ها چی کار می‌کنن، پیدا نکردم! حتی یه دونه! من درست توی بخش ممنوعه بودم، اما حتی تو وحشتناک‌ترین کتاب‌ها هم که توضیح می‌دن چطوری معجون‌های مخوف رو درست کنی، چیزی نبود! تمام چیزی که تونستم پیدا کنم، این بود، در مقدمه کتاب «شیطانی‌ترین جادوها»... گوش کن... «درباره هورکراکسس‌ها، پلیدترین اختراعات جادویی، ما نباید صحبت کنیم و نه راهنمایی کنیم»...

بعد او با بی‌حوصلگی گفت:

- منظورم اینه که پس اصلاً چرا بهش اشاره کردن؟

سپس کتاب را محکم بست. این کار باعث شد صدای جیغ یک روح از آن خارج شود. هرمیون پرخاش‌کنان گفت:

- آه، خفه شو!

و بعد آن را داخل کیفش چپاند.

با فرا رسیدن ماه فوریه برف‌های اطراف مدرسه آب شد تا جایش را به هوای دلگیر و نمناک و سرد بدهد. ابرهای خاکستری ارغوانی در فاصله اندکی با قلعه قرار داشتند و ریزش مداوم باران سرد، چمن‌ها را لغزنده و گل‌آلود کرده بود. نتیجه این شد که

محل اولین جلسه درس آپارات سال ششمی‌ها، که قرار بود برای این که خدشه‌ای بر روال کلاس‌های عادی وارد نشود صبح روز شنبه برگزار شود، از محوطه به سرسرا تغییر یافت.

زمانی که هری و هرمیون به سرسرا رسیدند (رون با لاوندور قبل از آن‌ها پایین آمده بود) دیدند که میزها ناپدید شده‌اند. باران به پنجره‌های بزرگ می‌خورد و سقف جادویی به سیاهی می‌گرایید. آن‌ها مقابل پروفیسور مک‌گونگال، اسنیپ، فلیت‌ویک و اسپراوت (رییس گروه‌ها) و جادوگر کوچکی که به نظر هری مربی آپارات از وزارت سحر و جادو باشد صف کشیدند. او به صورتی غیرعادی رنگ‌پریده بود و مزه‌هایی ناپیدا، موهای نازک و سیمایی غیرواقعی داشت به طوری که یک باد شدید ممکن است او را با خود ببرد. هری نمی‌دانست که آیا آپارات‌های مداوم باعث تحلیل رفتن او شده است یا این که نحیف بودن برای کسی که بخواهد غیب شود، ایده‌آل محسوب می‌شود.

جادوگر وزارت‌خانه زمانی که تمام دانش‌آموزان به سالن رسیدند و مسوولان گروه‌ها از آن‌ها خواستند که ساکت باشند، گفت:

- صبح بخیر. من ویلکی تویکراس هستم و از سوی وزارت‌خونه در دوازده هفته آینده مربی آپارات شما خواهم بود. امیدوارم که بتونم شما رو برای آزمون آپارات در این مدت آماده کنم...

پروفیسور مک‌گونگال با صدای بلند گفت:

- مالفوی! آروم باش و گوش بده!

همه به دور و برشان نگاه کردند. مالفوی سرخ شده بود، او زمانی که از کراب فاصله می‌گرفت خشمگین بود، به نظر می‌رسید به آرامی با کراب جرو بحثی داشته است. هری فوراً نگاهی به اسنیپ انداخت که او هم به نظر عصبانی می‌آمد، اما هری به شدت نسبت به این که این عصبانیت ناشی از بی‌ادبی مالفوی بوده باشد، شک داشت؛ گویی این موضوع که مک‌گونگال یکی از اعضای گروه او را توبیخ کرده است، او را آزار می‌داد.

تویکراس طوری که انگار وقفه‌ای میان کلامش نیفتاده بود، ادامه داد:

- ... که تا اون زمان، بسیاری از شما ممکنه برای آزمونتان آماده باشید. همون‌طور که می‌دونید، به طور معمول غیرممکنه که بتونین داخل هاگوارتز آپارات کنید. مدیر مدرسه این افسون رو فقط به مدت یک ساعت از سرسرا برداشته تا شما بتونین تمرین کنید. اجازه بدین تأکید کنم که شما خارج از این محدوده نمی‌تونین آپارات کنین و غیرعاقلاًنه خواهد بود که بخواین چنین تلاشی کنید. خوب حالا از تون می‌خوام در جایی قرار بگیری که اطرافتون پنج فوت خالی باشه.

هیاهویی برپا شد و همه زمانی که می‌خواستند از هم فاصله بگیرند، به هم تنه می‌زدند یا به هم می‌خوردند و آمرانه به دیگران می‌گفتند که از دور و بر آن‌ها کنار روند. رییس گروه‌ها میان دانش‌آموزان حرکت می‌کردند و موقعیت آن‌ها را مشخص می‌کردند و به جر و بحث‌ها خاتمه می‌دادند.

هرمیون پرسید:

- هری، داری کجا می‌ری؟

اما هری جواب نداد. او به سرعت از میان جمعیت حرکت می‌کرد. پروفیسور فلیت‌ویک تلاش می‌کرد با جیغ و فریاد موقعیت ریوون کلاوی‌هایی را که می‌خواستند جلو بایستند، مرتب می‌کرد. هری از آنجا گذشت و از کنار پروفیسور اسپراوت نیز که در حال نق‌زدن به هافل‌پافی‌ها برای ایستادن در صف بود، عبور کرد. سرانجام با گذشتن از ارنی مک‌میلان توانست درست پشت سر جمعیت قرار بگیرد، دقیقاً پشت سر مالفوی که داشت از بلوای عمومی برای ادامه دادن به جر و بحث با کراب استفاده می‌کرد. کراب حدود پنج فوت دورتر از مالفوی ایستاده بود و به نظر می‌رسید با او مخالف است.

مالفوی بی‌توجه به این که هری پشت سرش ایستاده، سر کراب داد کشید:

- من نمی‌دونم، چقدر طول می‌کشه؟ بیشتر از اونی که فکر می‌کردم طول می‌کشه.

کراب دهانش را باز کرد، اما به نظر می‌رسید مالفوی می‌داند او چه می‌خواهد بگوید.

- ببین به تو ربطی نداره که من دارم چیکار می‌کنم، کراب، تو و گویل باید همون کاری رو که بهتون گفته شده بکنین و

مراقب باشین!

هری به صدایی که مالفوی بتواند آن را بشنود گفت:

- آگه من از دوستانم می‌خواستم که نگهبانی بدن حتماً بهشون می‌گفتم که می‌خوام چی کار کنم!

مالفوی به سوی محل صدا برگشت و چوب‌دستی‌اش را بالا گرفت، اما در همان لحظه رییس‌های چهار گروه فریاد زدند:

- ساکت!

و دوباره سکوت برقرار شد. مالفوی به آرامی رویش را به سمت جلو برگرداند.

تویکراس گفت:

- متشکرم، حالا...

او چوب‌دستی‌اش را تکان داد. حلقه‌های چوبی قدیمی فوراً جلوی پای هر یک از دانش‌آموزان ظاهر شد.

تویکراس گفت:

- چیزهای مهمی که باید زمان آپارات کردن یادتون باشه. سه تا «ت» هست. تعیین مقصد، تصمیم‌گیری، تأمل!

- مرحله اول: فکرتون رو به صورت قاطع روی مقصد مورد نظر متمرکز کنید. در این تمرین قسمت داخلی حلقه‌ها مد نظره. حالا لطفاً روی مقصد متمرکز بشین.

تمام دانش‌آموزان زیرچشمی به اطرافشان نگاه می‌کردند تا ببینند آیا دیگران هم به حلقه‌هایشان خیره شده‌اند یا خیر، بعد با عجله همان کاری را کردند که به آن‌ها گفته شده بود. هری نگاهی به دایره گرد و خاکی محصور میان حلقه‌اش انداخت و به سختی تلاش کرد تا به چیز دیگری فکر نکند، اما این کار غیرممکن بود، زیرا حل این معما که مالفوی چه کاری می‌خواست انجام دهد که به مراقب نیاز دارد، ذهن او را مشغول کرده بود.

تویکراس گفت:

- مرحله دوم: تصمیم بگیرین، بر روی مقصدتون متمرکز شین؛ به طوری که اون فضا رو به صورت خیالی اشغال کنید! اجازه بدین اشتیاقتون برای ورود به اون از ذهنتون به هر ذره‌ای از بدنتون جاری بشه!

هری دزدکی به اطرافش نگاهی انداخت. کمی آن‌طرف‌تر، سمت چپش، ارنی مک‌میلان به شدت داشت به حلقه‌اش فکر می‌کرد؛ به طوری که چهره‌اش سرخ بود. به نظر می‌رسید که او تلاش می‌کند یک تخم به اندازه کوافل بگذارد. هری با این فکر به خنده افتاد و بعد به سرعت نگاهش را به روی حلقه خودش متمرکز کرد.

تویکراس گفت:

- مرحله سوم، و فقط وقتی که من دستور دادم... به نقطه‌ای خیره بشین، حس کنین به سمت خلأ می‌رین و با تأمل حرکت کنین. به فرمان من، حالا... یک...

هری دوباره به اطرافش نگاه کرد؛ بسیاری از آن دانش‌آموزان کاملاً در حال آماده‌باش به سر می‌بردند تا به سرعت غیب شوند.

- دو...

هری تلاش کرد تا دوباره افکارش را بر روی حلقه‌اش متمرکز کند؛ او همین حالا هم فراموش کرده بود که سه «ت» چه بوده‌اند.

- ... سه!

هری به سمت نقطه خیره شد، تعادلش را از دست داد و نزدیک بود که بیفتد. او تنها کسی نبود که چنین حالتی داشت. ناگهان سرسرا مملو از افرادی شد که تلوتلو می‌خوردند. نویل کاملاً به پشت افتاده بود. از طرفی دیگر، ارنی مک‌میلان، با چرخشی سریع جستی به درون حلقه‌اش زده بود و برای لحظه‌ای خوشحال به نظر می‌رسید، اما ناگهان دین توماس را دید که با صدای بلند به او می‌خندید.

تویکراس که به نظر نمی‌رسید انتظار چیز بهتری را داشته باشد، با لحن خشکی گفت:

- مهم نیست، مهم نیست. حلقه‌ها تونو مرتب کنین، لطفاً، و سر جاهاتون برگردین...

بار دوم بهتر از دفعه اول نبود. سومی هم با همان بدی بود. حتی در بار چهارم هم چیز هیجان‌انگیزی رخ نداد. صدای جیغ وحشتناکی از درد شنیده می‌شد و تمام دانش‌آموزان به شدت از دیدن صحنه‌ای که اتفاق افتاده بود ترسیدند. سوزان بونز از هافلپاف درون حلقه‌اش تلوتلو می‌خورد و پای چپش پنج فوت آن‌طرف‌تر، یعنی همان‌جایی که کارش را آغاز کرده بود، جا مانده بود.

رییس گروه‌ها به او نگاه می‌کردند. صدای بنگ بلندی به گوش رسید و دودی ارغوانی رنگ ظاهر شد که بر اثر آن سوزان هق‌هق‌کنان دوباره پایش را به دست آورده بود، اما به نظر می‌رسید ترسیده باشد.

ویلکی تویکراس با خونسردی گفت:

- تکه‌شدگی یا جداشدگی تصادفی اجزای بدن زمانی رخ می‌ده که ذهن به اندازه کافی مصمم نباشه. شما باید مدام روی مقصدتون متمرکز بمونین، و بدون وحشت و با تأمل حرکت کنین...

تویکراس یک گام به جلو برداشت، در حالیکه دست‌هایش را موقرانه باز کرده بود روی نقطه‌ای چرخید و در چرخش ردایش ناپدید شد و در قسمت انتهایی سالن دوباره ظاهر شد و گفت:

- سه «ت» رو یادتون باشه و دوباره تلاش کنین... یک... دو... سه...

اما ظرف یک ساعت آینده هم، تکه‌شدگی سوزان همچنان جالب‌ترین چیزی بود که در این کلاس رخ داده بود. تویکراس به نظر نمی‌رسید دلسرد شده باشد. در حالی که شنلش را به گردنش می‌بست فقط گفت:

- تا شنبه آینده به امید دیدار و فراموش نکنین: تعیین مقصد، تصمیم‌گیری، تأمل.

بعد از این حرف، او چوب‌دستی‌اش را حرکت داد، حلقه‌ها را ناپدید کرد و به همراه پروفیسور مک‌گونگال از سرسرا خارج شد. زمانی که دانش‌آموزان به سوی سالن ورودی حرکت می‌کردند، بلافاصله همه‌های آغاز شد.

رون که به سمت هری می‌رفت گفت:

- تو چیکار کردی؟ فکر کنم آخرین بار چیزی رو حس کردم... چیزی مثل خارش تو پاهام حس کردم.

صدایی از پشت سر آن‌ها گفت:

- فکر کنم کفشات زیادی کوچیکن، وون-وون.

و هرمیون خرامان و ریشخندزنان از کنار آن‌ها گذشت.

هری حرف هرمیون را نشنیده گرفت و گفت:

- من هیچ احساسی نداشتم، اما الان برام اصلاً مهم نیست...
رون ناباورانه گفت:

- منظورت چیه برات مهم نیست... مگه نمی‌خوای آپارات رو یاد بگیری؟
هری با نگاهی به پشت سرش برای اینکه ببیند مالفوی کجاست گفت:
- من واقعاً نگران نیستم. پرواز رو ترجیح می‌دم.

و بعد زمانی که به سالن ورودی می‌رسیدند، سرعتش را زیاد کرد و گفت:
- ببین، می‌شه بجنبی، چیزی هست که می‌خوام بهت بگم...

رون با حالتی بهت‌زده هری را در بازگشت به سوی برج گریفیندور دنبال کرد. آن‌ها کمی معطل پیوز شدند که یک در را در طبقه چهارم بسته بود و به کسی اجازه نمی‌داد تا زمانی که زیرشلواری‌اش را آتش نزده باشد، از آن‌جا عبور کند، اما هری و رون به سادگی برگشتند و یکی از راه‌های میان‌بر مورد اعتمادشان را انتخاب کردند. ظرف پنج دقیقه، آن‌ها در حال داخل شدن از طریق حفره تابلو بودند.

رون نفس‌نفس‌زنان گفت:

- نمی‌خوای بهم بگی داریم چیکار می‌کنیم؟
هری گفت:

- بیا این بالا.

و از اتاق عمومی عبور کرد و به سمت در راه‌پله پسران رفت.

خوابگاهشان همانطور که هری آرزو می‌کرد، خالی بود. او چمدانش را به سرعت باز کرد و مشغول گشتن آن شد و رون با بی‌صبری او را نگاه می‌کرد.

- هری....

- مالفوی از کراب و گویل به عنوان مراقب استفاده می‌کنه. اون داشت همین الان با کراب جروبحث می‌کرد. می‌خوام بدونم... آها!

هری چیزی را که می‌خواست پیدا کرده بود؛ یک تکه کاغذ پوست مربعی شکل تاخورده که ظاهراً خالی بود، او آن را صاف کرد و با نوک چوب‌دستی‌اش به آن ضربه زد.

- من رسماً قسم می‌خورم که کار بدی انجام بدم...

بلافاصله نقشه غارتگر بر روی سطح کاغذ پوستی ظاهر شد. نقشه کاملی بود که جای هر فرد در قلعه و مسیر حرکتش را نشان می‌داد.

هری فوراً گفت:

- به من کمک کن، مالفوی رو پیدا کنم!

او نقشه را روی تخت‌خوابش گذاشت و خودش و رون روی آن به جستجوی بر روی نقشه پرداختند. رون بعد از یک دقیقه یا بیشتر گفت:

- اون جا! اون تو سالن عمومی اسلیترینه، نگاه کن... با پارکینسون و زابینی و کراب و گوپله...

هری به پایین نقشه نگاه کرد و ناامید شد؛ اما فوراً حالش به حالت طبیعی بازگشت.

او با قاطعیت گفت:

- خب، من از این به بعد مراقبش می‌مونم و لحظه‌ای که ببینم داره کاری رو یواشکی با کراب و گوپل انجام می‌ده از

نزدیکک مراقبشون می‌مونم، با شنل نامرئی قدیمی ممکنه و می‌شه فهمید که اون...

او وقتی که نویل به خوابگاه وارد شد و بوی شدید سوختگی را همراه خود آورد و شروع کرد به جستجوی یک زیرشلواری تازه در چمدانش، صحبتش را پایان داد.

هری با وجود عزمش برای گیر انداختن مالفوی طی چند هفته آینده هم بخت یارش نبود. اگرچه که او نقشه‌اش را اغلب اوقات نگاه می‌کرد و برخی مواقع با رفتن‌های غیرضروری به دست‌شویی‌ها در اوقات میان کلاس‌های درس در این نقشه او را دنبال می‌کرد، اما حتی یک بار هم نتوانست مالفوی را در هیچ جای مشکوکی ببیند. اینطور بود که کراب و گوپل بیشتر از هر زمانی خودشان در قلعه پرسه می‌زدند، گاهی اوقات هم بی‌حرکت در راهروهای خالی می‌ماندند، اما در این اوقات مالفوی نزدیک آن‌ها نبود و به طور کلی غیرممکن بود که بتوان او را روی نقشه دید. این مسأله از همه عجیب‌تر بود. هری این احتمال را در نظر می‌گرفت که مالفوی در واقع مدرسه را ترک کرده، اما نمی‌توانست بفهمد که چطور این کار را با وجود سطح بالای رعایت موارد ایمنی که در قلعه رعایت می‌شد، انجام می‌دهد. او فقط می‌توانست اینطور فرض کند که او مالفوی را میان صدها نقطه کوچکی که روی نقطه ظاهر بود، گم کرده است. چون مالفوی، کراب و گوپل به نظر می‌رسید راه‌هایشان را از یکدیگر جدا کرده باشند، هری، رون و هرمیون هم نشانه زنده‌ای از این مطلب بودند که وقتی سن بالاتر برود، چنین اتفاقی می‌افتد.

ماه فوریه در حال پایان یافتن و رسیدن به ماه مارس بود اما هیچ تغییری در آب و هوایی که همچنان مرطوب بود و باد می‌وزید، پیش نیامده بود. مسأله دیگری که خشم عمومی را برانگیخت، اعلامیه‌ای بود که روی تخته اعلامیه سالن عمومی نصب شد مبنی بر این که سفر آتی به هاگزمید لغو شده است. رون خشمگین بود. او گفت:

- روز تولدم بود! من منتظرش بودم!

هری گفت:

- پس از اتفاقاتی که برای کتی افتاد، چندان تعجب آور نیست، هست؟

او هنوز از بیمارستان سنت مانگو برگشته بود. اخبار دیگر مربوط به ناپدید شدن‌ها در پیام امروز چاپ شده بود که شامل ناپدید شدن چندین تن از بستگان دانش آموزان هاگوارتز بود.

رون با عصبانیت گفت:

- اما حالا کل چیزی که می‌تونم منتظرش باشم آپارات احمقانه‌س. جشن بزرگ تولد...

با وجود گذشت جلسه از کلاس درس آپارات، این درس همچنان سخت بود، فقط عده کمی توانسته بودند به حالت تکه‌شدگی برسند. ناامیدی در حال افزایش بود و بسیاری نسبت به ویلکی تویکراس و سه «ت» او احساس ناخوشایندی داشتند. این سه «ت» به اسم‌های مستعاری برای او تبدیل شده بودند که مودبانه‌ترین شان توله سگ و تخم سگ بود.

هری صبح روز اول ماه مارس به دلیل سر و صدای سیموس و دین که می‌خواستند به صبحانه برسند، از خواب بیدار شد و به رون گفت:

- تولدت مبارک. اینم هدیت!

او یک بسته را روی تخت رون انداخت و آن به کپه‌ای از هدایایی اضافه شد که هری تصور می‌کرد در طول مدت شب جن‌های خانگی به آنجا آورده باشند.

رون با خواب‌آلودگی گفت:

- مرسی

و زمانی که داشت کاغذهای کادو را باز می‌کرد، هری از رخت‌خواب بیرون آمده بود، در چمدانش را باز کرده و به دنبال نقشه غارتگرش می‌گشت که هر بار بعد از استفاده آن را در آن‌جا پنهان می‌کرد. او نیمی از محتویات چمدانش را به بیرون ریخت تا این که توانست نقشه را زیر جوراب‌های تاشده‌ای که او در میان آن‌ها همچنان محلول خوش‌شانسی فلیکس فلیسیس را نگه می‌داشت.

او زیرلب گفت:

- خب.

و بعد آن را با خود به رخت‌خوابش برگرداند و برای اینکه نویل که در همان زمان در حال عبور از پای تختش بود، نتواند بشنود، به آرامی به آن ضربه زد و زیرلب گفت:

- رسماً قسم می‌خورم که کار بدی نکنم.

رون با خوشحالی و در حالی که دستکش‌های دروازه‌بانی کویدیدج را که هری به او هدیه داده بود، تکان می‌داد، گفت:

- خیلی قشنگه، هری!

هری با حواس‌پرتی و در حالی که از نزدیک خوابگاه اسلیترین را در جستجوی مالفوی واری می‌کرد، گفت:

- اشکالی نداره، هی... فکر نکنم تو تختش باشه...

رون جواب نداد؛ او مشغول باز کردن کادوها بود و با باز کردن هر کدام از آنها فریادی از خوشحالی می‌کشید.

او با بالاگرفتن یک ساعت سنگین طلایی با نشان‌های عجیب و غریب اطراف لبه‌های آن و ستاره‌های ریزی که به جای

عقربه به روی آن حرکت می‌کرد، گفت:

- قطعاً سال خوبی‌ه! می‌بینی مامان و بابا برام چی فرستادن؟ وای، فکر کنم سال دیگه به سن بلوغ برسم...

هری زیر لب در حالی که نگاهش را از روی ساعت برای از نزدیک‌تر نگاه کردن نقشه می‌گرفت، گفت:

- عالی‌ه!

مالفوی کجا بود؟ به نظر نمی‌رسید که او سر میز اسلیترین در سالن بزرگ و در حال صبحانه خوردن باشد... او اصلاً نزدیک

اسنیپ هم نبود که در اتاق مطالعه‌اش نشسته بود... او در هیچ یک از دستشویی‌ها یا درمانگاه نبود...

رون که یک جعبه پاتیل‌های شکلاتی را در دست گرفته بود، با صدایی گرفته گفت:

- یکی می‌خوای؟

هری نگاهی به بالا انداخت و گفت:

- نه، مرسی. مالفوی دوباره رفته!

رون در حالیکه دومین پاتیل را در هنگامی که برای لباس پوشیدن از تخت‌خواب خارج می‌شد، در دهانش جا می‌داد، گفت:

- نمی‌تونه این کارو کرده باشه. بیا، اگه نجیبی مجبور می‌شی آپارات رو با شکم خالی انجام بدی... البته فکر کنم آسون‌تر

باشه...

رون با حالتی متفکرانه به جعبه پاتیل‌های شکلاتی نگاهی انداخت، بعد شانهای بالا انداخت و سومین شکلات را هم خورد.

هری با چوب‌دستی به نقشه ضربه‌ای زد و زیر لب گفت:

- شرارت انجام شد.

هر چند در واقع این‌طور نبود، بعد لباسش را در حالیکه به شدت در فکر بود، پوشید. حتماً باید توضیحی درباره

ناپدیدشدن‌های متناوب مالفوی وجود داشته باشد، اما او نمی‌توانست این دلیل را پیدا کند. بهترین راه برای پیدا کردن این راز

دنبال کردن او مثل سایه‌ها بود، اما حتی شنل نامرئی هم این بار ایده‌ای غیرعملی بود؛ او درس، تمرین کوییدیچ، تکالیف و کلاس آپارات داشت؛ او نمی‌توانست مالفوی را در اطراف مدرسه در تمام طول روز و بدون آن که غیبتش مشخص نشود، تعقیب کند. او به رون گفت:

- حاضر شدی؟

او زمانی فهمید رون از جایش تکان نخورده است که در نیمه راه به سمت در خوابگاه بود، رون به پایه تخت خوابش در حالی تکیه داده بود که از پنجره باران‌زده با نگاهی غریب و نامتمرکز به بیرون نگاه می‌کرد.

- رون؟ صبحانه.

- من گرسنه نیستم.

هری به او خیره شد.

- فکر کنم تو همین الان گفتی...؟

رون آهی کشید و گفت:

- خب، باشه، باهات میام پایین، اما نمی‌خوام چیزی بخورم.

هری با شک او را ورنانداز کرد.

- تو همین الان نصف جعبه پاتیل‌های شکلاتیت رو خوردی، نه؟

رون دوباره آهی کشید و گفت:

- موضوع این نیست. تو... تو متوجه نمی‌شی.

هری که گیج شده بود، هنگامی که برگشت تا در را باز کند، گفت:

- خوب دیگه بسه.

رون ناگهان گفت:

- هری!

- چیه؟

- من نمی‌تونم متوقفش کنم!

هری پرسید:

- تو چیه نمی‌تونی متوقف کنی؟

و حالا قطعاً گوش به زنگ شده بود. رون رنگش پریده بود و طوری به نظر می‌رسید که گویا می‌خواهد بالا بیاورد.

- رون با صدایی خشن گفت:
- نمی‌تونم بهش فکر نکنم.
- هری با دهان باز به او خیره شده بود. او انتظار چنین چیزی را نداشت و مطمئن نبود قرار است چه چیزی را بشنود. اگر چه آنها با هم دوست بودند، اما اگر رون می‌خواست شروع کند که لاوندور را لاو-لاو خطاب کند، قطعاً با او مخالفت می‌کرد.
- هری که تلاش می‌کرد حسی مشترک را در روند رخدادها وارد کند، پرسید:
- چرا اون تونست تو رو از صبحونه خوردن بندازه؟
- رون با حالتی ناامیدانه گفت:
- فکر نکنم اون بدونه که من وجود دارم.
- هری که گیج شده بود، گفت:
- اون قطعاً می‌دونه که تو وجود داری. اون مرتب تو رو می‌بینه، مگه نه؟
- رون پلک زد.
- داری با کی حرف می‌زنی؟
- خودت داری راجع به کی حرف می‌زنی؟
- رون با ملایمت گفت:
- رومیلدا وین!
- و با گفتن این حرف تمام صورتش به نظر روشن‌تر رسید، انگار که بر روی صورتش یک رگه از نور خالص خورشید افتاده است.
- آنها تقریباً برای یک دقیقه تمام به یکدیگر خیره شدند، تا اینکه هری گفت:
- داری شوخی می‌کنی، درسته؟ تو داری جوک می‌گی؟
- رون با صدایی خفه گفت:
- فکر می‌کنم... هری، من فکر می‌کنم اونو دوست دارم.
- هری گفت:
- خیلی خوب.
- و بعد به سوی رون قدم برداشت تا بتواند بهتر به چشم‌های بی‌نور و رنگ صورت رنگ‌پریده رون را ببیند، بعد گفت:
- خیلی خوب... دوباره این رو با قیافه‌ای صادقانه بگو.

رون بدون آن که نفسی تازه کند، گفت:

- من عاشقشم. تو موهایش رو دیدی، یکدست سیاه و براق و مثل ابریشمه... و چشمش؟ چشم‌های درشت تیرش؟ و ... هری با بی‌صبری گفت:

- این و همه چیزایی که گفتمی واقعاً خنده‌داره، اما جوک بود که تموم شد، آره؟ تمومش کن.

او برگشت تا از اتاق بیرون برود؛ اما هنوز دو قدم بیشتر نرفته بود که صدای سقوطی را از سمت راستش شنید. در حالی که تعادل نداشت به اطرافش نگاه کرد. مشت رون جمع شده بود، صورتش از عصبانیت در هم گره خورده بود؛ او نزدیک بود دوباره حمله کند.

هری واکنشی عزیز نشانی داد؛ چوب‌دستی‌اش بیرون از جیبش بود و وردها بدون اینکه حواسش باشد در ذهنش جاری می‌شد:

- لویکورپوس!

رون از درد فریاد کشید. چون قوزک پایش یک بار دیگر به سمت بالا پیچانده شد؛ او بدون اینکه کسی کمکش کند آویزان و وارونه بود و ردایش به رویش افتاده بود.

هری فریاد کشید:

- چرا این کارو کردی؟

رون که رنگ صورتش در شدت جریان خون آرام آرام به ارغوانی تبدیل می‌شد، فریاد کشید:

- تو به اون توهین کردی، هری! تو گفتمی اون یه جوکه!

هری گفت:

- این احمقانس! چه ربطی...؟

و بعد او جعبه‌ای که درش باز بود را روی تخت رون دید و حقیقت یکباره برایش روشن شد.

- کی برات اون پاتیل‌های شکلاتی رو فرستاده؟

رون که به آرامی میان زمین و هوا برای آنکه از این وضعیت خلاص شود، دور خودش می‌چرخید، فریاد زد:

- اونا کادوی تولد بود. من که بهت تعارفشون کردم، نکردم؟

- تو فقط اونا رو از رو زمین برداشتی، مگه نه؟

- اونا از رو تختم افتاده بودن زمین، فهمیدی؟ ولم کن!

- اونا از رو تخت نیفتاده بودن، خنگ، واقعاً نمی‌فهمی؟ اونا مال من بودن، من اونا رو وقتی دنبال نقشه می‌گشتم از تو چمدون در آوردم. اونا پاتیل‌های شکلاتیه که رومیلدا پیش از کریسمس از بهم داده بود و همگیشون آغشته به معجون عشق هستن.

اما به نظر می‌رسید که رون فقط یک حرف از تمام چیزهایی که هری گفت را شنیده باشد.
او تکرار کرد:

- رومیلدا؟ تو گفتی رومیلدا؟ هری... تو اونو می‌شناسی؟ می‌تونی به من معرفی کنی؟
هری به رون که در هوا آویزان بود خیره نگاه کرد، صورت او حالا بسیار امیدوار به نظر می‌رسید و مستحق خنده‌ای شدید بود.

بخشی از او (نزدیکترین بخش به گوش راستش که صدا می‌داد) بسیار مشتاق بود که اجازه دهد رون پایین بیاید و او را تا زمانی که اثر معجون ببرد، بی‌اختیار نگاه کند... اما از طرف دیگر آن‌ها با هم دوست بودند، رون زمانی که قصد حمله داشته، خودش نبوده است و هری فکر کرد که اگر به رون اجازه دهد عشق جاودانش را به رومیلدا وین ابراز کند، مستحق خوردن یک مشت دیگر هم هست.

هری به سرعت فکر کرد و گفت:

- آره، من تو رو معرفی می‌کنم. من حالا می‌خوام بیمارمت پایین، باشه؟
او رون را دوباره به کف اتاق بازگرداند (گوشش چندان زیاد هم درد نمی‌کرد)، اما رون دوباره روی پایش ایستاد و به پهنای صورتش لبخند زد.

هری با اعتماد به نفس در حالیکه راه سمت در را نشان می‌داد، گفت:

- اون تو دفتر اسلاگهورنه.

رون با ناراحتی در حالی که راه را پی گرفته بود، گفت:

- اون چرا باید اون‌جا باشه؟

هری بی‌اختیار چیزی از خودش ساخت و گفت:

- اون باهاش کلاس درس اضافه معجون‌سازی داره.

رون مشتاقانه گفت:

- شاید من هم بتونم تقاضا کنم که این کلاس رو با اون داشته باشم؟

هری گفت:

- فکر خوبی!

لاوندور کنار حفره تابلو ایستاده بود و این وضعیت دشواری بود که هری آن را پیش‌بینی نکرده بود.

او لب‌هایش را غنچه کرد و گفت:

- دیر کردی، وون-وون! من برای تولدت...

رون با بی‌حوصلگی گفت:

- منو تنها بذار. هری می‌خواهد منو به رومیلدا وین معرفی کنه.

و بدون حتی یک کلمه دیگر، رون راهش را به سمت خارج از حفره تابلو به بیرون ادامه داد. هری تلاش کرد تا چهره‌ای با نگاهش از لاوندور عذر بخواهد، اما این چهره فقط حالتی تمسخرآمیز داشت، چون لاوندور زمانی که بانوی چاق در را پشت سر رون و هری بست، بیش از هر زمان دیگری احساس دل‌شکستگی می‌کرد.

هری کمی از آن نگران بود که اسلاگهورن ممکن است برای صرف صبحانه رفته باشد، اما او با اولین ضربه به در، آن را باز کرد، جلیقه‌ای سبزرنگ با لباس شب‌پوشش با کلاه شبش هماهنگی داشت و چشمانش هم بیشتر خواب‌آلود به نظر می‌رسید. او به آهستگی گفت:

- هری، الان خیلی زوده که چیزی بخوای... من معمولاً شنبه‌ها تا دیروقت می‌خوابم...

هری در حالی که رون روی پنجه‌هایش بلند شده بود تا درون اتاق اسلاگهورن را ببیند، خیلی آهسته گفت:

- پروفیسور من واقعاً از این که مزاحمتون شدم، متأسفم. اما دوستم رون اشتبهاً یک معجون عشق رو خورده. شما که می‌تونین براش پادزهر درست کنین، مگه نه؟ من اونو پیش مادام پامفری هم می‌برم، اما ما قرار نبود چیزی رو از مغازه شوخی ویزلی‌ها بخریم و می‌دونین... تو دردرس می‌افتیم...

اسلاگهورن پرسید:

- هری فکر می‌کردم به عنوان یه معجون‌ساز حرفه‌ای بتونی خودت دواش رو پیدا کنی.

هری که حواسش تا حدی به دلیل تنه‌زدن‌های رون که می‌خواست با زور راهش را به سمت اتاق باز کند، پرت شده بود، گفت:

- ا... خوب، من هیچ وقت پادزهری رو برای یک معجون عشق درست نکردم، قربان، و در حال حاضر فکر کردم ممکنه رون جدا کاری...

خوشبختانه رون همین لحظه را برای صحبت کردن با صدایی آمیخته از احساسات انتخاب کرد و گفت:

- من نمی‌تونم ببینمش. هری... اون خودشو قایم کرده؟

اسلاگهورن که حالا به صورت استادی کنجکاو به رون نگاه می‌کرد، گفت:

- معجون مربوط به تاریخ اخیر؟ اونا می‌تونن تقویت شن، می‌دونی که اگه مدت زیادی بمونن همچین اتفاقی می‌افته.

هری که داشت با رون کلنجار می‌رفت تا مانع واردشدنش به اتاق بشود، نفس‌نفس‌زنان با ناامیدی گفت:

- به توضیح زیادی نیاز داره، روز تولدشه، پروفیسور.

اسلاگهورن که اکنون نرم شده بود، گفت:

- آره؟ خیلی خوب، بیاین تو، بیاین تو. من مواد لازم رو اینجا تو کیفم دارم، پادزهر مشکلی نیست...

رون با عجله به داخل اتاق فوق‌العاده گرم و پر از کتاب اسلاگهورن شد، پایش به یکی از عسلی‌های منگوله‌دار گرفت، بعد از

اینکه تعادلش را با آویزان شدن به گردن هری به دست آورد، زیرلب گفت:

- اون که ندید، دید؟

هری که می‌دید اسلاگهورن در حال باز کردن جعبه معجون‌سازی‌اش است و مقداری پودر از این چیز و آن چیز به درون یک

بطری کوچک کریستال می‌ریزد، گفت:

- اون هنوز نیومده!

رون با احساسات هر چه بیشتر گفت:

- خوبه، من چطورم؟

اسلاگهورن با ملایمت گفت:

- خیلی خوش تویی.

و بعد یک لیوان مایعی شفاف را به او داد و گفت:

- حالا اینو بخور، آرام‌بخش اعصابه، آرومت می‌کنه، می‌فهمی که...

رون مشتاقانه گفت:

- عالی!

و بعد پادزهر را با سر و صدا قورت داد.

هری و اسلاگهورن به او نگاه کردند. برای یک لحظه رون به آن‌ها نگاه کرد. بعد، خیلی آرام، لبخندش رفع و محو شد و به

جای آن حالتی از وحشت بی‌اندازه صورتش را دربرگرفت.

هری لبخندزنان گفت:

- داره به حال عادی برمی‌گرده؟

اسلاگهورن به آرامی خندید. هری گفت:

- خیلی ممنون پروفیسور.

زمانی که رون نزدیک یک صندلی دسته‌دار بر روی زمین افتاد و حالش به نظر خراب می‌آمد، اسلاگهورن گفت:

- قابلی نداشت، پسر، قابلی نداشت.

اسلاگهورن که حالا با انرژی به سوی میزی که انواع نوشیدنی روی آن بود، می‌رفت، گفت:

- تنها چیزی که نیاز داره اینه که بلندش کنی. من نوشیدنی، نوشیدنی کره‌ای، آخرین شیشه از نوشیدنی کاج... هوممم...

برای دادن دامبلدور به مناسبت کریسمس... آه خوب...

و در حالیکه شانه‌ای بالا می‌انداخت ادامه داد:

- اون نمی‌تونه چیزی رو از دست بده که هیچ وقت نداشته! چرا ما الان بازش نکنیم و تولد آقای ویزلی رو جشن بگیریم؟

هیچ چیز جز یک روان شاد نمی‌تونه هیجانات روحی ناامیدکننده رو از بین بیره...

او دوباره با لذت خندید و هری هم به او ملحق شد. این اولین بار بود که او از زمان اولین تلاش فاجعه‌آمیزش برای بیرون

کشیدن خاطره واقعی از او با وی تقریباً تنها بود. شاید، اگر او فقط می‌توانست اسلاگهورن را در یک حالت خوب... شاید اگر

آن‌ها به اندازه کافی از نوشیدنی کاج...

اسلاگهورن گفت:

- بفرمایین!

و به هری و رون یک لیوان از آن نوشیدنی را پیش از آنکه برای خودش بریزد، داد و گفت:

- خوب، تولدت خیلی مبارک باشه، رالف...

هری زمزمه‌کنان گفت:

- رون...

اما رون که به نظر نمی‌رسید به این تبریک گوش کرده باشد، نوشیدنی‌اش را در دهانش ریخته و قورت داده بود.

یک ثانیه بعد و حتی کمتر از یک بار تپش قلب هری فهمید که چیز وحشتناکی درست نیست و اسلاگهورن به نظر می‌رسید

که نفهمیده است.

- و تو ممکنه که بیشتر بخوای...

- رون!

رون لیوانش را انداخت؛ نصفه و نیمه از روی صندلی‌اش برخاست و بعد در حالی که در هم پیچید که منتهی‌الیه نقاط بدنش بی‌هیچ کنترلی منقبض می‌شد. از دهانش کف بیرون می‌زد و چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

هری فریاد زد:

- پروفیسور! یه کاری بکنین!

اما به نظر می‌رسید که اسلاگهورن از این شوک جا خورده است. رون منقبض می‌شد و نمی‌توانست نفس بکشد، رنگ صورتش در حال آبی شدن بود.

اسلاگهورن عاجزانه گفت:

- چی... اما...

هری به روی یک میز کوتاه پرید و با سرعت به سوی جعبه باز معجون‌سازی اسلاگهورن دوید و زمانی که صدای وحشتناک خرخر نفس‌های رون اتاق را پر کرده بود، شیشه‌ها و کیسه‌های محتوی پودر را از آن درآورد.

بعد او آن را پیدا کرد... گرده خشک شده سنگ مانندی که اسلاگهورن از او در کلاس معجون‌سازی گرفته بود.

او با سرعت و سر و صدا پیش رون بازگشت، مشتش را باز کرد و زهرمهره را داخل دهانش گذاشت. رون تکانی شدید خورد، نفس عمیقی کشید و بدنش بی‌حرکت و بی‌صدا شد.

فصل نوزدهم

تعقیب جنها

مترجم: صدرا

ویرایش: مرلین

فرد گفت:

- بنابراین با توجه به همه‌ی جوانب این یکی از جشن‌های زیاد جالب

رون نبود.

غروب بود، راهروی درمانگاه آرام، پرده‌ی پنجره‌ها بسته و لامپ‌ها روشن بودند، تخت‌خواب رون تنها تخت اشغال‌شده بود و هرمیون و جینی دور او نشسته بودند. آنها تمام روز را پشت درهای بسته انتظار می‌کشیدند و هرگاه کسی از اتاق خارج و یا داخل می‌شد، سعی می‌نمودند سرک کشیده و به داخل اتاق نگاهی بیاندازند. مادام پامفری فقط در ساعت هشت به آنها اجازه‌ی

ورود داد. جرج و فرد ده دقیقه بعدش رسیدند. جرج با لحنی جدی گفت:

- اونطوری که ما برای دادن هدیه‌ی خودمون تصور می‌کردیم نشد.

سپس هدیه‌ی کادوشده‌ی خودش را روی کابینت کنار تخت‌خواب گذاشته و کنار جینی نشست. فرد گفت:

- آره، وقتی ما منظره رو نقاشی می‌کردیم اون به هوش بود.

جرج گفت:

- اونا تو هاگزمید بودند تا اونو غافلگیر کنن.

جینی در حالی که به جرج نگاه می‌کرد گفت:

- شما تو هاگزمید بودین؟

فرد با لحن افسرده‌ای گفت:

- ما در فکر خریدن مغازه‌ی زونکو بودیم، می‌دوننی که یک شعبه‌ای توی هاگزمیده، اما مقدار زیادی کالا نیازه، البته اگر

آخر هفته به ما اجازه‌ی خرید کالا ندن، کلی برای ما اونجا جنس خواهد بود، ولی الان به فکرش نباش.

او سپس یک صندلی را جلو کشید و کنار هری نشست و به قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی رون نگاه کرد.

- هری این موضوع چه جوری اتفاق افتاد؟



هری داستان را که بارها تکرار کرده بود باز عنوان کرد. همان طوری که برای دامبلدور، مک‌گونگال، مادام پامفری و هرمیون و جینی بارها گفته بود.

- بعدش من پادزهر رو گرفتم زیر گلو، نفس کشیدنش یک کمی بهتر شد. اسلاگهورن برای کمک اومد و مک‌گونگال و مادام پامفری هم اومدن و رون رو به اینجا آوردن، اونا فکر می‌کنن که حال رون خوب می‌شه. مادام پامفری می‌گه که اون باید یک هفته یا بیشتر اینجا بمونه.

جرج آهسته گفت:

- خدای من، اون شانس آورد که تو به فکر پادزهر افتادی.

هری از فکر اینکه چه چیزی اتفاق می‌افتاد اگر قادر نبود که دستش را روی سنگ کوچک بگذارد، احساس لرزش می‌کرد، گفت:

- شانس آوردی که تو اتاق بود.

هرمیون به آرامی دماغش را بالا کشید. او به طور غیرقابل تصویری در تمام روز آرام بود. هرمیون رنگ پریده و مریض نزد هری در راهروی بیمارستان رفت و از او خواست به او بگوید چه اتفاقی افتاده، او در واقع هیچ حضوری در بحث‌های هری و جینی در مورد چگونه مسموم شدن رون نداشت، بلکه فقط با حالتی عصبانی و خشمگینانه کنار آن‌ها ایستاده بود تا زمانی که به آن‌ها اجازه بدهند رون را ملاقات کنند. فرد از جینی پرسید:

- بابا و مامان چیزی می‌دونن؟

- آره، اونا رون رو دیده بودن، اونا یک ساعت قبل رسیدن، الان توی دفتر دامبلدور هستن و الانه به اینجا بر می‌گردن.

در صحبت‌های آن‌ها مکثی پیش آمد زیرا زمزمه کردن‌های رون در خواب توجه آن‌ها را جلب کرد. فرد به آرامی پرسید:

- سم توی نوشیدنی‌ش بود؟

هری یکباره گفت:

- آره

و او خوشحال بود که می‌توانست دوباره این بحث را ادامه بدهد.

- اسلاگهورن اونا رو ریخت بیرون.

- شما می‌تونن یواشکی چیزی تو لیوان رون بریزی بدون اینکه اون ببینه؟

هری گفت:

- شاید. اما چرا اسلاگهورن می‌خواد رون رو مسموم کنه؟

فرد با اخم گفت:

- نمی‌دونم. شما فکر نمی‌کنین که اون اشتباهی لیوانا رو قاطی کرد؟ یعنی اینکه شاید تو رو می‌خواست مسموم کنه؟

جینی پرسید:

- چرا باید اسلاگهورن هری رو مسموم کنه؟

فرد گفت:

- نمی‌دونم، اما باید یک عالمه آدم وجود داشته باشه که بخوان هری رو مسموم کنن. فرد منتخب،...

- بنابراین تو فکر می‌کنی که اسلاگهورن یه مرگ‌خواره؟

فرد به آرامی گفت:

- هر چیزی ممکنه.

جرج گفت:

- اون ممکنه تحت طلسم فرمان باشه.

جینی گفت:

- شاید بی‌گناه باشه، سم می‌تونست داخل بطری باشه که این به معنی کشته‌شدن خود اسلاگهورن بود.

- کی می‌خواست اسلاگهورن رو بکشه؟

هری گفت:

- دامبلدور فکر می‌کنه که ولدمورت می‌خواد اسلاگهورن طرف اون باشه، اسلاگهورن قبل از اینکه بیاد به هاگوارتز به مدت

یکسال خودش رو مخفی کرده بود.

او به یاد آورد:

- دامبلدور هنوز به فکر اسلاگهورنه و شاید ولدمورت می‌خواست اونو از راه به در کنه و یا فکر می‌کرد اون برای دامبلدور

خیلی باارزشه.

جینی به هری یادآوری کرد:

- تو گفته بودی اسلاگهورن برنامه‌ریزی کرده بود که برای کریسمس به دامبلدور یک بطری بده. بنابراین سم‌دهنده به آسونی

می‌تونست تو فکر کشتن دامبلدور باشه.

هرمیون برای اولین بار پس از ساعت‌ها با صدایی که انگار سرمای سختی خورده است گفت:

- بنابراین سم‌دهنده اسلاگهورن رو به خوبی نمی‌شناخت. هرکسی که اسلاگهورن رو می‌شناخت، می‌دونست که اون یه چیز

خوشمزه برای خودش نگه می‌داره.

رون به‌طور ناگهانی شروع به نالش کرد.

- هر-می-ون!

همه ساکت شدند و با نگرانی به او نگاه کردند، اما بعد از حرف بی‌معنی او، ناگهان شروع به خرناس کشیدن کرد.

در بیمارستان یکباره باز شد و همگی از جا پریدند.

هاگرید با عجله به سمت آن‌ها آمد، موهایش همه وز شده بود. کت پوستی‌اش آویزان بود و یک کمان چوبی در دست

داشت. جای پای گل‌آلودش را که به اندازه یک دلفین بود پشت سرش جا می‌گذاشت.

نفس‌نفس‌زنان گفت:

- من تمام روز توی جنگل بودم، آراگوگ بدتر! تمام روز رو داشتم برایش می‌خوندم! از وقت ناهار تا حالا بیدار نشده!

همین الان پروفیسور اسپراوت درباره رون با من صحبت کرد. حالش چطوره؟

هری جواب داد:

- حالش بد نیست، مادام پامفری می‌گه حالش خوب می‌شه.

در همین لحظه مادام پامفری با عجله از دفترش بیرون آمد، و گفت:

- نباید بیش از شش عیادت‌کننده در یک زمان اینجا باشه.

جرج گفت:

- هاگرید نفر شیشمه

مادام پامفری که به نظر می‌رسید هاگرید را به خاطر چاق‌بودن بیش از حد به اندازه چند نفر حساب کرده بود، برای اینکه

گیجی خودش را پنهان کند با چوب‌دستیش سریع شروع کرد به پاک‌کردن جاهای پای هاگرید.

هاگرید در حالی که سر بزرگ پشمالوی خود را تکان می‌داد و به رون خیره نگاه می‌کرد با خشم گفت:

- من اینو اصلاً قبول ندارم! بهش نگاه کنین، کی می‌خواد اونو اذیت کنه؟

هری گفت:

- این همون چیزیه که ما داریم درباره‌ش بحث می‌کنیم، خودمون هم نمی‌دونیم...

هاگرید با اضطراب گفت:

- کسی ممکنه به تیم کوییدیچ گریفیندور حسادت کنه! اول نوبت کتی بود و حالا هم نوبت رون...

جرج گفت:

- من فکر نمی‌کنم کسی بتونه به این تیم ضربه‌ای بزنه!
فرد منصفانه گفت:
- وود هم اگر بود این کار رو با اسلیترین می‌کرد.
هرمیون به آرامی گفت:
- خوب من فکر نمی‌کنم این مربوط به کوییدیچ باشه، ولی فکر می‌کنم یک رابطه‌ای بین این حمله‌ها وجود داره.
فرد پرسید:
- چجوری اینو فهمیدی؟
- خوب، به یه علت می‌شه گفت که هر دوی اونا هم مرگبار بودن و هم نبودن، هرچند شانس با اونا بود و به دلیل دیگه نه سم و نه گردنبند به شخصی که قرار بود کشته بشه نرسید!
هرمیون با حالتی متفکرانه اضافه کرد:
- به همین علت شخصی که پشت این قضیه هست از یک نظر خیلی خطرناک‌تره، به این دلیل که برای اونها مهم نیست که چند نفر رو بکشن تا به قربانی مورد نظر خودشون برسند.
- قبل از اینکه کسی به این اظهارات شوم پاسخی بدهد، در بیمارستان مجدداً باز شد و آقا و خانم ویزلی با عجله وارد بخش شدند. آن‌ها خیلی خوشحال شدند که فهمیدند از ملاقات قبلی خودشان با رون، حال او بهتر شده است. خانم ویزلی هری را محکم در آغوش گرفت و گفت:
- دامبلدور به ما گفت هری جان رون رو با اون پادزهر نجات داد!
خانم ویزلی گریه‌کنان ادامه داد:
- هری ما چی می‌تونیم بهت بگیم... تو جینی رو نجات دادی، آرتور رو نجات دادی و حالا هم جون رون رو نجات دادی!
هری من‌کنان گفت:
- نه بابا... من...،
خانم ویزلی با یک صدای محکم گفت:
- نصف خانواده ما زندگیشون رو مدیون تو هستن، من فکر می‌کنم می‌تونم بگم که این یک شانس بزرگ برای خانواده ویزلی بود، که رون تصمیم گرفت در قطار کنار تو بشینه هری.
هری نتوانست هیچ پاسخی به این گفته‌ها بدهد و ساکت ماند.
- وقتی مادام پامفری یادآوری کرد که قرار بود فقط ۶ نفر ملاقات‌کننده در کنار تخت رون باشند، هری و هرمیون بلند شدند تا

- آنجا را ترک کنند. هاگرید هم تصمیم گرفت با آنها خارج شود تا رون را با خانواده‌اش تنها بگذارند.
- در حالی که آن سه نفر از راهرو درمانگاه به طرف راه‌پله مرمرین می‌رفتند، هاگرید غرولندکنان گفت:
- وحشتناکه! با این تدابیر امنیتی جدید، بچه‌ها هنوز دارن ضربه می‌بینن، دامبلدور هم مریض و نگرانه! اون حرف زیادی نمی‌زنه ولی من می‌تونم بگم...
- هرمیون با ناامیدی پرسید:
- هاگرید اون ایده خاصی نداره؟
- هاگرید پاسخ داد:
- با مغزی که اون داره من انتظار داشتم که اون صدها ایده داشته باشه، ولی نمی‌دونه اون گردنبند رو چه کسی فرستاد! حتی نمی‌دونه اون زهر رو چه کسی توی شراب ریخت! یا اینکه چطوری می‌شه اونا رو گرفت!
- هاگرید در حالی که صدایش را پایین آورده بود و به بالای سرش خیره شده بود گفت:
- منو نگران می‌کنه!
- هری برای احتیاط به سقف نگاه کرد تا مطمئن شود پیوز آنجا نیست.
- اگر باز به بچه‌ها حمله بشه هاگوارتز تا چه مدت می‌تونه باز بمونه؟ قضیه تالار اسرار دوباره داره تکرار می‌شه! مگه نه؟
- ترس به وجود اومده! بیشتر والدین دارن بچه‌هاشونو از مدرسه خارج می‌کنن! چیز دیگه‌ای که باید بدونی اینه که هیئت مدیره...
- هاگرید با دیدن روح یک زن با موهای بلند که از مقابل آنها رد شد، صحبتش را قطع کرد و سپس با حالت نجواکردن گفت:
- هیئت مدیره درباره بستن دائمی مدرسه داره تصمیم‌گیری می‌کنه!
- هرمیون با نگاهی مضطرب گفت:
- البته که نه!!!
- هاگرید به سختی گفت:
- باید اینو از نقطه نظر اون‌ها ببینیم، منظورم اینه که همیشه مقداری خطر در فرستادن بچه‌ها به هاگوارتز وجود داشته! تو انتظار حادثه داری! نداری؟ با صدها جادوگر کم سن و سال که همه به هم قفل شدن، اما تلاش برای کشتن یک چیز متفاوت، بنابراین تعجبی نداره که دامبلدور از اسنیپ عصبانی باشه!
- هاگرید نتوانست حرفش را ادامه دهد. در چهره‌اش که از میان ریش سیاه درهمش دیده می‌شد، احساس گناه نمایان بود.
- هری سریعاً گفت:
- چی؟ دامبلدور از اسنیپ عصبانیه؟

هاگرید با یک قیافه معصومانه سعی کرد موضوع را عوض کند:

- ببین، الان تقریباً نصف شبه، من نیاز دارم که...

هری با صدای بلند حرف هاگرید را قطع کرد و پرسید:

- هاگرید، دامبلدور چرا از دست اسنیپ عصبانیه؟

- آرومتر!

چهره هر دوی آنها عصبی و خشمگین بود.

- انقدر بلند حرف نزن هری! تو می‌خواهی من کارمو از دست بدم؟ من فکر نمی‌کردم شما اهمیت بدید! اما مثل اینکه برای

شما مهمه! بهتره این دخالت‌ها رو کنار بذاری...

هری با قدرت گفت:

- هاگرید، سعی نکن منو مقصر نشون بدی! این کارساز نیست! اسنیپ چی کار کرده؟

- من نمی‌دونم هری! من به هیچ عنوان نباید در این باره چیزی می‌شنیدم! من... خوب عصر بود و من داشتم از جنگل

می‌اومدم بیرون! من صدای یک گفتگو رو شنیدم! خوب... خوب من نمی‌خواستم اونو گوش بدم! یعنی علاقه‌ای نداشتم! اونقدر

خسته بودم که نمی‌تونستم اون رو گوش کنم... ولی اون... خوب اون یک مکالمه جدی و هیجان‌انگیز بود و کار آسونی نبود که

بتونم جلوی خودم رو بگیرم تا اون رو گوش نکنم.

هری با سماجت گفت:

- خوب؟!!

به طوری که پاهای بزرگ هاگرید به هم گیر کردند.

- خوب، من فقط شنیدم که اسنیپ داشت به دامبلدور می‌گفت که اونو یک مدت دیگه اینجا نگه‌داره تا دیگه اون کار رو

تکرار نکنه...

- چه کاری رو؟

- من نمی‌دونم هری! به نظر می‌رسید که اسنیپ بیش از حد احساساتی شده بود! همین... به هر حال دامبلدور بهش گفت که

آروم باشه، و اون هم قبول کرد و این تمام چیزی بود که اتفاق افتاد. باهاش جدی بود، و بعدش هم چیزی در باره تحقیقات

صورت گرفته در خونش در برج اسلیترین گفت. خب این اصلاً جای تعجب نداره.

هاگرید شتابان اضافه کرد:

- البته چیز مبهمی در اون مورد وجود داره.

و در حالی که هری و هرمیون نگاه پرمعنایی به هم می‌کردند هاگرید گفت:

- از تمام رؤسای گروه‌ها خواستن که درباره گردنبند تحقیق کنن.

هری گفت:

- آره اما دامبلدور هیچ دعوایی با بقیه اونا نداشت، مگه نه؟

هاگرید کمانش را با زحمت در دستانش چرخاند و ناگهان صدای شکستنی آمد و کمان هاگرید به دو قسمت تقسیم شد.

هاگرید گفت:

- من می‌دونم که شما می‌خواین درباره اسنیپ اطلاعات بدست بیارید. من نمی‌خوام تو بری و بیشتر از اون چیزی که

درباره‌اش وجود داره بررسی کنی!

هرمیون خیلی کوتاه گفت:

- مراقب باشید.

آنها به موقع چرخیدند تا سایه آرگوس فیلیچ را که بر روی دیوار پشت سر آنها نمایان شده بود نگاه کنند، قبل از آنکه فیلیچ

خمیده بتواند فک عقابی خودش رو در آن گوشه بچرخاند.

فیلیچ خس‌خس‌کنان گفت:

- اوه، از رختخواب بیرون اومدن اونم تو این وقت! این به معنی توییخه!

هاگرید سریع گفت:

- نه، این طور نیست فیلیچ! اونا با من هستن مگه نه؟

فیلیچ با اضطراب پرسید:

- مگه فرقی هم می‌کنه؟

هاگرید ناگهان گفت:

- من یک معلم آبرومند هستم! مگه نه؟ تو داری کنایه می‌زنی.

در حالی که فیلیچ از خشم ورم کرده بود یک صدای خش‌خش‌زننده به گوش رسید. خانم نوریس مخفیانه به آن‌جا رسیده

بود و به آرامی خودش را پیرامون آرنج استخوانی فیلیچ می‌پیچانید.

هاگرید با صدای گرفته‌ای گفت:

- برید.

بدون نیاز به تکرار مجدد، هری به همراه هرمیون آنجا را با عجله ترک کردند.

هاگرید و فیلچ به محض آنکه آنها از آنجا رفتند سر هم داد کشیدند. آنها قبل از اینکه به برج گریفیندور برسند پیوز را دیدند که به طرف منبع سر و صدا می‌رفت.

وقتی که جایی دعوا وجود داره، وقتی جایی که مشکل وجود داره به پیوز خبر بدید، اون مشکلو دوبرابر میکنه!!

بانوی چاق در تابلوی خودش در حال چرت‌زدن بود و از اینکه آنها بیدارش کردند ناراحت بود، اما با اخم به طرف جلو خم شد تا بهشان اجازه دهد که خودشان را به طرف سالن عمومی برسانند.

به نظر نمی‌رسید کسی هنوز درباره رون اطلاعی داشته باشد. هری خیلی آرام بود. آن روز به قدر کافی از اون سوال پرسیده بودند. هرمیون به هری شب به خیر گفت و به طرف خوابگاه دختران رفت ولی هری کنار آتش نشست و به شعله‌های در حال خاموش شدن خیره شد.

از طرفی دامبلدور با اسنیپ دعوا کرده بود، علیرغم تمام حرف‌هایی که به هری گفته بود و علیرغم اعتماد کاملش به اسنیپ کنترل خودش را از دست داده و فکر نکرد که اسنیپ زحمتهای بسیار زیادی برای جاسوسی برای اسلترین‌ها و جاسوسی برای یکی از اسلترین‌ها یعنی مالفوی به عمل آورده بود.

این بدان خاطر بود که دامبلدور نمی‌خواست هری کار احمقانه‌ای بکند! و تظاهر کرده بود که چیزی برای مشکوک بودن هری وجود ندارد. احتمالاً همین طوری بود، حتی ممکن است علت این بوده که او نمی‌خواست هیچ چیزی هری را از مسیر درس‌هایش و یا خاطره‌ای که از اسلاگهورن دارد منحرف کند.

شاید دامبلدور فکر نمی‌کرد این درست باشد که شک خودش را نسبت به یک کارمندی که شانزده سال است برایش کار می‌کند مخفی نگاه دارد.

- هری تو اونجایی!

هری در حالی که چوب‌دستیش در دستش بود از جاش پرید. او کاملاً مطمئن بود که سالن عمومی خالی بوده و به هیچ وجه آمادگی مواجه با یک فرد درشت هیکل را که یک‌دفعه از یک صندلی دور از او از جا بلند شد را نداشت! با کمی دقت متوجه شد که مک‌لاگن آنجا نشسته است.

مک‌لاگن در حالی که به چوب‌دستی هری توجهی نمی‌کرد گفت:

- من منتظر برگشتن شما بودم! شما باید الان خواب باشین. من دیدم که اونا ویزلی رو به بیمارستان بردن. به نظر نمی‌رسه

که اون تو یک هفته خوب بشه.

چند لحظه طول کشید تا هری فهمید که مک لاگن درباره چه چیزی صحبت می‌کند.

هری گفت:

- آره کوییدیچ!

و در حالی که چوب‌دستی‌اش را در داخل کمر بند جین خود قرار می‌داد آهسته دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

- آره اون نباید همچین کاری می‌کرد!

مک لاگن گفت:

- بنابراین من به عنوان دروازه‌بان بازی می‌کنم مگه نه؟

هری گفت:

- آره فکر کنم این طور باشه!

هری نتوانست به یک بحث در مخالفت با او فکر کند! در هر حال مک لاگن به عنوان دومین انتخاب او بود.

مک لاگن به لحن رضایت‌بخشی گفت:

- عالیه! خوب پس کی تمرین داریم؟

- چی؟ اوه... فردا صبح تمرین داریم.

- خوب، گوش کن هری، ما باید قبل از اون با هم صحبت کنیم! من یک سری ایده درباره استراتژی دارم که ممکنه به

دردت بخوره!

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- درست، خیلی خوب! الان خیلی خستم! فردا می‌تونم بهم بگی! شب به خیر.

این خبر که رون مسموم شده بود روز بعد سریعاً پخش شد اما این خبر دلیل ایجاد احساساتی نشد که به کتی حمله شده

است.

به نظر می‌رسید که بچه‌ها فکر می‌کنند این یک حادثه بوده، هرچند او در اتاق معلم‌ها مسموم شده بود و به او بلافاصله

پادزهر داده شده بود و هیچ صدمه‌ای ندیده بود.

در حقیقت گریفیندوری‌ها بیشتر به مسابقه بعدیشان در مقابل هافلپاف توجه داشتند چون خیلی از آن‌ها می‌خواستند

زاخاریس اسمیت را که در نقش مهاجم در تیم هافلپاف بازی می‌کرد ببینند و او را برای اظهار نظرهایش در مسابقه افتتاحیه در

مقابل اسلیرین با فریادهایشان تنبیه کنند.

هرچند هری هیچ‌گاه کمتر از آن‌ها به بازی کوییدیچ علاقه‌مند نبود ولی وجود دراگو مالفوی او را به شدت آزار می‌داد. او هر وقت که فرصت می‌شد نقشه غارتگر را کنترل می‌کرد و گاهی اوقات هرجایی را که اتفاقاً مالفوی در آنجا بوده روی نقشه ردیابی می‌کرد. ولی هنوز موفق نشده بود که یک کار غیرعادی از او کشف کند و هنوز نتوانسته بود دلیلی برای مخفی‌شدن غیر قابل توضیح مالفوی از روی نقشه پیدا کند.

ولی هری با آن همه تکلیف و تمرین‌های کوییدیچ وقتی برای بررسی این مشکل نداشت و این حقیقت وجود داشت که او اخیراً از اینکه بیشتر با مک‌لاگن و لاوندور براون بود بداخلاق شده بود.

او نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کدام‌یک از آن‌ها می‌توانند او را بیشتر راضی کنند. از طرفی مک‌لاگن دائماً اصرار داشت که می‌تواند یک دروازه‌بان دائمی و بهتر از رون باشد و با اینکه هری او را مرتب در حال تمرین می‌دید مطمئناً می‌توانست به این نتیجه برسد. همچنین او مهارت بسیاری در استفاده و بکارگیری سایر بازیکنان داشت و تمام مدت برای هری استراتژی جدیدی می‌چید تا اینکه هری مجبور شد به او یادآوری کند که کاپیتان تیم خودش هست.

در عین حال لاوندور خودش را بطرف هری کشید تا در مورد رون با او بحثی کند که هری آن را خسته‌کننده‌تر از سخنرانی‌های مک‌لاگن در مورد کوییدیچ می‌دید. لاوندور در ابتدا از اینکه کسی به او نگفته بود که رون در بیمارستان است بسیار ناراحت بود.

- من منظورم اینه که دوست‌دختر اون هستم و تصمیم دارم تو رو برای این فراموش‌کاری ببخشم و مایلیم یه کم با تو درباره احساسات رون صحبت کنم.

این البته ناراحت‌کننده‌ترین تجربه هری بود که اگر از آن خلاص می‌شد خوشحالی فراوانی برایش به ارمغان می‌آورد. پس از یک پرس و جوی طولانی از طرف لاوندور که همه موارد را به دقت از اینکه رون درباره لباس جدید وی تا آنکه آیا هری فکر می‌کند که رون رابطه خودش را با لاوندور جدی می‌داند، هری از لاوندور پرسید:

- چرا خودت این چیزا رو از رون نمی‌پرسی؟

لاوندور با دلخوری گفت:

- البته من این کار رو می‌کنم ولی هر وقت می‌رم که این کار رو بکنم اون خوابه.

هری با تعجب پرسید:

- اون این‌طوره؟

زیرا هری هر وقت به بیمارستان رفته بود رون را کاملاً هشیار دیده بود و هر دوی آنها راجع به اخبار دامبلدور و اسنیپ کنجکاو بودند و هر دو مایل بودند تا حد ممکن از مک لاگن سوء استفاده کنند. ناگهان لاوندِر پرسید:

- هنوزم هرمیون گرنجر به ملاقات اون می‌ره؟

هری با ناراحتی گفت:

- آره همین‌طوره، به هر حال اونا با هم دوستن مگه نه؟

لاوندِر با یک لحن بد گفت:

- دوست؟ این حرفت منو به خنده می‌ندازه! از زمان بیرون رفتن ما با هم، هرمیون هفته‌هاست که با رون صحبت نکرده،

ولی من فکر می‌کنم که اون می‌خواد دوباره با اون دوست بشه و چیزی که رون براش جالبه...

هری حرف او را قطع کرد و پرسید:

- می‌توننی بگی مسموم‌شدن برای تو جالبه؟

سپس با عجله گفت:

- متأسفم من باید برم! مک لاگن داره میاد تا در مورد کوییدیچ حرف بزنیم.

سپس او از دری که گمان می‌شد یک دیوار خالی باشد عبور کرد و به سرعت از طریق یک میان‌بر که در را به بخشی که

خوشبختانه نه لاوندِر و نه مک لاگن می‌توانستند او را تعقیب کنند می‌رساند.

در صبح مسابقه کوییدیچ با هافلپاف هری قبل از رفتن به زمین مسابقه به درمانگاه سری زد. رون خیلی مضطرب بود. مادام

پامفری به او اجازه نمی‌داد که برای تماشای مسابقه بیرون برود چون فکر می‌کرد بیش از حد برای رون اضطراب بوجود می‌آورد.

او با اضطراب از هری پرسید:

- خوب، مک لاگن چطوری پیشرفت کرده؟

ظاهراً رون فراموش کرده بود که این سوال را قبلاً دوبار پرسیده بود.

هری به آرامی گفت:

- به تو می‌گم. اون ممکنه در یک سطح جهانی باشه ولی من نمی‌خوام اونو نگه دارم. اون مدام در مورد کارهایش با هر

کسی صحبت می‌کنه و فکر می‌کنه می‌تونه بهتر از ما در هر پستی بازی کنه. من صبر نمی‌کنم که ازش ضربه بخورم.

سپس از جایش بلند شد و آذرخش خود را برداشت و به رون گفت:

- ممکنه هر وقت لاوندِر به دیدنت اومد تظاهر به خواب‌بودن رو کنار بذاری؟ اون داره منو دیوونه می‌کنه!

رون در حالی که خجالت زده شده بود گفت:

- باشه، حتماً

هری گفت:

- آگه نمی‌خوای باهاش بیرون بری این رو بهش بگو.

رون گفت:

- البته. ولی این کار اونقدر هم آسون نیست.

سپس مکثی کرد و یک دفعه گفت:

- هر میون قبل از مسابقه میاد درمانگاه؟

هری جواب داد:

- نه اون الان با جینی به زمین بازی رفته.

رون با نگاهی غمگین ادامه داد:

- خوش شانس باشی، امیدوارم مک لاگ... منظورم اسمیته، اونو شکست بدی.

هری در حالی که به جاروی خود تکیه داده بود گفت:

- سعی خودمو می‌کنم، بعد از مسابقه می‌بینمت!

هری با عجله از راهروی متروکه پایین آمد. تمام دانش‌آموزان در خارج از مدرسه بودند، یا در استادیوم بودند یا به سمت او می‌رفتند. هری در حال نگاه کردن به محوطه مدرسه از طریق پنجره‌های راهرو بود و هم‌زمان سعی می‌کرد بفهمد که شدت باد چقدر است تا اینکه صدایی در مقابلش او را مجبور کرد تا به سمت بالا نگاه کند و مالفوی را دید که همراه با دو دختر که هر دوی آنها به نظری تفاوت و اخمو می‌رسیدند به طرف او می‌آیند. مالفوی در مقابل هری ایستاد و نگاهی کوتاه به او انداخت و با خنده‌ای بی‌مزه به راه خود ادامه داد.

هری از مالفوی پرسید:

- داری کجا می‌ری؟

مالفوی با لحنی مسخره گفت:

- آره هری، واقعاً قصد دارم بهت بگم چون به تو مربوط می‌شه! بهتره عجله کنی، اونا منتظر کاپیتان برگزیده خودشون

هستند، «پسری که گل زد» یا هر چیزی که این روزا صدات می‌کنن.

لحظه‌های آرام یکی پس از دیگری می‌گذشتند و هری هم‌چنان سرجایش مانده بود و به محلی که مالفوی ناپدید شده بود خیره نگاه می‌کرد.

همین‌که هری با عجله وارد رختکن شد، جینی پرسید:

- کجا بودی؟

همه تیم لباس‌هایشان را عوض کرده بودند و آماده شده بودند. کوت و پیکس، دو مدافع تیم، با نگرانی جاروهایشان را به پایشان می‌زدند. هری در حالیکه ردای سرخش را می‌پوشید به آرامی گفت:

- مالفوی رو دیدم، برای همین می‌خواستم بدونم که اون با دوست دخترش تو قلعه چی کار می‌کنه اونم وقتی که همه اینجا!

- این الان اهمیتی داره؟

- پس من نباید الان به فکرش باشم، نه؟ پس بیا!

هری آذرخشش را در دستش گرفت و عینکش را محکم کرد.

و بدون هیچ کلمه دیگری به سمت زمین کوییدیچ، فریادهای کرکنده، شادی و هو، قدم گذاشت. باد ملایم می‌وزید و ابرها پراکنده و نور خیره‌کننده آفتاب هر جا دیده می‌شد.

مک‌لاگن با روحیه به تیم گفت:

- کوت و پیکس شما باید تو سایه پرواز کنید تا...

هری با عصبانیت گفت:

- مک‌لاگن من کاپیتانم پس خفه شو و فقط بچسب به دروازه!

وقتی مک‌لاگن دور شد، هری به سمت کوت و پیکس چرخید و با بی‌علاقگی گفت:

- شما خارج از آفتاب پرواز کنید.

هری با کاپیتان هافلپاف دست داد و به محض سوت مادام هوچ به هوا بلند شد و با سرعت دور زمین به دنبال توپ طلایی چرخید، اگر فوراً آن را پیدا می‌کرد این شانس را داشت تا به قلعه برگردد و نقشه را بردارد و بفهمد مالفوی چه کار می‌کند. یک صدای رویایی گفت:

- و اون اسمیت از هافلپافه با کوافل. جینی ویزلی به سمتش پرواز می‌کنه و من فکر می‌کنم احتمالاً از عمد، البته این طور به نظر می‌رسید. اسمیت درباره گریفیندوری‌ها بسیار بی‌ادب بوده و من انتظار دارم اون الان که با گریفندورها بازی می‌کنه کاملاً از

کارش پشیمون باشه... اوه نگاه کنین! اون کوافل رو از دست داد. جینی توپو ازش گرفت. من خیلی جینی رو دوست دارم، اون دختر خوبییه...

هری به جایگاه گزارش‌گر خیره شد. مطمئناً هیچ آدم عاقلی به لونا لاوگود اجازه گزارش‌گری نمی‌داد. اما حتی در آن ارتفاع... او موی بلند و کثیف و گردنبد با درهای شراب عسلی... نه هیچ اشتباهی نکرده بود... کنار لونا، پروفیسور مک‌گونگال با کمی ناراحتی خیره نگاه می‌کرد. مثل اینکه پروفیسور درباره این انتصاب در حال تجدید نظر بود.

- و حالا اون بازیکن گنده هافلپاف کوافل رو ازش گرفت، اسمشو نمی‌تونم به یاد بیارم، چیزی شبیه بایبل، نه بوگینز.
- اون کدوالادره!

پروفیسور مک‌گونگال با صدای بلند از کنار لونا لاوگود گفت. جمعیت همه خندیدند.

هری اطرافش را به دنبال اسنیچ طلایی جستجو کرد ولی هیچ اثری از آن نبود. چند دقیقه بعد کدوالادر گل زد. مک‌لاگن در حال فریاد کشیدن به سر جینی به خاطر از دست‌دادن کوافل بود و در نتیجه متوجه توپ بزرگ قرمزی که از کنار گوشش رد شد نشد.

هری در حالیکه چرخیده بود تا مقابل دروازه‌بانش قرار بگیرد، نعره کشید.

- مک‌لاگن می‌شه کاری که انتظار می‌ره انجام بدی، دقت کنی و به بقیه کاری نداشته باشی؟

مک‌لاگان با چهره سرخ و عصبانی داد زد:

- تو هم مثال بزرگی نیستی!

- و هری پاتر حالا با دروازه‌بانش بحث می‌کنه

لونا با آرامش گفت، در حالیکه هافلپافی‌ها و اسلیترین‌ها در جمعیت فریاد شادی می‌کشیدند.

- من فکر نمی‌کنم این بهش کمک کنه تا اسنیچ طلایی رو پیدا کنه، شاید این به ترفند هوشمندانه باشه...

هری در حالیکه با عصبانیت دشنام می‌داد، دوباره زمین را چرخید و آسمان را به دنبال اسنیچ طلایی بالدار جستجو کرد. جینی و دملزا گل زدند و به طرفداران طلایی و سرخ‌پوش چیزی برای شادی‌کردن دادند. کدوالادر دوباره گل زد و اوضاع برابر شد اما لونا به نظر نمی‌رسید که متوجه شده باشد، لونا به چیزهای خسته‌کننده‌ای مثل امتیاز بی‌علاقه بود و تلاش می‌کرد توجه جمعیت را به چیزهایی مثل ابرهای شکل‌دار و علت اینکه زاخاریس اسمیت نتوانسته بود توپ را بیشتر از یک دقیقه نگاه دارد این بود که دچار «بیماری بازنده‌ها» شده باشد.

پروفیسور مک‌گونگال توی میکروفون جادویی فریاد کشید:

- هفتاد چهل به نفع هافلپاف!

لونا گفت:

- به این زودی؟ اوه نگاه کنین! دروازه‌بان گریفیندور چماق یکی از مدافع‌ها رو گرفته!

هری در وسط آسمان دور زد. مطمئناً مک‌لاگن به دلایلی که تنها برای خودش شناخته شده بود چماق یکی از مدافعین را گرفته بود و به نظر می‌رسید در حال نشان دادن اینکه چطور باید به یک بلاجر در مقابل کدوالادر ضربه زد بود. هری غریب:

- می‌شه چوبشو ول کنی و برگردی سر دروازه‌ها؟!

درست موقعی که مک‌لاگن ضربه محکمی به بلاجر زد ، و... اشتباهی زد!

یک درد کوبنده و تهوع آورد... یک فلاش نور... جیغ‌هایی از راه دور و احساس سقوط در یک تونل طولانی... و چیز بعدی که هری می‌دانست این بود که روی تختی گرم و راحت دراز کشیده بود و به چراغی که از حلقه‌ای از نور طلایی به سقف تاریک می‌باشید، نگاه می‌کرد.

هری سرش را ناشیانه بلند کرد و در سمت چپش یک موقرمز کک‌مکی با قیافه آشنا دید. رون با لبخند گفت:

- کار خوبی کردی سر زدی!

هری چشمک زد و به اطرافش نگاه کرد. البته که در درمانگاه بود. آسمان نیلی با رگه‌های جگری...

مسابقه باید ساعت‌ها پیش تمام شده باشد، مثل امید پیدا کردن مالفوی.

سر هری به طرز عجیبی سنگین شده بود، دستش را بلند کرد و یک لایه ضخیم از باند حس کرد.

- چی شده؟

مادام پامفری در حالیکه با عجله آمده بود و هری را به سمت بالشش برمی‌گرداند گفت:

- جمجمت شکسته! چیزی برای نگرانی وجود نداره! من درجا درستش کردم اما امشب نگهت می‌دارم. برای چند ساعت

نباید فعالیت زیادی داشته باشی.

هری با عصبانیت گفت:

- من نمی‌خوام شب اینجا بمونم، می‌خوام مک‌لاگن رو پیدا کنم و بکشمش!

مادام پامفری در حالیکه هری را به آرامی به تختش برمی‌گرداند و چوب‌دستی‌اش را به طرز تهدیدآمیزی بلند کرده بود گفت:

- متأسفم، اما این تحت عنوان «فعالیت زیاد» قرار می‌گیره. تو اینجا می‌مونی تا زمانی که مرخص بشی پاتر و یا بهتره مدیر

رو صدا بزnm.

مادام پامفری با عجله به دفترش برگشت، هری با خشم در بالشش فرو رفت. با دندان‌قروچه از رون پرسید:

- می‌دونی با چه قدر امتیاز باختیم؟

رون عذرخواهانه گفت:

- خب آره می دونم. امتیازهای نهایی سیصد و بیست به شصت بود.

هری وحشیانه گفت:

- عالیه! واقعا عالیه... اگه مک لاگن رو گیر بیارم!

رون با زیرکی گفت:

- تو نمی خوای گیرش بیاری! اون اندازه یک گول بیابونیه! شخصاً فکر می کنم بهتره که اونو با ورد ناخن پای شاهزاده

افسونش کنی! به هر حال بقیه تیم قبل از اینکه تو اینجا بیای به حسابش رسیدن! اونا خوشحال نبودن!

صدای رون یک شادی که به طرز بدی پنهان شده بود داشت. هری می توانست بگوید که رون از اینکه مک لاگن افتضاح

بازی کرده خوشحال است. هری آنجا دراز کشیده بود و به نور پراکنده سقف نگاه می کرد. با اینکه جمجمه تازه درست شده اش

درد نمی کرد اما احساسش زیر آن همه باند برانگیخته شده بود...

رون گفت:

- من از اینجا گزارش بازی رو می شنیدم.

صدای رون از خنده می لرزید.

- امیدوارم از این به بعد همیشه لونا گزارش کنه...

اما هری آنقدر عصبی بود که طنزی در این موقعیت نمی دید و بعد از یک مدت خروپف رون فروکش کرد. بعد از یک مکث

طولانی گفت:

- جینی وقتی که بیهوش بودی اومده بود بهت سر بزنه!

تصورات هری روی یک تصویر که در آن جینی بر روی بدن بی جان اشک می ریخت و درباره احساس علاقه شدیدش به

هری اعتراف می کرد و رون برای آن دو تا دعا می کرد متمرکز شد.

- اون تو رو دیده که دقیقاً زمان بازی رسیدی. چطوری؟ تو زود از اینجا رفتی.

- اوه...

تصویر ذهنش از هم پاشید.

- آره... خوب من مالفوی رو دیدم که با چند تا دختر که به نظر نمی رسید دوست داشته باهش باشن دزدکی یک جا

می رفت و این بار دومی هست که زمان بازی به ورزشگاه نمی آد.

- مسابقه قبلی ام نیومد یادته؟

- الان آرزو می کنم کاش تعقیبش کرده بودم، مسابقه یک فاجعه بود...

رون محکم گفت:

- احمق نباش! تو نمی‌تونستی بازی رو بخاطر تعقیب کردن مالفوی از دست بدی! تو کاپیتانی!

هری گفت:

- من می‌خوام بدونم اون چی کار می‌کنه و بهم نگو این تخیل منه! نه بعد از اینکه مکالمه اون و اسنیپ رو شنیدم!

- من هرگز نگفتم اینا همش تخیل تویه.

رون روی آرنجش بلند شد و به هری اخم کرد.

- اما هیچ قانونی وجود نداره که بگه اون می‌تونه اینجا توطئه بچینه! تو زیادی درگیر مالفوی هستی... منظورم اینه که وقتی

به این فکر می‌کنی که یک مسابقه رو از دست بدی فقط بخاطر اینه که تعقیبش کنی!

- می‌خوام گیرش بندازم!

هری با عصبانیت ادامه داد:

- منظورم اینه که اون کجا می‌ره وقتی از روی نقشه ناپدید می‌شه!

رون در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

- هاگزمید؟

- نمی‌دونم

- من هیچ وقت ندیدم که با راه مخفی‌های نقشه بره و در هر حال فکر می‌کنم از این راه‌ها مراقبت می‌شه نه؟

سکوت بینشان افتاد. اگر هری قدرت روفوس اسکریمجیور را داشت می‌توانست برای تعقیب مالفوی چند تا آرور بگذارد ولی او یک دفتر پر از آرور تحت فرمانش نداشت. هری برای مدت کوتاهی به A.D (ارتش دامبلدور) فکر کرد. اما این مشکل وجود داشت که شاگردان از درسشان بیفتند، بیشتر آن‌ها برنامه‌هایشان پر بود. یک خروپف کش‌دار و آرام از سمت تخت رون آمد. بعد از مدتی مادام پامفری از دفترش بیرون آمد. این دفعه لباس خواب ضخیمی پوشیده بود. ساده‌ترین کار این بود که خودش را به خواب بزند. هری به پهلویش چرخید و به صدای پرده‌ها که با حرکت مادام پامفری کشیده می‌شدند گوش کرد. چراغ‌ها خاموش شدند (کم نور شدند) و مادام پامفری به دفترش برگشت. هری صدای بسته‌شدن در پشت سر مادام پامفری را شنید. می‌دانست که مادام پامفری رفته است تا بخوابد.

این سومین باری بود که هری برای جراحتهای کوییدیچ به درمانگاه آورده می‌شد. دفعه پیش برای حضور دیمنتورها سقوط کرد و قبل از آن هم به وسیله پروفیسور لاکهارت که به طرز درمان‌ناپذیری خل بود تمام استخوان‌های دستش را از دست داده بود.

آن پردردترین جراحتش بود، درد رشد دوباره یک یا دو استخوان در یک شب را به یاد آورد... یک ناراحتی وحشتناک حتی با آمدن یک بازدیدکننده غیرمنتظره در وسط...

هری از روی تخت بلند شد، قلبش با شدت می‌زد. سرانجام راه حل را پیدا کرده بود. یک راه حل برای اینکه مالفوی را تعقیب کند. چطور فراموش کرده بود؟ چرا قبل از این به فکرش نرسیده بود؟

اما مشکل اینجا بود که چطور او را صدا کند؟

آرام و به طور امتحانی هری رو به تاریکی گفت:

- چی کار می‌کنی کریچر؟

صدای شکستگی بلندی و بعد از آن صدای جیغ و فریاد از اتاق بلند شد. رون با یک جیغ از خواب پرید و پرسید:

- چه خبره؟

هری چوبدستی‌اش را به سمت در دفتر مادام پامفری گرفت و آهسته گفت:

- موفیلیاتو!

تا مادام پامفری نتواند هر لحظه وارد اتاق شود. و بعد چهار دست و پا به سمت انتهای تخت رفت تا ببیند که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

دو جن خانگی در وسط خوابگاه روی زمین می‌لولیدند. یکی بلوز گشاد خرمایی و یک کلاه پشمی و دیگری لباسی مندرس و کهنه و کتیف که روی کمرش رشته‌رشته می‌شد پوشیده بود.

بعد از یک بنگ بلند پیوز، روح مزاحم در وسط هوا و بالای سر جن‌هایی که کشتی می‌گرفتند ظاهر شد.

پیوز با در حالیکه به دعوا اشاره می‌کرد و هرهر می‌خندید گفت:

- اینجا رو ببین پاتی! به این موجودات احمق نگاه کن! مشمت می‌زنن، لگد می‌زنن، گاز می‌گیرن!

دابی با صدای بلند فریاد زد:

- کریچر به هری پاتر در مقابل دابی توهین نخواهد کرد، نه او نخواهد کرد وگرنه دابی بخاطر او دهن کریچر را می‌بندد.

پیوز با خوشحالی فریاد زد:

- بزنش، مشمت بزنی!

در حالی که به سمت آنها گچ پرتاب می‌کرد گفت:

- ویشکونش بگیر، هلش بده!

- کریچر خواهد گفت که در مورد ارباب خود چه چیزی را می‌پسندد، آره و اینکه یک ارباب چگونه باید باشد. او رفیق خون فاسدهاست. بانو چه خواهد گفت؟
- آنها دقیقاً نفهمیدند که بانوی کریچر چه گفت زیرا در آن لحظه دابی مشت کوچک قلمبه خود را در دهان کریچر کوفت و نیمی از دندان‌هایش را در هم ریخت. هری و رون هر دو از تختخواب خود پریدند و آن دو را از هم جدا کردند هرچند که هر دو سعی در زدن همدیگر داشتند. پیوز که به دور لامپ می‌چرخید و به طرف آنها تخم‌مرغ پرت می‌کرد گفت:
- با انگشتات دماغش رو بگیر، نذار نفس بکشه! گوششو بکش.
- هری چوب‌دستی خود را به طرف پیوز گرفت و گفت:
- لنگ‌لوک!^۱
- پیوز گلوی خود را چنگ زد و سپس صدای قلی بلند شد و پیوز با سرعت با چهره‌ای زنده از اتاق خارج شد بدون آنکه قادر به صحبت کردن باشد زیرا در حقیقت زبان او به سقف دهانش چسبیده بود.
- رون با حالتی حاکی از تشکر گفت:
- باحال بود.
- و سپس دابی را به هوا بلند کرد، دستان دابی هنوز هم در هوا تکان می‌خورد ولی دیگر به کریچر نمی‌رسید.
- رون اضافه کرد:
- این هم یکی دیگه از جادوهای شاهزاده بود، مگه نه؟
- آره
- سپس هری بازوی چروکیده کریچر را به طرف داخل پیچاند و ادامه داد:
- من شما رو از دعوا با همدیگر منع می‌کنم دابی! دابی می‌دونم که حق ندارم به تو دستور بدم...
- دابی گفت:
- دابی یک جن خانگی آزاده و می‌تونه از هرکسی که خوشش بیاید اطاعت کنه و دابی هر چیزی رو که هری پاتر بخواد براش انجام می‌ده.
- دابی در حالی که این حرف‌ها را می‌زد اشک‌هایش از صورت کوچک و چروکیده‌اش بر روی بلوزش می‌ریخت.
- باشه
- سپس رون و هری جن‌ها را که دیگر نمی‌توانستند با هم دعوا کنند ول کردند.

^۱ Lang Lock

کریچر غورغورکنان گفت:

- ارباب مرا صدا زد؟ و در حالی که در خودش جمع می‌شد نگاهی به طرف هری انداخت که به سادگی حاکی از آن بود که آرزوی یک مرگ دردناک برای او دارد.

هری در حالیکه به طرف در دفتر مادام پامفری برای کنترل اینکه آیا هنوز طلسم موفیلاتو کارگر می‌باشد و هیچ نشانه‌ای از اینکه وی هیاهویی را شنیده باشد گفت:

- بله من تو را صدا کردم

کریچر در حالیکه چنان خم شده بود که دهانش مماس با نوک انگشت‌های پایش بود گفت:

- کریچر هر چیزی رو که ارباب بخواهد انجام می‌دهد. کریچر چاره دیگری ندارد، اما کریچر از اینکه چنین اربابی دارد شرمنده است! بله...

دابی در حالیکه هنوز چشمانش به بزرگی توپ تنیس وی غرق در اشک بود با صدایی ریز گفت:

- هری پاتر دابی برایت کار انجام خواهد داد. دابی افتخار می‌کند که به هری پاتر کمک کند.

هری گفت:

- بیا با هم فکر کنیم. خیلی خوب می‌شه آگه هر دوی شما رو داشته باشم. خیلی خوب از شما می‌خوام دراکو مالفوی رو تعقیب کنید.

بدون توجه به نگاه رون که مخلوطی از تعجب و غضب بود، هری ادامه داد:

- من می‌خوام بدونم اون کجا می‌ره! با چه کسی ملاقات می‌کنه و چیکار می‌کنه. ازتون می‌خوام که بیست و چهارساعته اونو تعقیب کنید.

دابی در حالیکه چشمانش از هیجان می‌درخشید گفت:

- بله هری پاتر، و اگر دابی کار خودشو اشتباه انجام بده خودشو از بلندترین برج به پایین پرتاب می‌کنه هری پاتر.

هری با عجله گفت:

- نیازی به این کار نیست.

کریچر با صدایی زیری پرسید:

- آیا ارباب از من می‌خواهد جوان‌ترین مالفوی را تعقیب کنم؟ ارباب می‌خواهد علیه نوه اصیل بانوی قدیمی خودم

جاسوسی کنم؟

هری در حالیکه خطر بزرگی را پیش‌بینی کرده بود و مصمم بود از آن جلوگیری کند گفت:

- همین طوره، کریچر تو اجازه نداری این موضوع رو بهش بگی، یا بهش نشون بدی دنبال چی هستی یا حتی باهاش صحبت کنی، یا برای پیغام بفرستی و یا... و یا به هر طریقی باهاش رابطه برقرار کنی! فهمیدی؟
- هری فکر کرد که می بیند که کریچر در تلاش برای یافتن یک راه گریز در دستور عملی است که همین حالا به او گفته بود. پس از چند لحظه و در کمال رضایت هری کریچر مجدداً تعظیم بلند بالایی کرد و با خشم گفت:
- ارباب فکر همه چیز را کرده و کریچر باید از آن اطاعت کند، هرچند کریچر بسیار ترجیح می دهد خدمتکار مالفوی کوچک باشد، بله...
- پس مساله حله. من گزارش منظم می خوام. فقط مراقب باشید وقتی پیش من بیاید که اطرافم هیچ کس نباشه. البته رون و هرمیون مسأله ای ندارند. و به هیچ کس درباره اینکه چه کار می کنید چیزی نگید، فقط مثل یک جفت چسب زیگیل به مالفوی بچسبید.

فصل بیستم

درخواست لرد ولدمورت



مترجم: مرلین

ویرایش: مرلین

با تشکر از همکاری دنیس کریوی و جیمز پاتر

صبح روز دوشنبه، هری و رون با مراقبت‌های مادام پامفری در سلامت کامل درمانگاه را ترک گفتند. حال می‌توانستند بدون مسمومیت و شکستگی بار دیگر خود را در جمع دیگران ببینند. بهترین اتفاق پس از آن دوستی دوباره رون و هرمیون بود.

هرمیون درحالیکه خبر جر و بحث جینی و دین را می‌داد آنها را برای صبحانه همراهی می‌کرد. دل هری به آشوب افتاد و امیدوارانه نفسش را بالا کشید.

در حالیکه سعی می‌کرد گفتارش خودمانی باشد گفت:

- اونا سر چی جر و بحث می‌کردن؟

به راهروی طبقه هفتم رسیدند. راهرویی که در نگاه اول خالی به نظر می‌رسید. اما وقتی جلوتر رفتند دختر بسیار کوچکی (که در نظر آنها دختر ۶ ساله ای بود) را دیدند که به تابلوی ترول‌ها خیره شده است و ترازوی برنجی سنگینی در دست داشت. با دیدن آنها ناگهان وحشت زده ترازو را رها کرد.

هرمیون با مهربانی گفت:

- درست می‌شه!

سپس به کمک او رفت و چوب‌دستی‌اش را به ترازوی شکسته زد و گفت:

- ریپاررو!

ترازو به حال اول بازگشت اما دخترک بدون اینکه تشکر کند در همان نقطه ایستاد و به آنها خیره شد.

در حالیکه از کنارش می‌گذشتند رون نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- قسم می‌خورم اونا کوچیک‌تر شدن.

هری با بی‌صبری گفت:

- اونو بیخیال... دعوی جینی و دین در مورد چی بود هرمیون؟

هرمیون گفت:

- دین توماس به اینکه مک لاگن با بلاجر تو رو زد هرهر می خندید.

رون منصفانه گفت:

- خنده دارم هست!

هرمیون به تندی جواب داد:

- به هیچ وجه خنده دار نیست! خیلی وحشتناک بود، اگه کوت و پیک هری رو نگرفته بودن معلوم نبود چه بلایی سرش

می اومد.

هری در حالی که سعی می کرد صدایش معمولی به نظر برسد گفت:

- آره... خب... لزومی نداره دین و جینی به خاطر این مسئله دوستی شون به هم بخوره... یا... اونا هنوز باهم اند؟

هرمیون گفت:

- آره، اونا...

ناگهان نگاه تیزبینانه‌ای به هری انداخت و گفت:

- چی شده که به این موضوع علاقمند شدی؟

هری با عجله جواب داد:

- من فقط نمی خوام تیم کوییدیچم دوباره در دسرساز باشه.

اما هرمیون همچنان مشکوکانه او را می نگریست. تا وقتی که کسی از پشت هری را صدا کرد و این باعث شد هری نفس

راحتی بکشد.

- هری!

لونا به آنها رسید.

- اوه، سلام لونا...

لونا گفت:

- رفتم درمانگاه برای پیدا کردن تو.

در حالیکه کیفش را می گشت گفت:

- اما اونا گفتن مرخص شدی

او یک پیاز سبزرنگ و یک قارچ خالخالی و بزرگ و تعداد زیادی بچه‌گره ریز از کیفش بیرون آورد و در دست رون چپاند تا بلاخره آنچه را می‌خواست پیدا کرد. کاغذ پوستی کثیفی از کیف بیرون کشید و در دست هری گذاشت.

- گفتم اینو بدم بهت...

یک طومار کوچک بود که هری آن را شناخت، دعوتنامه برای کلاس خصوصی با دامبلدور که قبل از این نیز دریافت کرده بود.

کاغذ را باز کرد و آن را خواند. سپس رو به رون و هرمیون گفت:

- امشب!

رون درحالیکه پیاز سبز، قارچ خالخالی و بچه‌گره‌ها را به لونا بازمی‌گرداند گفت:

- گزارش خوبی بود!

لونا لبخند مبهمی زد و گفت:

- مسخره می‌کنی؟ نه؟ همه می‌گن افتضاح بودم.

رون با تحسین گفت:

- جدی می‌گم! یادم نمی‌آد تابحال از گزارش دیگه‌ای اینقدر لذت برده باشم.

و اضافه کرد:

- بهر حال... این چیه؟

و پیاز سبزرنگ را جلوی چشمانش گرفت.

لونا گفت:

- اوه، این گاردیروته.

بچه‌گره‌ها و قارچ را داخل کیف انداخت.

- می‌توننی اونو نگه داری. من یه کم دیگه ازش دارم. برای جلوگیری از گاپلینگ پلیمپ‌ها عالین! واقعاً!

این را گفت و از آنها دور شد.

رون گاردیروت را محکم در دست گرفته بود و پوزخند زنان می‌گفت:

- اون توجه منو جلب می‌کنه،

وقتی بار دیگر داشتند به سرسرای بزرگ وارد می‌شدند رون گفت:

- می‌دونم که خُله، اما خُل بودنش هم یه جور خوبی...

خیلی ناگهانی حرفش را قطع کرد. لاوندور براون پایین پلکان مرمری ایستاده بود و همچون رعد او را نگاه می کرد. رون با حالتی عصبی گفت:

- سلام.

لاوندور سریعاً گفت:

- چرا به من نگفتی امروز مرخص می شی؟ چرا اون با تو بود؟

هری زیر لب به هرمیون گفت «زود باش!» و هر دو وارد سرسرای بزرگ شدند.

نیم ساعت بعد هنگامی که رون با حالتی عبوس و ناراحت آن دو را می نگریست بر سر میز صبحانه حاضر شد. اگرچه رون با لاوندور نشسته بودند اما در تمام وقتی که با هم بودند هری ندید حرفی بین آنها رد و بدل شود. اگرچه هرمیون خود را به آن راه می زد ولی هری پوزخند غیرقابل توضیحی بر صورت وی می دید.

تمام روز به نظر می رسید حال خوبی دارد. و عصر آن روز در تالار عمومی گریفیندور پذیرفت که مقاله علف هری را مرور و بازنویسی کند. حتی اشاره ای هم به مقاله رون نکرد، زیرا می دانست که هری به رون اجازه خواهد داد از مقاله اش رونویسی کند. حدود ساعت ۸ هری به ساعت خود نگاه کرد و گفت:

- خیلی ممنون هرمیون... ببین... من عجله دارم... کلاس دامبلدور...

هرمیون جوابی نداد، صرفاً از روی خستگی جملات نامفهومی را سرهم کرد.

هری به سرعت از سوراخ گریفیندور خارج شد و به سمت دفتر مدیر مدرسه رفت. با گفتن واژه «تافی کرم شکلاتی» ناودان کله اژدری کنار رفت و او وارد پلکان ماریپچ شد. دقیقاً رأس ساعت ۸ درب دفتر را کوبید.

دامبلدور صدا کرد:

- بیا تو!

اما در قبل از اینکه او فشار بیاورد باز شد. هری متوجه شد آن شخص پروفیسور تره لاونی است.

او با گریه گفت:

- آها!

بصورتی دراماتیک از پشت عینک ذره بینی اش پلک می زد و هری را نظاره می کرد.

- اینم یه بهونه برای اینکه منو از دفترت بندازی بیرون، دامبلدور!

دامبلدور غضب‌آلود گفت:

- سیبل عزیز من! کسی نمی‌خواد تو رو از جایی بیرون بندازه، ولی هری یک قرار مهم داره و من هم واقعاً فکر نمی‌کنم چیزی برای گفتن مونده باشه!

پروفسور با صدایی عمیقاً زهرآلود گفت:

- باشه، اگه تو نمی‌خوای اون یابوی اشغال‌گرو بیرون بندازی... شاید یه مدرسه پیدا کنم که اونجا از استعدادهای من بیشتر قدردانی بشه.

او هری را هل داد و در انتهای پلکان ماریچ ناپدید شد. صدای لغزیدنش - که هری حدس می‌زد به خاطر شال‌های بسیار درازش بود - در انتهای راهرو شنیده می‌شد.

دامبلدور با صدای نسبتاً خسته‌ای گفت:

- خواهش می‌کنم در رو ببند و بشین.

هری اطاعت کرد. متوجه صندلی معمول خود شد که در کنار میز دامبلدور قرار داشت. میزی که قبلاً هم بین آن دو قرار گرفته بود و اکنون روی آن دو بطری شیشه‌ای کوچک مملوء از خاطرات موج قرار داشت.

هری پرسید:

- پروفسور تره‌لاونی هنوز از اینکه فایرنز معلمه ناراحته؟

دامبلدور گفت:

- نه... پیشگویی البته به اندازه زیادی ناراحت‌کننده هست. چیزی که پیشبینی می‌کردم اما دنبالش رو نگرفتم. من نمی‌تونم از فایرنز بخوام به جنگلی برگرده که ازش رونده شده، همینطور که نمی‌تونم از سیبل تره‌لاونی بخوام اینجا رو ترک کنه. بین خودمون بمونه، اون هیچ فکر خطری که بیرون از قلعه تهدیدش می‌کنه نیست... بهر حال به نظر من روشن کردن اون نسبت به مسائل هم کار عاقلانه‌ای نیست. می‌دونی... اون در مورد تو و ولدمورت پیشگویی کرده...

دامبلدور آه عمیقی کشید و سپس گفت:

- اما مشکلات کارمندان من مهم نیست. برای بحث کردن موضوعات مهمتری هم هست. اول اینکه... تکلیفی رو که آخر

جلسه قبل بهت داده بودم انجام دادی؟

هری نفس کوتاهی کشید و گفت:

- آه...

درس‌های آپارات، کوییدیچ، مسمومیت رون، تَرک‌خوردن جمجمه‌اش و جستجویی که برای فهمیدن کارهایی که مالفوی انجام می‌داد. او تقریباً فراموش کرده بود خاطراتی را که دامبلدور به او گفته بود از پروفیسور اسلاگهورن بگیرد.

- خب... من... آخر کلاس معجون‌ها در موردش از پروفیسور اسلاگهورن پرسیدم... اما... اون چیزی به من... جواب نداد.
 کمی سکوت درافتاد.
 نهایتاً دامبلدور گفت:
 - معلومه...

از بالای عینک هلالی‌اش هری را می‌نگریست و باعث می‌شد که هری در دل احساس نابودی کند.

- و تو واقعاً فکر می‌کنی تمام تلاشت رو در این مورد کردی؟ واقعاً همه فرصت‌های قابل توجهت رو صرف این موضوع کردی؟ چیزی که تو فراموش کردی در واقع، عمق اهمیت موضوع بازیابی خاطرات نبود؟
 - خب...

سکوت کرد. چیزی که می‌گفت ممکن بود برایش گران تمام شود. کوشش او برای بازآوری خاطرات به نظر می‌رسید بطور نگران‌کننده‌ای ضعیف شده باشد.

- خب... روزی که رون اشتباهی معجون رو خورد... من بردمش پیش پروفیسور اسلاگهورن، فکر کردم شاید آگه برم پیش اون بتونم اطلاعاتی بگیرم.

دامبلدور پرسید:

- و آیا تونستی؟

- خب، نه قربان، چون رون مسموم شده بود.

- این عادیه که وقتی بهترین دوستت در خطر بود همه چیز رو برای بازیابی خاطرات فراموش کردی، چیز دیگه‌ای هم پیشبینی نمی‌کردم. وقتی حال آقای ویزلی خوب شد، من امیدوار بودم دوباره به تکلیفی که بهت داده بودم برگردی. فکر می‌کردم اهمیت اون خاطره رو بهت فهموندم. در واقع، همه تلاشم رو کردم تا بتونم حداکثر تأثیر رو روی تو بذارم. اون خاطره خیلی مهم بود. از همه چیز مهمتر. و ما بدون اون وقتمون رو تلف می‌کنیم.

حس داغ و ناخوشایندی آمیخته با شرم از سر تا پا تمام بدن هری را فراگرفت، دامبلدور صدایش را بلند نکرده بود، خشمگین نشده بود، اما هری ترجیح می‌داد او بر سرش فریاد بزند. سردی سخنان دامبلدور از هر چیزی بدتر بود.
 از فرط درماندگی گفت:

- نمی‌خواستم دردسرساز باشم... من فقط... چیزای دیگه...

- چیزای دیگه در مغزت می گذشت.

دامبلدور بدین گونه جمله هری را تمام کرد.

بار دیگر سکوت درافتاد. ناراحت کننده ترین سکوتی که هری تا بحال تجربه کرده بود. و به نظر می رسید همچنان ادامه خواهد داشت. تنها صدای موجود خروپف تابلوی آرماندودیت واقع در پشت سر دامبلدور بود.

هری به طرز عجیبی احساس ضعف و سستی می کرد، چنانکه از زمانی که وارد اتاق شده بود به خودش می پیچید. وقتی توانست بلاخره بر خود مسلط شود گفت:

- من واقعاً متأسفم، باید بیشتر کار می کردم. پروفیسور من باید درک می کردم که آگه واقعاً مهم نبود از من نمی خواستید اون کار رو انجام بدم.

دامبلدور آرام گفت:

- خیلی ممنون که به این نکته اشاره کردی، هری. شاید هم من امیدوار بودم که تو به این کار بیشتر اهمیت می دی. در جلسه های دیگه باید بهش اشاره کنیم. مگر اینکه اون خاطره رو داشتیم.

هری مجدانه گفت:

- انجامش می دم قربان. ازش می گیرم.

دامبلدور مهربانانه تر گفت:

- پس بهتره بیشتر کشش ندیم. و اما... دنباله داستان رو یادت می آد؟

هری به سرعت گفت:

- بله قربان، ولدمورت پدر و پدر بزرگش رو کشت، کاری کرد که همه فکر کنن کار داییش بوده. بعدش اون به هاگوارتز

برگشت و... و از پروفیسور اسلاگهورن درباره هورکراکس سوال کرد...

هری با خجالت به من من افتاد.

دامبلدور گفت:

- خیلی خوبه... حالا، تو یادت میاد، من امیدوار بودم. بهت گفته بودم که بلاخره به قلمروهای حدس و گمان وارد می شیم.

- بله قربان.

- با این حساب من فکر می کنم موافق باشی که من منابع محکم، واقعی و معقولی برای قیاس هام از کارهای ولدمورت تا

هفده سالگی نشونت دادم.

هری سر تکان داد.

دامبلدور گفت:

- اما الان، هری. به نظر می‌رسد عجیب‌تر و تاریک‌تر شده... اگر به زمانی پیدا کردن مدرک در مورد ریدل پسر سخت بود. الان دیگه پیدا کردن کسی که در مورد ولدمورت خاطره خوشی داشته باشه تقریباً غیرممکنه. در واقع، من شک دارم که آیا یک روح زنده، جدا از خودش وجود داره؟ کسی که بتونه اطلاعات کاملی از زندگی ولدمورت بعد از هاگوارتز به ما بده. هرچند، من دو خاطره قدیمی دارم که دوست دارم با تو شریک شم.

دامبلدور دو بطری کوچک شیشه‌ای براق را که در کنار قند اندیشه گذاشته بود نشان داد.

- باید ببینم به نظر تو نتایجی که از اون می‌گیریم محتمل به نظر می‌رسه؟

فکر اینکه دامبلدور عقیده و نظر او را تا این حد ارزشمند می‌دانست باعث شد هری از اینکه در انجام تکلیف بازیابی هورکراکس ناکام مانده احساس شرمندگی بیشتری کند. وقتی دامبلدور اولین بطری از دو بطری را بلند کرده بود و امتحان می‌کرد، هری خود را گناهکار می‌دانست.

او گفت:

- امیدوارم که از غواصی توی خاطرات مردم دیگه خسته نشی، یادآوری این دو خاطره البته، کنجکاوی انسان رو برمی‌انگیزه. این اولی از یک جن خانگی قدیمی به نام هاکیه. قبل از اینکه ببینیم هاکیه چه چیزهایی رو شاهد بوده من باید سریع بگم که چطور ولدمورت هاگوارتز رو ترک کرد.

شیشه کوچک را روی میز قرار داد و گفت:

- او به سال هفتم مدرسه رسید، و همونطور که پیشبینی می‌کردی بهترین درجات رو در امتحانات گرفت. در آن وقت هم‌کلاسی‌هاش می‌خواستند تصمیم بگیرند که کدام شغل را - وقتی از هاگوارتز رفتند - دنبال کنند. تقریباً همه منتظر انتخاب یک شغل جالب از طرف تام ریدل بودند. نماینده، ارشد، برنده جایزه سرویس‌های ویژه در مدرسه. من چندین معلم رو می‌شناسم که بهش پیشنهاد می‌دادن، در بین اونها پروفسور اسلاگهورن پیشنهاد کرد که برای وزیر شدن در وزارت سحر و جادو تلاش کنه، پیشنهاد کردن قرارهایی بذاره. به رابط‌های بدربخور معرفی کردن تا اونو در شغل‌های مفید قرار بدن... اما اون همه پیشنهادها رو رد کرد. چیز دیگه‌ای که کارکنان فهمیدن این بود که ولدمورت در بورجین و بارکز کار می‌کرد.

هری بهت‌زده تکرار کرد:

- بورجین و بارکز؟

دامبلدور آرام گفت:

- بوجین و بارکز... من فکر می‌کنم که وقتی وارد خاطره هاکی بشیم جزء به جزء کاری که برایش نگه داشته بودن می‌فهمی. اما این اولین انتخاب ولدمورت نبود. اون وقت به سختی کسی این رو می‌دونست. و من یکی از معدود افرادی بودم که توسط مدیر بصورت محرمانه با من در میون گذاشته شد. اما ولدمورت اول به پروفیسور دیپت نزدیک شد و پرسید که آیا می‌شه بعنوان معلم در هاگوارتز بمونه؟

هری در حالیکه حیرتش بیشتر شده بود پرسید:

- اون می‌خواست اینجا بمونه؟ چرا؟

دامبلدور گفت:

- به نظر من اون چند تا دلیل داشت، گرچه اون رو از پروفیسور دیپت پنهان کرد... اولین و مهمترینش... ولدمورت... به نظر من، نسبت به دیگران خیلی به این مدرسه وابسته بود. اون در هاگوارتز خوشحال تر بود. اولین و تنها جایی که خونه‌ی خودش می‌دونست.

هری از این حرف کمی ناراحت شد. زیرا دقیقاً همان احساسی را که خود نسبت به هاگوارتز داشت ولدمورت نیز داشت. یعنی او نیز هاگوارتز را خانه خود می‌دانست.

- دوم، هاگوارتز قلعه و دژی پر از جادوهای قدیمی بود. بی‌تردید ولدمورت نسبت به بقیه دانش‌آموزان، بیشتر تحت تأثیر رازهای موجود در قلعه بود. اما اون می‌خواست این رازها رو کشف کنه. ذخیره و منبعی از جادوهای مختلف...

- و سوم، بعنوان معلم، اون می‌خواست قدرت و نفوذ زیادی داشته باشه، بیشتر از جادوگران و ساحره‌های جوان دیگر. شاید این ایده رو از پروفیسور اسلاگهورن بدست آورده باشه. معلمی که در بهترین دوره‌های کاری خود بود. کسی که نشان می‌داد که چگونه نقش یک معلم با نفوذ رو می‌شه ایفا کرد. من حتی یک لحظه تصور نمی‌کنم که ولدمورت فکر می‌کرد که تنها قسمتی از زندگی‌اش را در هاگوارتز می‌گذراند. اما فکر می‌کنم هاگوارتز رو برای عضوگیری و شروع به تشکیل ارتش خودش مناسب می‌دونست.

- اما اون این شغلو نگرفت، قربان؟

- نه، نگرفت. پروفیسور دیپت به او گفت که در هجده سالگی برای این کار خیلی جوونه... اما بهش پیشنهاد داد که چند سال دیگه دوباره برای تدریس درخواست بده. البته اگر هنوز آرزوی تدریس داشت...

هری مرددانه پرسید:

- شما چه احساسی نسبت بهش دارین، قربان؟

دامبلدور گفت:

- عمیقاً ناراحتم. من به آرماندودیت توصیه کردم جلوی این کار رو بگیره... دلیل نیاوردم... دلایل رو به تو گفتم. برای پروفیسور دیت که خیلی به ولدمورت علاقمند بود و از صداقتش متقاعد شده بود... اما من نمی‌خواستم لرد ولدمورت به این مدرسه برگرده و بخصوص در موضع قدرت بنشینه.

- چه شغلی می‌خواست قربان؟ چه درسی می‌خواست بده؟

به طوری جواب را قبل از اینکه دامبلدور بگوید می‌دانست.

- دفاع در برابر جادوی سیاه. گرچه اون زمان توسط یک استاد پیر به نام گالتامری تاوت، کسی که نزدیک پنجاه سال در هاگوارتز بود، تدریس می‌شد.

- پس ولدمورت به بورجین و بارکز رفت و همه کارکنانی که او را راهنمایی می‌کردند افسوس می‌خوردند و اتفاق نظر داشتند که جادوگر جوان و درخشانی مثل او با کارکردن در یک مغازه تلف می‌شود. هرچند که ولدمورت یک دستیار نبود. مودب، زیبا و باهوش. خیلی زود کارهای مخصوصی را از نوعی که فقط در جاهایی مثل بورجین و بارکز بود بر عهده گرفت. چیزی که توش تخصص داشت. می‌دونی هری. در اشیاء و چیزهایی با خواص غیرعادی و قدرتمند. ولدمورت فرستاده می‌شد تا مردم را متقاعد کند که گنج‌های خود را برای فروش و همکاری با آنها قسمت کنند. در حسابداری استعداد عجیبی داشت.

هری درحالی‌که نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد گفت:

- من شرط می‌بندم همین‌طور!

دامبلدور لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- بله کاملاً... و الان وقت اینه که از جن خانگی، هاکی^۱، بشنویم. اون برای یک خانم پیر و پولدار به نام هپزیا^۲ اسمیت کار می‌کرد.

دامبلدور بطری را با چوبدستی‌اش کج کرد. چوب‌پنبه بیرون پرید و سپس خاطرات موج را در قدح اندیشه ریخت و گفت:

- اول تو هری...

هری خم شد و صورتش را به محتویات نقره‌ای و موج تشت سنگی نزدیک کرد. تا اینکه صورتش با ماده برخورد کرد. ناگهان در تاریکی مطلق فرورفت و سپس در اتاق نشیمنی فرود آمد. آنجا زن بسیار چاق و پیری که کلاه‌گیس بزرگ بر سر داشت و لباس درخشان و صورتی و گل و گشادی او را دربر گرفته بود روی یک مبل نشسته بود. آن لباس به او ظاهر یک کیک یخی در حال آب شدن را می‌داد. در حالیکه به یک آینه کوچک جواهرنشان نگاه می‌کرد پودر قرمز روشن را بر گونه‌هایش می‌مالید.

¹ Hokey

² Hepzibah

همچنانکه ریزترین و پیرترین جن خانگی که هری تا آن لحظه دیده بود دمپایی ساتنی را به زور به پای گوشتی آن خانم می‌کرد.

هیزیا مغرورانه گفت:

- زود باش هاکی! اون گفت ساعت چهار می‌یاد. فقط چند دقیقه مونده و من می‌دونم که هیچ وقت دیر نمی‌کنه.

او جعبه پودر صورت را به جن خانگی داد و از جا بلند شد. همچنانکه بالای سر جن خانگی ایستاده بود و پوست کاغذیش همچون یک نان برشته از او آویخته شده بود لباسش همچون لباس قضات دادگاه به نظر می‌رسید.

هیزیا در حالیکه سعی می‌کرد سرش را در حالات مختلف و در زاویه‌های گوناگون نشان دهد گفت:

- چطورم؟

هاکی جیرجیرکنان گفت:

- دوست داشتنی، خانم!

هری فقط می‌توانست فرض کند که هاکی قرارداد بسته بود که وقتی این سؤال از او پرسیده می‌شود دروغ بگوید، زیرا هیزیا اسمیت در نظر او با یک دوست داشتنی بسیار فاصله داشت.

زنگ در به صدا درآمد و هردو، بانو و جن، از جا پریدند.

هیزیا گفت:

- بدو، بدو! اون اومد، هاکی.

و جن به خارج از اتاق دوید، جهت‌یابی در حالتی که آن همه اشیاء مختلف و دویدن در آن بدون برخورد با آن وسایل کار دشواری بود. در آنجا کابینتی پر از لاک‌های الکلی کوچک قرار داشت، جعبه‌هایی پر از کتابهایی مزین با طلا، کره‌ها و دوایر آسمانی، و ظرف‌های برنجی پر از گیاهان گوناگون و گلدان‌ها. در واقع، اتاق مانند یک چیزی بین مغازه عتیقه‌جات و یک گلخانه بود.

جن خانگی چند دقیقه بعد بازگشت، در حالیکه مردی جوان و قدبلند را همراهی می‌کرد. برای هری شناختن او بهیچ وجه کار مشکلی نبود. ولدمورت ردا و لباس یکدست سیاه پوشیده بود. موهایش از وقتی که در مدرسه بود بلندتر به نظر می‌رسید و زیر چشمانش گود افتاده بود. اما همه این‌ها مناسب او بود و او را از هر زمان دیگری زیباتر نشان می‌داد. او راه خودش را، طوری که نشان می‌داد قبلاً نیز بسیار به آنجا رفت و آمد داشته است، به راحتی پیدا کرد. تعظیم کوتاهی نمود و با هیزیا دست داد.

با آرامش گفت:

- برای شما گل آوردم.

و دسته‌ای از گل‌های سرخ ظاهر کرد.

هیزبیا پیر، جیغی کشید و گفت:

- تو پسرهای شیطون! نباید...!

گرچه هری متوجه شد او یک گلدان خالی از نزدیک‌ترین میز برداشته و آماده کرده بود.

- تو این خانم پیر رو خجالت می‌دی، تام... بشین، بشین... هاکی کجا رفت؟ آه...

جن خانگی درحالیکه بالا و پایین می‌پرید و یک سینی پر از کیک‌های کوچک را حمل می‌کرد به اتاق بازگشت و به سمت بانویش شتافت.

هیزبیا گفت:

- از خودت پذیرایی کن، من می‌دونم که تو چقدر از این کیکا دوست داری. حالا حالت چطوره؟ رنگت زرد شده. صد دفعه گفتم تو اون مغازه خیلی ازت کار می‌کشن.

لبخندی سرد و مکانیکی بر لبان ولدمورت نقش بست و در مقابل هیزبیا خنده‌ای مصنوعی و دخترانه تحویل داد. سپس درحالیکه مژه‌هایش را تکان می‌داد پرسید:

- خب، این بار دیدارمون برای چیه؟

ولدمورت گفت:

- آقای بارک مایل هستن که پیشنهاد اون زره ساخته جن‌ها رو بهتر کنن. پونصد گالینون، اون احساس می‌کنه که این خیلی بیشتر از قیمت بازاره...

هیزبیا لب ورچید:

- الان، الان، اینقدر سریع نه، یا... من فکر می‌کنم تو فقط بخاطر جواهرات من اینجایی؟!

ولدمورت آرام گفت:

- من طبق دستور اون‌ها اومدم اینجا، من یک دستیار فقیر بیشتر نیستم، خانم، کسی که باید کارهایی رو که بهش می‌گن انجام بده. آقای بارک از من خواستن سراغ...

هیزبیا درحالیکه مسخره‌کنان دستان کوچکش را در هوا تکان می‌داد گفت:

- اوه... آقای بارک؟ نه بابا!... من چیزی دارم که به تو نشون بدم. چیزی که هرگز به بارک نشون ندادم... می‌تونی به کسی

نگی تام؟ اگه قول بدی به آقای بارک نگی من می‌آرمش. اگه بفهمه من همچین چیزی رو نشونت دادم یه لحظه نمی‌ذاره راحت

باشم، و منم نمی‌فروشم، نه به بارک و نه به هیچ کس دیگه! اما تو، تام... تو از تاریخچش شگفت‌زده می‌شی... معلوم نیست چقدر گالیون برای خریدنش لازمه...

ولدمورت با آرامش گفت:

- من از هر چیزی که خانوم هیزیا بخوان نشونم بدن استقبال می‌کنم.

هیزیا خنده دخترانه دیگری به او تحویل داد.

- من به هاکي دستور می‌دم که اونو برام بیاره... هاکي، کجایی؟ می‌خوام با ارزشترین گنجمون رو نشون آقای ریدل بدم... در

واقع... یکباره دوتابیش رو بیاره...

جن خانگی جیرجیرکنان گفت:

- اینجاس خانم!

و هری دو جعبه چرمی را دید؛ یکی روی دیگری، جن کوچک آنها رو محکم و با احتیاط از بین میزها، مبل‌ها و زیرپایی‌ها

عبور داد و به هیزیا رساند.

هیزیا در حالیکه بسته‌ها را از جن می‌گرفت، خوشحال گفت:

- حالا...

و آنها را در دامنش قرار داد و آماده بازکردن اولین جعبه شد.

- فکر می‌کنم ازش خوشتر بیاد، تام... اوه، آگه فامیل من بفهمن اونو به تو نشون دادم... اونا نمی‌تونن بیخیال من بشن...

او سرپوش را برداشت. هری کمی جلوتر رفت تا بتواند بهتر ببیند، و چیزی شبیه یک جام طلایی کوچک با دسته‌های ظریف

دید.

هیزیا آهسته زمزمه کرد:

- من تعجب می‌کنم آگه اونو بشناسی، تام، بگیرش، خوب نگاش کن!

ولدمورت انگشت اشاره بلندش را روی آن کشید و سپس آن را با یک دست گرفت و از جعبه نرم و ابریشمی‌اش بیرون

کشید. هری یک لحظه فکر کرد نوری قرمز از چشمان تاریک ولدمورت گذشت. قیافه‌ی حریص او کنجکاوی را در صورت

هیزیا برمی‌افروخت. بطوریکه چشمان ریز هیزیا روی قیافه‌ی زیبای ولدمورت قفل شده بود.

ولدمورت زمزمه کرد:

- این...

در حالیکه چیزهای حک‌شده روی جام را بررسی می‌کرد،

- پس این مال...
- مال هلگا هافلپافه! و تو خوب می‌شناسیش، تو پسر باهوشی هستی!
- و با غرغری که از گن‌هایش بلند می‌شد به جلو خم شد و گونه‌ی گودافتاده ولدمورت را نیشگون گرفت.
- بهت نگفته بودم من از یه نسل قدیمی هستم؟ این بین خاندان من سال‌ها و سال‌ها دست به دست شده تا به من رسیده... دوست‌داشتتیه، نه؟ از همه نوع قدرت در اون وجود داره. اما من اونو امتحانش نکردم. فقط خوب و امن اینجا نگهش داشتم...
- او جام را از انگشتان بلند ولدمورت بیرون کشید و با دقت هر چه تمام‌تر در جعبه‌اش جاسازی کرد.
- و وقتی که جام را از ولدمورت دور می‌کرد متوجه سایه‌ای که هنگام دور کردن جام از صورت ولدمورت گذشت نشد.
- هیزیا با خوشحالی گفت:
- و حالا بعدی... هاکی کجایی؟ اوه... اونجایی... اینو از اینجا دور کن هاکی...
- جن خانگی مطیعانه جعبه جام را گرفت و هیزیا متوجه جعبه پهن‌تر که در دامنش قرار داشت شد.
- بار دیگر با نجوایی محرمانه گفت:
- من فکر می‌کنم تو از این بیشتر خوشت بیاد تام. بیا این طرف‌تر تا بتونی ببینی... البته، بارک می‌دونه من اینو دارم، از خودش خریدم، و من به جرأت می‌تونم بگم اون حاضره من بمیرم تا بتونه اینو از من پس بگیره...
- او قلاب مليله‌دوزی‌اش را از روی مبل برداشت و با آن در جعبه دوم را گشود. آنجا، روی یک مخمل قرمز، یک گردنبند طلای سنگین قرار گرفته بود.
- این بار ولدمورت بدون اینکه هیزیا از او بخواهد دستش را دراز کرد و گردنبند را برداشت و جلوی روشنایی گرفت و به آن خیره شد.
- آرام گفت:
- علامت اسلیترین...
- روشنایی اتاق حرف S ماریپج را در میان زیورآلات گردنبند مشخص کرده بود.
- وقتی هیزیا دید که ولدمورت حیرت‌زده به گردنبند او خیره شده است، ظاهراً راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. گفت:
- درسته! من برای خریدنش دست و پا می‌شکستم. اما نمی‌تونم اجازه بدم پشش بگیره. هیچ گنجی به اندازه این در کلکسیون من با ارزش نیست. بارک ظاهراً اون رو از یه زن بدبخت و بیچاره که به نظر می‌رسید اونو دزدیده باشه خریده بود. اما... فکر نمی‌کرد اینقدر ارزشمند باشه.

- هری این بار اشتباه نمی‌کرد. نوری قرمزرنگ از چشمان ولدمورت که روی کلمات روی گردنبند ثابت مانده بود گذشت و هری دید که انگشتان سفیدش را بر زنجیر گردنبند می‌کشد.
- به جرأت می‌تونم بگم که بارک پول کمی بابتش داده... اما اونجایی که تو هستی... قشنگه، نه؟ و این هم از همه انواع اقسام قدرت‌ها رو در درونش داره، گرچه من فقط اون رو ایمن و سالم نگهداری کردم.
- دستش را بلند کرد که گردنبند را پس بگیرد. برای یک لحظه هری فکر کرد ولدمورت نمی‌خواهد گردنبند را پس بدهد، اما بعد آن را با دو انگشت به بالش مخملی قرمزش بازگرداند.
- پس ازش خوشتر اومد، تام. امیدوار بودم ازش خوشتر بیاد!
- او به صورت ولدمورت نگاه کرد و برای اولین بار هری دید که آن خنده احمقانه به تردید تبدیل شد.
- حالت خوبه، عزیزم؟
- ولدمورت آرام گفت:
- اوه، بله... خیلی خوبم...
- هیزیا درحالیکه با ترس او را می‌نگریست گفت:
- من فکر کردم... یه نور... فکر کردم...
- هری حدس زد که او نیز برق قرمزرنگ را در چشمان ولدمورت دیده‌است.
- بیا اینجا هاکی؛ اینا رو از این جا ببر و دوباره قفلشون کن... اشیاء پر از افسون...
- وقتشه بریم هری...
- دامبلدور این را گفت و درحالیکه جن خانگی بالا و پایین می‌پرید و جعبه را می‌برد دامبلدور بار دیگر هری را محکم به بالا و عقب کشید و هر دو از قدح اندیشه بیرون آمده و به اتاق دامبلدور بازگشتند. دامبلدور درحالیکه دوباره بر صندلی‌اش تکیه می‌زد و به هری نیز اشاره می‌کرد که بنشیند گفت:
- هیزیا اسمیت دو روز بعد از اون صحنه مُرد. هاکی، جن خانگی، توسط وزیر سحر و جادو بخاطر مسموم کردن کاکائوی عصرانه بانویش از روی اشتباه، محکوم شد.
- هری با خشم گفت:
- بهیچ وجه!
- دامبلدور گفت:

- می‌دونم، هر دو به یه چیز فکر می‌کنیم، یقیناً شباهت‌های زیادی بین این مرگ و مرگ ریدل‌ها وجود داره. در هر دو مورد، افراد دیگری محکوم شدند. کسی که حافظه روشنی از ارتکاب قتل داشته...
- هاکی اعتراف کرد؟
- اون به یاد می‌آورد که چیزی در کاکائوی بانویش ریخته که دیگه به شکر نیازی نداشته باشه... اما... اون یه سم مهلک بوده... ماجرا اینطور تموم شد که اون جن منظوری نداشته و عمدی این کار رو نکرده... ولی اون آشفته و پیر شد.
- ولدمورت حافظش رو تغییر داد، مثل کاری که با مورفین کرد؟
- دامبلدور گفت:
- بله، منم همین نتیجه رو گرفتم، و درست مثل مورفین وزیر نسبت به هاکی بدبین بود.
- هری گفت:
- چون اون یه جن خونگی بود؟
- اکنون بیشتر با انجمنی که هر میون درست کرده بود (تهوع) احساس همدردی می‌کرد.
- دامبلدور گفت:
- دقیقاً، اون پیر بود و تأیید کرده بود که نوشیدنی زیاد خورده. هیچ کسی در کار وزیر دخالتی نکرد. مثل مورفین، اون زمان من هاکی رو پیدا کردم و موفق شدم خاطراتش رو بازیابی کنم، البته، اون خاطره، چیزی جز اینکه ولدمورت از وجود اون جام و گردنبند مطلع بوده رو اثبات نمی‌کرد. اون وقت که هاکی محکوم شده بود، فک و فامیل هیزیا متوجه شدن که دو تا از بزرگ‌ترین جواهرات اون گم شده. اونا مدتی مشغول بودن تا از این مسئله مطمئن بشن، برای اینکه اون جاهای مختلفی برای پنهان کردن ثروت‌هاش داشت. از همیشه حریصانه‌تر کلکسیونش رو محافظت می‌کرد. اما قبل از اینکه اونا مطمئن بشن شک داشتن که جام و گردنبند با هم ناپدید شده باشن. دستیاری که در بورجین و بارکز کار می‌کرد. مرد جوانی بود که مرتباً هیزیا را ملاقات می‌کرد و خیلی خوب اون رو تحت تأثیر خود قرار داده بود. از شغلش استعفا داد و ناپدید شد. مافوق‌های اون نمی‌دونستن کجا ممکنه رفته باشه. اونا از این ناپدید شدن ناگهانی متعجب شدند و بعد از اون هم تا مدت زیادی کسی نه اون رو دید و نه در مورد تام ریدل خبری به گوش رسید.
- حالا، اگه اشکالی نداشته باشه، هری، یک لحظه مکث می‌کنیم تا توجهت رو به بعضی قضایا در داستانمون جلب کنم. ولدمورت قتل دیگه‌ای هم مرتکب شد. آیا این اولین قتل بعد از قتل ریدل‌ها بود؟ من نمی‌دونم، اما فکر می‌کنم همینطور بوده. الان، تو خواهی دید که او برای انتقام اون رو نکشت بلکه در کشتن منفعتی نصیبش می‌شد. اون دو جواهر اساطیری که پیرزن پیر

و شیفته بهش نشون داده بود رو می خواست. درست همونطور که زمانی از بچه‌های دیگه در پرورشگاه دزدی کرده بود، همونطور که انگشتر دایی مورفینش رو دزدیده بود، اینبار با جام و گردنبند هیزیا فرار کرد.

هری با اخم گفت:

- اما اون به نظر دیوونه می‌آد... همه چیزو به خطر انداخت، شغلتشو از دست داد، فقط به خاطر اونا...

دامبلدور گفت:

- برای تو این دیوونگیه، شاید، اما نه برای ولدمورت، من امیدوارم تو بفهمی که در مسیری که ولدمورت حرکت می‌کرد این چیزا بی‌معنی بود هری، اما تو باید بپذیری که تصور اینکه اون گردنبند رو دید و کمترین کار قانونی رو که می‌تونست انجام بده انجام داد سخت نیست... اون گردنبند رو حق خودش می‌دونست...

هری گفت:

- گردنبند شاید. اما چرا جام رو هم همونقدر ارزشمند می‌دونست؟

دامبلدور گفت:

- اون به یکی دیگه از مؤسسین هاگوارتز تعلق داشت. فکر می‌کنم اون هنوز دلش به سمت مدرسه کشیده می‌شد، و نمی‌تونست در مقابل چیزی که در اون پر از تاریخچه هاگوارتز مقاومت کنه. دلایل دیگه‌ای هم وجود داره، فکر می‌کنم... امید دارم که بتونم اونا رو تا آخر این دوره به تو نشون بدم و حال می‌خوام آخرین خاطره‌ای رو که جمع‌آوری کردم، دست کم تا وقتی که تو موفق بشی خاطره پروفیسور اسلاگهورن رو برامون بازبایی کنی، بهت نشون بدم. بین این خاطره و خاطره‌های ده سال فاصله هست. ده سالی که طی اون من فقط می‌تونم کارایی رو که لرد ولدمورت انجام می‌داد حدس بزنم.

وقتی دامبلدور خاطره‌ی دیگری را در قده اندیشه خالی می‌کرد، هری خود را جمع و جور کرد.

او پرسید:

- این خاطره کیه؟

دامبلدور گفت:

- مال منه...

و هری بعد از دامبلدور وارد امواج نقره‌ای شد. دوباره در همان دفتری که از آن آمده بودند فرود آمدند. آنجا فاوکز در جای خود خوابیده بود و آنها در کنار میز دامبلدور ایستاده بودند، کسی که بسیار به دامبلدوری که در کنار هری بود شباهت داشت، با این تفاوت که هر دو دستش سالم و بدون آسیب بود و صورتش، شاید، خطوط و چین و چروک‌های کمتری داشت. یک اختلاف

بین دفتر فعلی و این دفتر وجود داشت که آن باریدن برف بود. دانه‌های سفید مایل به آبی، پشت پنجره مشخص بودند که می‌باریدند و طاقچه را فراگرفته بودند.

دامبلدور جوان‌تر به نظر می‌رسید منتظر چیزی باشد، و کمی بعد از ورود آن‌ها صدای در به گوش رسید و او گفت:
- بیا تو.

هری شتاب‌زده نفسش را در سینه حبس نمود، ولدمورت به اتاق وارد شد. قیافه او باآنی که هری تقریباً دو سال پیش در دیگ سنگی بزرگ^۲ دیده بود تفاوت داشت. صورتش مارمانند و چشمانش قرمز نشده بود. صورتش مثل ماسک نبود، و هنوز قیافه‌اش به زیبایی تام ریدل بود. گرچه قیافه‌اش روزی عوض خواهد شد، مومی و بی‌ریخت و ناقص و سفیدی چشمانش دوام نخواهد داشت و خونی خواهد شد. مردمک چشمش هنوز همچون چشمان مار شکاف نداشت و هری می‌دانست در آینده خواهد شد. او یک ردای بلند مشکی پوشیده بود و صورتش از بازتاب برف روی شانه‌هایش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. دامبلدور همانطور که پشت میز نشسته بود از ورود او غافلگیر نشد و این نشان می‌داد که با هم قرار داشته‌اند.

دامبلدور با راحتی گفت:

- عصر بخیر تام. نمی‌خوای بشینی؟

ولدمورت گفت:

- ممنون.

و روی صندلی که دامبلدور به آن اشاره می‌کرد نشست.

صندلی عیناً همان صندلی بود که اکنون هری آن را ترک گفته بود.

ولدمورت درحالی‌که صدایش کمی بلندتر و سردتر از قبل شده بود گفت:

- شنیدم که مدیر شدی... انتخاب شایسته‌ای بود...

سپس لبخندی زد و گفت:

- از اینکه تأیید می‌کنی ممنون. نوشیدنی میل داری؟

ولدمورت گفت:

- خوبه... بدم نمی‌آد.

دامبلدور ایستاد و از کابینتی که هری می‌دانست در آن قدح اندیشه قرار دارد و در آن وقت پر از بطری بود یک لیوان برای

ولدمورت و یک لیوان برای خودش شراب ریخت. سپس به صندلی‌اش، پشت میز بازگشت و گفت:

^۳ همانی که با کمک ورمیتیل یک بدن جدید در آن ساخت.م.

- پس، تام... چی باعث شد این همه افتخار نصیب من بشه؟
ولدمورت ابتدا جواب نداد. تنها مقداری از شراب چشید. سپس گفت:
- الان کسی منو تام صدا نمی‌کنه. این روزها، همه منو...
دامبلدور شاد و خندان گفت:
- من می‌دونم چی صدات می‌کنن. اما برای من تو همیشه تام ریدل خواهی بود. این یکی از چیزاییه که در مورد معلمای پیر وجود داره. اونا عادت دارن بچه‌ها رو همونطوری که در گذشته صدا می‌کردن، خطاب کنن...
ولدمورت همانطور صورتش بی‌حالت بود. هری احساس کرد هوای درون اتاق کمی تغییر کرده است.
امتناع دامبلدور از استفاده نام منتخب ولدمورت، امتناع از انداختن مسیر ملاقات به دست ولدمورت بود و هری مطمئن بود که ولدمورت هم همین فکر را کرد.
ولدمورت پس از مدتی گفت:
- من تعجب می‌کنم از اینکه شما چطور این همه وقت اینجا موندید. همیشه کنجکاو بودم که چرا یه جادوگر مثل شما هرگز آرزو نکرده از مدرسه بره؟
دامبلدور با همان لبخند گفت:
- خب، برای جادوگری مانند من، چیزی نمی‌تونه مهمتر از این باشه که دانش‌های قدیمی رو یاد بگیره و به جادوگران و مغزهای جوان یاد بده، اگر درست یادم باشه، تو هم یک بار جذبه درس دادن رو دیدی.
ولدمورت گفت:
- من هنوز اون رو می‌بینم. من صرفاً کنجکاو شدم که چرا شما... کسی که بارها بهش پیشنهاد دادن وزارت رو قبول کنه، کسی که فکر می‌کنم، دوبار، مقام وزیری جادوگری بهش پیشنهاد شده...
دامبلدور گفت:
- در واقع طبق آخرین شمارش سه بار. اما وزارت‌خونه هرگز من رو بعنوان یه حرفه جذب نمی‌کنه. دوباره، چیزی که ما توش مشترکیم... فکر می‌کنم.
ولدمورت سرش را خم کرد، نمی‌خندید، و مقداری دیگر از شراب نوشید. دامبلدور سکوتی را که بینشان افتاده بود نشکست، اما صبر کرد و با نگاهی شاد که انتظار داشت ولدمورت نخست حرف بزند او را نگرست.
پس از مدت کوتاهی ولدمورت گفت:

- من می‌خوام برگردم، بعداً، شاید... دیرتر از اون چیزی که پروفیسور دیپت انتظار داشت... اما با این وجود من برگشتم. برای درخواست دوباره چیزی که او یک بار به من گفت برای داشتنش خیلی جوانم... من پیش شما اومدم که بیرسم آیا شما به من اجازه می‌دین به قلعه برگردم؟ برای تدریس... من فکر می‌کنم شما باید بدونید که من خیلی چیزها دیده و انجام دادم از وقتی که اینجا رو ترک کردم. من می‌تونم به دانش‌آموزان شما بگم و نشون بدم چیزایی رو که از جادوگر دیگه‌ای نمی‌تونن یاد بگیرن.
- دامبلدور قبل از صحبت کردن مدتی از بالای جامش به ولدمورت خیره شد. سپس آرام گفت:
- بله، مسلماً می‌دونم که تو خیلی چیزا دیدی و خیلی کارا کردی وقتی ما رو ترک کردی. شایعات در مورد کارای تو به مدرسه قدیمت می‌رسه و من باید متأسف باشم از اینکه نصف اونا رو باور کنم.
- ولدمورت در حالی که هنوز خونسردی خود را حفظ کرده بود گفت:
- بزرگی موجب حسادت می‌شه، حسادت کینه به وجود میاره و کینه باعث دروغ می‌شه. تو باید اینو بدونی، دامبلدور! دامبلدور با ظرافت گفت:
- تو این رو بزرگی می‌دونی، همین کارایی رو که انجام دادی، اینطور نیست؟
- به نظر رسید که چشمان ولدمورت به سرخی آتش شد و او گفت:
- البته. من این رو تجربه کردم. من مرزهای جادو رو، شاید، فراتر از اون چه که تا حالا بوده بردم... دامبلدور به آرامی حرف او را تصحیح کرد:
- فقط در بعضی از جادوها، بعضی. در بقیه اون‌ها، تو... منو ببخش... به طرز اسفناکی نادانی.
- برای نخستین بار ولدمورت لبخند زد. خنده‌ای ناخوشایند و عصبی بود، چیزی شیطانی، بسیار تهدیدآمیزتر از یک نگاه خشمگینانه.
- او به نرمی گفت:
- همون دعوای قدیمی، اما من هیچ در جهان ندیدم که نظریات مشهور تو رو، در مورد اینکه عشق بسیار قدرتمندتر از این نوع جادوهای منه، تأیید کنه، دامبلدور.
- دامبلدور گفت:
- شاید در مکان‌های عوضی دنبالتش می‌گشتی.
- ولدمورت گفت:

- خب، پس، چه جایی بهتر از اینجا، در هاگوارتز، برای شروع جستجوهای تازه‌م؟ به من اجازه بازگشت می‌دی؟ اجازه می‌دی که معلوماتم رو در اختیار دانش آموزانت قرار بدم؟ من خودم و استعدادهام رو در اختیار تو قرار می‌دم. من تحت فرمان تو ام.

دامبلدور ابروهایش را بالا برد و گفت:

- و اونایی که تحت فرمان تو ان چی؟ چه اتفاقی برای اونایی می‌افته که اسم خودشونو گذاشتن - یا شاید شایعات این کارو کرده - مرگ‌خواران.

هری مطمئن بود که ولدمورت انتظار نداشت دامبلدور این اسم را بداند. او چشمان ولدمورت را دید که دوباره با برق قرمزی درخشید و از سوراخ بینی‌های شکاف ماندش شعله بیرون زد.

او پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- دوستان من، بدون من سر خواهند کرد، من مطمئنم.

دامبلدور گفت:

- خوشحالم که می‌بینم اونا رو دوست خودت می‌دونی. من احساس می‌کردم بیشتر در نقش خدمتگزار هستن.

ولدمورت گفت:

- تو اشتباه می‌کنی.

دامبلدور گفت:

- پس اگر من امشب به کله گراز می‌رفتم، یه گروه از اونا - نات^۴، روزیر^۵، مالدر^۶، دالاهوف^۷ - رو در انتظار بازگشت تو نمی‌دیدم؟ دوستانی واقعاً فداکار که این همه راه رو در شبی برفی با تو سفر کردن، فقط برای اینکه برات آرزوی موفقیت کنن که یک شغل معلمی رو به دست بیاری.

هیچ شکی وجود نداشت که اطلاعات دقیق دامبلدور از کسانی که او با آنها سفر می‌کرد برای ولدمورت بسیار ناخوشایند بود.

اما او به سرعت چهره تازه‌ای به خود گرفت و گفت:

- تو مثل همیشه از همه چیز با خبری، دامبلدور.

دامبلدور به آرامی گفت:

- آه نه، فقط با کافه‌دارهای محلی آشنایی دارم ... حالا، تام..

⁴ Nott

⁵ Rosier

⁶ Molciber

⁷ Dolohor

دامبلدور در حالی که نوک انگشتانش را با حالت ویژه‌ای در هم فرو کرده بود، لیوان خالی‌اش را پایین گذاشت و خود را در صندلی‌اش بالا کشید و گفت:

- بگذار روراست حرف بزنیم. برای چی امشب همراه یه عده هواخواه به اینجا اومدی، که شغلی رو درخواست کنی که هر دوی ما می‌دونیم نمی‌خوایش؟

ولدمورت با نگاه سرد متعجبی گفت:

- شغلی که نمی‌خوامش؟ برعکس، دامبلدور، خیلی هم می‌خوامش.
دامبلدور گفت:

- آه، تو می‌خوای به هاگوارتز برگردی، اما بیشتر از زمانی که هجده سالت بود به درس‌دادن علاقه نداری. تو دنبال چی هستی، تام؟ چرا یکراست سر اصل مطلب نمی‌ری؟
ولدمورت با ریشخند گفت:

- آگه نمی‌خوای شغلی به من بدی...
دامبلدور گفت:

- البته که نمی‌خوام، و حتی برای یک لحظه فکر نمی‌کنم که تو از من چنین انتظاری داشتی. ولی تو به اینجا اومدی و درخواست کردی، باید هدفی داشته باشی.

ولدمورت بلند شد. او کمتر از همیشه شبیه تام ریدل شده بود. اعضایش از خشم سفت شده بود. او گفت:

- این حرف آخرته؟

دامبلدور هم بلند شد و گفت:

- بله.

ولدمورت گفت:

- پس چیز دیگه‌ای برای گفتن نمونه.

اندوه بزرگی چهره دامبلدور را فرا گرفت و او گفت:

- نه، هیچ چیز، اون زمانی که من می‌تونستم تو رو با یک کمد سوزان بترسونم و وادارت کنم که تاوان اشتباهات رو بدی، مدت‌ها پیش تموم شده. اما ای کاش می‌تونستم، تام... ای کاش می‌تونستم...

برای یک لحظه، هری نزدیک بود فریاد هشداردهنده بیهوده‌ای سر دهد. او مطمئن بود که دست ولدمورت به طرف جیب و چوب‌دستی‌اش رفت. اما آن لحظه گذشت. ولدمورت برگشته بود، در داشت بسته می‌شد و او رفته بود.

- هری دوباره دست دامبلدور را نزدیک بازویش احساس کرد و لحظه‌ای بعد آنها در مکانی تقریباً مشابه ایستاده بودند. اما هیچ برفی روی برآمدگی پنجره نبود و دست دامبلدور دوباره سیاه و مرده بود.
- هری بلافاصله در حالی که مستقیماً به چهره دامبلدور نگاه می‌کرد پرسید:
- چرا؟ چرا اون برگشت؟ هیچ وقت اینو فهمیدین؟
- دامبلدور گفت:
- من نظراتی دارم، اما نه بیشتر از اون.
- هری گفت:
- چه نظراتی، قربان؟
- دامبلدور گفت:
- وقتی می‌تونم بهت بگم، هری، که خاطره پروفیسور اسلاگهورن رو به دست آورده باشی. وقتی این آخرین قطعه پازل رو داشته باشی همه چیز، البته امیدوارم، برای هر دومون روشن خواهد شد...
- هری هنوز از کنجکاوی می‌سوخت و حتی باوجودی که دامبلدور به طرف در رفته و آن را برای او باز نگه داشته بود، از جایش تکان نخورد.
- او گفت:
- قربان، اون باز هم دنبال دفاع در برابر جادوی سیاه بود؟ اون نگفت که...
- دامبلدور گفت:
- آه اون مطمئناً تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه رو می‌خواست. عواقب بعدی ملاقات کوتاه ما اینو ثابت می‌کنه. می‌دونی که، از وقتی من از دادن این کار به لرد ولدمورت سر باز زدم ما هرگز نتونستیم یک استاد دفاع در برابر جادوی سیاه رو بیشتر از یه سال نگه داریم.

فصل بیست و یکم

اتاق ناشناختنی

مترجم: مهدی زارع

ویرایش: مرلین



هری تمام هفته بعد را در این فکر بود که چطور می‌تواند اسلاگهورن را وادار کند تا حافظه اصلی را به او بدهد. ولی هیچ‌کدام از فکرها به او کمکی نکرد و فکرش روی کارهایی که این روزها انجام می‌داد تقلیل می‌رفت. کتاب

معجون‌سازیش را مطالعه می‌کرد و امیدوار بود شاهزاده چیزی مفید در حاشیه نوشته باشد.

دیروقت یکشنبه بود و هرمیون داشت با هری صحبت می‌کرد. با قاطعیت به او گفت:

- اونجا چیزی پیدا نمی‌کنی.

هری گفت:

- دوباره شروع نکن هرمیون، آگه من کتاب شاهزاده رو نخونده بودم الان رون زنده نبود.

هرمیون گفت:

- آگه همون سال اول درسای اسنیپ رو خونده بودی بازم رون زنده می‌موند.

هری به او بی‌محلی کرد و همان‌طور که داشت کتاب شاهزاده را می‌خواند وردی در حاشیه کتاب پیدا کرد - سکتوم سیمپرا -

خیلی دوست داشت ورد را امتحان کند ولی فکر کرد بهتر است آن را در مقابل هرمیون انجام ندهد. گوشه صفحه را مخفیانه تا

کرد تا گم نشود.

آن‌ها کنار آتش در اتاق عمومی نشسته بودند. به جز آن‌ها فقط چند تا از دانش‌آموزان سال ششم بیدار بودند. چند لحظه قبل که از شام برگشته بودند شور و هیجان برای ثبت نام در امتحان آپارات وجود داشت. آن‌هایی که در روز ۲۱ آوریل یا قبل از آن ۱۷ ساله می‌شدند می‌توانستند برای تمرینات اضافی که در هاگزمید انجام می‌شد ثبت نام کنند.

رون با اضطراب این متن را می‌خواند. او هنوز برای امتحان آماده نبود و می‌ترسید که آیا می‌تواند در امتحان موفق شود یا نه؟ هرمیون که تا حالا دو بار توانسته بود غیب شود کمی مطمئن‌تر بود ولی هری که تا ۴ ماه دیگر ۱۷ ساله نمی‌شد به هر حال چه آماده باشد یا نه نمی‌توانست در امتحان شرکت کند...

رون به هری گفت:

- حداقل تو می‌تونی غیب بشی پس مشکلی نداری که ماه جولای بیای.

هری گفت:

- من فقط یه بار تونستم اون کارو بکنم.

هری در طول درس قبلی‌شان توانسته بود یک بار در داخل حلقه‌اش غیب و ظاهر شود.

بعد از زمان زیادی که رون داشت در مورد امتحان فکر می‌کرد، حالا داشت تلاش می‌کرد تا یک مقاله خیلی سخت را برای اسنیپ آماده کند. در حالی که هری و هرمیون قبلاً این کار را انجام داده بودند. هری انتظار داشت نمره کمی بگیرد چون در مورد راه مبارزه با دیمتورها با اسنیپ مخالف بود ولی اهمیتی نمی‌داد چون فعلاً حافظه اسلاگهورن مهم‌ترین چیز برای او بود.

هرمیون گفت:

- دارم بهت می‌گم هری این شاهزاده احمق نمی‌تونه بهت کمک کنه. فقط یه راه وجود داره که کسی رو مجبور کنی کاری

رو که تو می‌خوای انجام بده و اونم نفرین راستگویییه! که البته ممنوعه!

هری در حالی که هنوز به کتاب نگاه می‌کرد گفت:

- بله می‌دونم. برای همین دارم دنبال یه چیز دیگه می‌گردم. دامبلدور می‌گه - وریتا سروم - نمی‌تونه کاری بکنه. ولی باید

یه چیز دیگه‌ای وجود داشته باشه... یه ورد یا یه معجون یا...

هرمیون گفت:

- تو داری راه اشتباهی رو می‌ری. دامبلدور گفته فقط تو می‌تونی حافظه رو از اسلاگهورن بگیری و این یعنی تو می‌تونی اسلاگهورن رو به کاری که بقیه نمی‌تونن وادار کنی و این یعنی نمی‌تونی از معجون استفاده کنی چون هر کسی می‌تونه از معجون استفاده کنه.

رون در حالی که قلمش را خیلی محکم روی کاغذ پوستش می‌کشید گفت:

- متخاصم رو چطوری می‌نویسن؟ فکر نمی‌کنم م- ط باشه؟

هرمیون در حالی که داشت به مقاله رون نگاه می‌کرد گفت:

- نه اون‌طوری نیست و پیش‌بینی هم با بیس شروع نمی‌شه. تو با چه نوع قلمی می‌نویسی؟

رون گفت:

- این یکی از قلمای املانویسی فرد و جرجه. این قلم خودشون کلمات رو هجی می‌کنن ولی فکر کنم طلسمش باطل شده.

هرمیون گفت:

- آره باطل شده و ما باید می‌نوشتیم چه طوری با دیمتورها مبارزه کنیم نه بیگانه‌سازها و من فکر نمی‌کنم که تو بخوای

اسمتو به رونیل وازلیب تغییر بدی!!

رون در حالی که با ترس به کاغذش نگاه می‌کرد گفت:

- اوه نه نگو که باید همشو از اول دوباره بنویسم.

هرمیون در حالی که مقاله را در دستش گرفته بود و داشت چوب‌دستی‌اش را بیرون می‌آورد گفت:

- نترس مشکلی نیست. می‌تونیم درستش کنیم.

رون در حالی که به صندلیش تکیه داده بود و چشمانش را می‌مالید گفت:

- من عاشقتم هرمیون.

هرمیون در حالی که از خجالت سرخ شده بود گفت:

- نذار لاوندور بفهمه تو یه همچین حرفی زدی.

رون گفت:

- نه نمی‌ذارم ولی شایدم بهش گفتم اونوقت بی خیال من می‌شه.

هری پرسید:

- آگه می‌خوای تمومش کنی چرا اونو ترک نمی‌کنی؟

رون گفت:

- تو تا حالا با کسی قهر نکردی. تو و چو فقط...

هری گفت:

- من و چو یه جورایی از هم جدا شدیم.

رون در حالی که داشت به هرمیون نگاه می‌کرد که کلمات غلط را از روی مقاله‌اش پاک می‌کرد با افسردگی گفت:

- ای کاش می‌شد من و لاوندور هم جدا می‌شدیم. هر چه من می‌خوام تمومش کنم اون بیشتر به من علاقه‌مند می‌شه. مته

این می‌مونه که با یه غول دریایی دوست باشی.

حدود ۲۰ دقیقه بعد هرمیون در حالی که داشت مقاله رون را پس می‌داد گفت:

- بفرماید.

رون گفت:

- خیلی خیلی ممنون. می‌شه قلمتو برای امتحانات نهایی قرض بگیرم.

هری که چیز مهمی در بین یادداشت‌های شاهزاده نیمه‌خالص پیدا نکرده بود به اطراف نگاه کرد. تنها آن سه نفر در اتاق

عمومی باقی مانده بودند. سیموس هم چند لحظه قبل در حالی که داشت به اسنیپ و مقاله‌اش فحش می‌داد رفته بود تا بخوابد.

تنها صدای ترق ترق چوب‌های داخل آتش و صدای قلم هرمیون که در دست رون بود و داشت آخرین پاراگراف دیمنتورها را

می‌نوشت بود. هری هم کتاب شاهزاده را بست و داشت خمیازه می‌کشید که:

ترق!

هرمیون جیغ کوتاهی کشید و رون از جا پرید. مرکب را روی مقاله‌ای که تازه نوشته بود ریخت. هری گفت:

- کریچر!

جن خانگی تعظیم کرد و گفت:

- ارباب گفت اون اطلاعاتی رو در مورد این که مالفوی پسر چی کار می‌کنه خواسته بود. کریچر هم اومده تا اخبار رو بده.

ترق!

دابی هم کنار کریچر ظاهر شد در حالی که کلاشهش یعنی روپوش قوری که روی سرش بود کج شده بود گفت:

- دابی هم در حال کمک‌کردن بود هری پاتر.

او خرخر میهمی کرد و در حالی که با بی‌میلی نگاهی به کریچر می‌کرد گفت:

- و کریچر باید به دابی می‌گفت که داره میاد هری پاترو ببینه تا گزارشمونو با هم بدیم.

هرمیون در حالی که هنوز گیج بود گفت:

- چه خبره؟ چی شده هری؟

هری برای جواب‌دادن مردد بود. چون به هرمیون نگفته بود که کریچر و دابی را مأمور کرده تا مالفوی را تعقیب کنند.

جن‌های خانگی برای هرمیون موجودات حساسی بودند.

هری گفت:

- خب... اونا مالفوی رو برای من تعقیب می‌کردن.

کریچر با غرغر گفت:

- روز و شب.

دابی در حالی که داشت در جای خودش این طرف آن طرف می‌رفت مغرورانه گفت:

- هری پاتر! دابی یک هفته است که نخوایده.

هرمیون در حالی که عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

- دابی تو یه هفته نخوایدی؟ ولی مطمئنم تو بهش نگفتی خوابه هری!

هری سریع گفت:

- البته که نه. دابی تو می‌تونی بخوابی. باشه؟ ولی هیچ‌کدوم از شما چیزی پیدا کرده؟

کریچر غرغرکنان گفت:

- ارباب مالفوی با نجابت خاصی حرکت می‌کنه که نشان‌دهنده اصیل‌زادگی اونه و خصوصیات اون منو یاد رئیس قبلیم

می‌ندازه و رفتارش نوعی...

دابی با عصبانیت داد زد:

- مالفوی پسر بدیه. پسر بدی که... که...

و بعد از سر تا پایش شروع به لرزیدن کرد و رفت تا درون آتش بیرون...

هری که انتظار این کار را داشت او را گرفت. دابی چند لحظه‌ای تقلا کرد ولی بعد آرام شد.

دابی نفس نفس‌زنان گفت:

- خیلی ممنون هری پاتر. هنوز برای دابی مشکله که پشت سر ارباب‌های قبلیش بد بگه.

هری او را رها کرد و بعد دابی با مخالفت به کریچر نگاه کرد و گفت:

- ولی کریچر باید بدونه که دراکو مالفوی ارباب خوبی برای یک جن خونگی نیست.

هری به کریچر گفت:

- بله. و ما هم نمی‌خوایم در مورد دوست داشتن یا نداشتن مالفوی حرف بزیم. حالا بگید بینم اون این چند وقته دقیقاً

کجاها می‌رفته؟

کریچر در حالی که عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

- ارباب مالفوی! در تالار بزرگ غذا می‌خوره، در یک خوابگاه در طبقه پایین می‌خوابه، به کلاس‌هاش می‌رسه و با

وقارتی که...

هری در حالی که حرف کریچر را قطع کرد گفت:

- دابی! تو بگو. آیا اون به جاهای ممنوعه‌ای می‌رفت؟

دابی جیرجیرکنان گفت:

- ارباب! هری پاتر! مالفوی پسر هیچ قانونی رو که دابی بتونه بفهمه زیر پا نمی‌ذاره. و خیلی باهوشه که بخواد گیر بیفته. اون بیشتر به طبقه هفتم می‌ره. همراه دانش‌آموزایی که مواظبش هستن وقتی می‌خواد داخل اتاق...
هری که با افسوس کتاب معجون‌سازی‌اش را به پیشانی‌اش می‌زد گفت:
- اتاق نیازمندی‌ها! اونجا جاییه که اون می‌ره. اونجا جاییه که اون هرکاری بخواد می‌کنه. من مطمئنم که به همین دلیل از روی نقشه محو می‌شه. فکرشو می‌کردم. من هیچ وقت اتاق نیازمندی‌ها رو توی نقشه ندیده بودم.
رون گفت:
- شاید غارتگران نمی‌دونستن که اون اتاق اونجاست.
هرمیون گفت:
- من فکر می‌کنم این قسمتی از جادوی اتاقه. اگه بخوای دیده نشه، دیده نمی‌شه.
هری مشتاقانه گفت:
- دابی! رفتی تو و ببینی مالفوی چکار می‌کنه؟
دابی گفت:
- نه! هری پاتر. این غیر ممکنه.
هری ناگهان گفت:
- نه! غیر ممکن نیست. مالفوی پارسال اومد اونجا به مرکز فرماندهی ما. پس من هم می‌تونم داخل بشم و جاسوسی اون رو بکنم.
هرمیون به آرومی گفت:
- ولی فکر نمی‌کنم بتونی هری! چون مالفوی پارسال کاملاً می‌دونست ما از اتاق چه استفاده‌ای می‌کنیم. چون اون ماریتای احمق فضولی کرده بود. اون از اتاق می‌خواست تا به مرکز فرماندهی (الف. دال) تبدیل بشه و اتاق هم تبدیل می‌شد. ولی تو نمی‌دونی وقتی مالفوی می‌ره اونجا اتاق چه شکلی می‌شه. پس تو نمی‌دونی چی بخوای تا اتاق برات تغییر شکل پیدا کنه.
هری با بی‌اعتنایی گفت:

- حتماً باید یه راهی اون دور و ورا وجود داشته باشه. کارت عالی بود دابی!

هرمیون با مهربانی گفت:

- کریچر هم عالی بود.

ولی کریچر به جای این که خوشحال بشود، چشمان بزرگش را به طرف سقف برگرداند و گفت:

- گندزاده داره با کریچر حرف می‌زنه. کریچر وانمود می‌کنه که نمی‌شنوه.

هری حرفش را قطع کرد و فریاد زد:

- برو بیرون!

و کریچر آخرین تعظیم را انجام داد و غیب شد. هری رو به طرف دابی گفت:

- تو هم بهتره بری یه کم بخوابی.

دابی جیرجیرکنان گفت:

- خیلی ممنون ارباب هری پاتر.

و بعد هم غیب شد.

وقتی اتاق از وجود جن‌ها خالی شد، هری به سمت رون و هرمیون برگشت و گفت:

- چقدر خوب شد! حالا می‌دونیم مالفوی کجاست. حالا دیگه گیرش انداختیم.

رون در حالی که تلاش می‌کرد جوهرهایی که مقاله را پوشانده بودند پاک کند، با افسردگی گفت:

- آره خوبه!

هرمیون مقاله را جلوی خودش گرفت و شروع کرد به پاک کردن جوهرها و گفت:

- ولی چرا با یه گروه از دانش‌آموزا می‌ره اونجا؟ چند نفر محرم اسرار اون هستن؟ فکر نمی‌کنم اون به خیلی از اونا اجازه

بده بدونن چکار می‌کنه.

هری در حالی که فکر می‌کرد گفت:

- آره. عجیبه. من شنیدم که به کراب می‌گفت به اون ربطی نداره که چکار می‌کنه. پس چه چیزی رو به اونا... به اونا...

صدای هری کم‌کم قطع شد. او به آتش خیره شده بود. ناگهان گفت:

- خدایا! من چقدر احمق بودم. این که معلومه. یه خمره از اون توی دخمه بود. می‌تونست یه کم از اونو در طول درس

برداره...

رون گفت:

- چی رو برداره؟

هری در حالی که از جا پرید و شروع به قدم‌زدن کرد، گفت:

- معجون مرکب! اون مقداری از معجون مرکب که اسلاگهورن در جلسه اول معجون‌سازی بهمون نشون داد رو دزدیده.

گروه زیادی از مالفوی مواظبت نمی‌کنن. بلکه فقط کراب و گویل هستن. مٹ همیشه. درسته. همینه. اونا این قدر احمق هستن که

هر کاری که گفت انجام بدن ولی نپرسن که چکار می‌خواد بکنه. البته اون نمی‌خواد اونا در حالی که بیرون اتاق نیازمندی‌ها کمین

کردن، دیده بشن. پس به اونا معجون مرکب داده تا شکل بقیه بشن. و اون دو تا دختری که وقتی از زمین کوییدیچ می‌اومد باهش

بودن، کراب و گویل بودن.

هرمیون با صدایی آرام گفت:

- یعنی تو می‌گی اون دختره که من وسایلشو دُرُس کردم...

هری در حالی که به او خیره شده بود با صدایی بلند گفت:

- بله! البته مالفوی اون موقع داخل اتاق بوده و اون دختره، اوه در مورد کی دارم حرف می‌زنم؟! اون وسایلشو ریخته تا به

مالفوی بگه که از اتاق نیاد بیرون. چون یه نفر اونجا بود. ما همه مدت داشتیم از کنار اون رد می‌شدیم و نمی‌فهمیدیم.

رون زد زیر خنده و گفت:

- اون کراب و گویل رو به دختر تبدیل کرده؟ پس بگو چرا این روزا این قدر ناراحت هستن. پس چرا بهش نمی‌گن دیگه

این کارو نکنه؟

هری گفت:

- اونا نمی‌گن. اگه اون نشان سیاهش رو بهشون نشون داده باشه، جرأت نمی‌کنن بهش بگن.

هرمیون در حالی که داشت مقاله خشک شده رون را پس می داد گفت:

- ما نمی دونیم نشان سیاهی وجود داره یا نه.

هری با اطمینان گفت:

- خواهیم دید!

هرمیون ایستاد، کش و قوسی به بدنش داد گفت:

- آره! خواهیم دید! ولی هری قبل از این که احساساتی بشی باید بهت بگم که من فکر نمی کنم قبل از این که بدونی چی

اونجاست، بتونی بری اونجا.

بعد کیفیتش را برداشت و روی کولش انداخت و در حالی که نگاهی جدی به هری می کرد گفت:

- و فکر کنم نباید فراموش کنی که تو باید همه حواست رو برای گرفتن اون حافظه جمع کنی. شب به خیر!

هری به هرمیون نگاه می کرد تا برود و وقتی در خوابگاه دختران بسته شد، به طرف رون برگشت و گفت:

- تو چی فکر می کنی؟

و رون در حالی که داشت به نقطه غیب شدن دابی نگاه می کرد، گفت:

- ای کاش می تونستم مَث به جن خونگی غیب بشم!!!

هری آن شب خوب نخوابید. روی تختش دراز کشیده بود و فکر می کرد که مالفوی چگونه از اتاق نیازمندی ها استفاده

می کند. و او یعنی هری اگر روز بعد به اتاق رود چه چیزی می بیند؟ هری مطمئن بود که اگر مالفوی توانسته بود به مرکز

فرماندهی الف. دال برود، پس او هم می توانست ببیند مالفوی چه می کند. چه چیزی می توانست باشد؟ یک محل ملاقات؟ جایی

برای مخفی شدن؟ اتاقی سنگی؟ یک کارگاه؟ فکر هری مغشوش بود. و وقتی خوابید، خواب های آشفته ای می دید. تصویری از

مالفوی می دید که بعد به اسلاگهورن و بعد به اسنیپ تبدیل شد.

هری روز بعد سر صبحانه داشت پیش بینی می کرد که یک ساعت آزاد قبل از کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه دارد و از آن

می تواند برای تلاش کردن برای ورود به اتاق نیازمندی ها استفاده کند. هری فکر می کرد هرمیون اگر بخواهد می تواند کمک بزرگی

باشد ولی هرمیون هیچ عکس العملی نسبت به افکار و روحیات هری نشان نمی داد. هری به طرف هرمیون رفت و دستش را روی

پیام امروز که چند لحظه پیش یک جغد برای هرمیون آورده بود، گذاشت و نگذاشت آن را باز کند و پشتش پنهان بشود. سپس به هرمیون گفت:

- ببین! من کارمو در مورد اسلاگهورن فراموش نکردم. ولی هنوز نمی‌دونم چطوری می‌تونم اون حافظه رو ازش بگیرم. و هنوز هم نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بفهمم مالفوی چکار می‌کنه.

هرمیون گفت:

- من که گفتم. باید اسلاگهورن رو وادار کنی که اون حافظه رو بهت بده. و این به این معنی نیست که بهش حقه بزنی یا فرییش بدی. اگر این‌طور بود، دامبلدور می‌تونست تو یه لحظه اون کارو بکنه. و نباید بی‌خودی دور و ور اتاق نیازمندی‌ها شلوغ‌کاری بکنی.

سپس روزنامه را از دست هری کشید و نگاهی به صفحه اول آن انداخت و گفت:

- تو باید بری اسلاگهورن رو پیدا کنی و از یه راه دیگه ازش درخواست کنی.

وقتی هرمیون داشت روزنامه را می‌خواند، رون گفت:

- اتفاقی برای افرادی که ما می‌شناسیم افتاده؟

هرمیون گفت:

- آره!

و هری و رون در یک لحظه ساکت شدند.

هرمیون گفت:

- ولی مهم نیست. نمرده. ماندانگاسه! دستگیر شده و الان فرستادش آزکابان. و یکی گفته اوکتاویوس پیر غیب شده. اوه...

نه! چقدر وحشتناک! یه پسر نه ساله بدلیل این که می‌خواست والدینش رو بکشه دستگیر شده. اونا می‌گن نفرین شده بوده.

آنها صبحانه‌شان را در سکوت خوردند. هرمیون برای کلاس طلسم‌های باستانی آماده شد و رون به طرف اتاق عمومی رفت تا مقاله دیمنتورها را برای اسنیپ تمام کند. و هری به سمت راهروی طبقه هفتم رفت.

هری وقتی یک گوشه خلوت پیدا کرد، شنل نامرئیش را پوشید ولی لازم نبود خیلی مراقب باشد. چون وقتی به مقصدش رسید، دید که آنجا خالی است و کسی آنجا نیست. هری نمی دانست آیا شانسی برای ورود به اتاق دارد یا نه. ولی حداقل وقتی به آنجا رسید، دید که کراب یا گویل به شکل یک دختر ۱۱ ساله آنجا نیستند تا جلوی او را بگیرند.

وقتی به محلی که در اتاق نیازمندی‌ها بود رسید، چشم‌هایش را بست. او می دانست که باید چه کار کند. او سال پیش به این کار عادت کرده بود. می دانست چه باید بکند. باید روی چیزی که می خواست تمرکز می کرد.

- می خوام بدونم مالفوی اینجا چیکار می کنه؟... می خوام بدونم مالفوی اینجا چیکار می کنه؟... می خوام بدونم مالفوی اینجا چیکار می کنه؟

سه بار از جلوی در رد شد و گفت. قلبش تندتند می زد و هیجان زده بود. چشم‌هایش را باز کرد. ولی جلویش فقط یک دیوار ساده خالی بود. هری رفت جلو و آن را فشار داد ولی سنگ خیلی محکم و ساده‌ای بود.

هری با صدای بلند گفت:

- خب... خب... من در مورد چی اشتباه فکر می کردم؟

چند لحظه فکر کرد و بعد دوباره چشم‌هایش را بست و تا حد امکان تمرکز کرد:

- من می خوام جایی رو ببینم که مالفوی پنهانی میاد... من می خوام جایی رو ببینم که مالفوی پنهانی میاد... من می خوام جایی رو ببینم که مالفوی پنهانی میاد...

بعد از سه بار قدم زدن چشم‌هایش را باز کرد. دری وجود نداشت. هری با عصبانیت به طرف دیوار گفت:

- اوه... زود باش.

اون یک دستورالعمل عالی و کامل بود. هری چند دقیقه کاملاً فکر کرد و بعد گفت:

- من می خوام به جایی تبدیل بشی که برای دراکو مالفوی تبدیل می شی.

این بار بعد از قدم زدن چشم‌هایش را باز نکرد فقط گوش کرد منتظر صدای باز شدن در بود. او به جز صدای پرندگان که از

راه دور می آمد، صدای دیگری نشنید. چشم‌هایش را باز کرد. هنوز دری وجود نداشت. هری لعنت فرستاد. اطراف را نگاه کرد تا

شاید گروهی از سال اولی‌ها که از گوشه کنار می‌آمدند را ببیند. ظاهراً آنها با یک روح بدزبان رویارو شده بودند. هری هر نوع درخواستی را امتحان کرد.

- من می‌خوام بدونم مالغوی داخل تو چیکار می‌کنه؟

او یک ساعت داشت فکر می‌کرد و در نهایت فکر کرد شاید هرمیون راهی بداند. اتاق هنوز نمی‌خواست در برابر او باز شود. ناراحت و دل‌خور به طرف کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رفت، شنل نامرئی‌اش را در آورد و آن را در کیفش گذاشت. اسنیپ به سردی گفت:

- دوباره دیر اومدی پاتر! ده امتیاز از گریفندور کم می‌شه.

وقتی هری کنار رون نشست به طرف اسنیپ دهن‌کجی کرد. نصف کلاس هنوز ایستاده بودند و داشتند وسایلشان را از کیف‌هایشان بیرون می‌آوردند. هری خیلی هم دیر نکرده بود.

اسنیپ در حالی که داشت چوب‌دستی‌اش را با بی‌دقتی در هوا تکان می‌داد گفت:

- قبل از اینکه شروع کنیم، تقالهاتون رو آماده کنید.

و بعد بیست و پنج کاغذ پوستی لوله شده به هوا رفت و روی میز اسنیپ پایین آمد.

اسنیپ گفت:

- امیدوارم کارتون اونقدر قابل توجه باشه که مجبور نشم از نفرین راست‌گویی استفاده کنم. خب حالا کتاباتون رو باز کنید.

صفحه...! چیه آقای فینیگان!؟

سیموس گفت:

- قربان! من نمی‌دونستم شما چطوری اختلاف بین اجساد زنده‌شده و روح رو توضیح می‌دین؟ چون یه چیزی در مورد

اینفری‌ها توی روزنامه بود.

اسنیپ با صدای سردی گفت:

- نه چیزی نبود.

- ولی استاد من شنیدم مردم می‌گن...

- اگر شما اون مقاله رو خوندین آقای فینیگان باید بدونی که اون کسی که می‌گن اینفری، کسی بجز یه دله‌دزد بدبو به اسم ماندانگاس فلچر نبوده.

هری زیر لب به رون و هرمیون گفت:

- مگه اسنیپ و ماندانگاس با هم نبودن؟ مگه نباید ناراحت باشه که ماندانگاس دستگیر شده؟

اسنیپ در حالی که به آخر اتاق نگاه می‌کرد و چشم‌هایش به هری دوخته شده بود گفت:

- ولی فکر کنم پاتر چیزای زیادی در این مورد برای گفتن داشته باشه. بذارید از پاتر بخوایم تا اختلاف اینفری و روح رو بهمون بگه.

همه کلاس به هری نگاه می‌کردن که داشت تلاش می‌کرد چیزهایی را که دامبلدور در شبی که به دنبال اسلاگهورن رفته بودند به او گفته بود به یاد بیاورد گفت:

- خب... اینفری‌ها شفاف هستن و نور ازشون رد می‌شه.

اسنیپ حرفش را قطع کرد و گفت:

- اوه خیلی خوبه بله می‌شه به راحتی فهمید که این شش سال آموزش هیچ تأثیری روی تو نداشته. پاتر ارواح شفاف هستن.

پانسی پارکینسون با صدای بلند خندید و خیلی از دانش‌آموزان دیگر هم پوزخند زدند.

هری گفت:

- بله ارواح شفاف هستند ولی اینفری‌ها بدن‌های مرده‌ها هستن پس اونا جامدن.

اسنیپ با ریشخند گفت:

- یه بچه ۵ ساله هم همینقدر بلد بود. اینفری جسدیه که به وسیله یک ورد جادوی سیاه دوباره حیات گرفته ولی زنده

نیست اون مانند یک عروسک خیمه‌شب‌بازی صرفاً دستورات جادوگران رو انجام می‌ده. یه روح از اونجایی که می‌دونم همتون

بلد هستید روح فرد مرده‌ایست که در زمین باقی مونده و البته همان‌طور که پاتر خیلی عاقلانه بهمون گفت شفاف هم هست.

رون ناگهان گفت:

چیزی که هری گفت، بهترین راه برای شناسایی اون‌هاست. آگه یکی از اون‌ها رو توی یه کوچه تاریک ببینیم، باید بفهمیم شفاف هست یا نه! نمی‌تونیم ازش پیرسیم که:

- ببخشید، آیا شما روح یه فرد مُرده هستید که توی زمین موندید؟!

موجی از خنده کلاس را گرفت که با نگاه اسنیپ همه خنده‌ها خاموش شد.

- ده امتیاز دیگه از گریفندور کم می‌شه. چیز بهتری از تو انتظار نداشتم. رونالد ویزلی! پسری که نمی‌تونه حتی به اندازه

نصف اینچ از توی یه اتاق باریک، غیب و ظاهر بشه!!!

وقتی هری دهانش را با خشم باز کرد تا چیزی بگوید، هرمیون دستش را گرفت و در گوشش گفت:

- نه! فایده‌ای نداره. دوباره تنبیه می‌شی. ولش کن.

اسنیپ در حالی که داشت با غرور می‌خندید گفت:

حالا کتاب‌ها تون رو باز کنید. صفحه دویست و سیزده و دو پاراگراف اول رو در مورد نفرین «کروسپاتوس» بخونید.

رون در تمام طول کلاس آرام نشسته بود. وقتی زنگ به صدا درآمد، لاوندور به طرف هری و رون آمد. وقتی او نزدیک شد،

هرمیون مخفیانه از آن دو جدا شد. لاوندور به دلیل حرفی که اسنیپ در مورد غیب شدن رون زده بود به او توهین می‌کرد. ولی

این رون را بیشتر ناراحت می‌کرد. سپس رون به طرف دستشویی پسران رفت تا از لاوندور جدا شود.

رون بعد از این که دو سه دقیقه‌ای به یک آینه شکسته خیره شده بود، گفت:

- اسنیپ راس می‌گه. مگه نه؟ نمی‌دونم آیا ارزش داره تو امتحان شرکت کنم یا نه؟ من هنوز یاد نگرفتم چطوری آپارات

بشم!

هری عاقلانه گفت:

- تو می‌تونی شانست رو در تمرینات فوق برنامه هاگزمید دوباره امتحان کنی. و اونجا راحت‌تره تا بخوای توی یه حلقه

الکی ظاهر بشی. و اگر هم موفق نشی، از اونجایی که خیلی علاقه داری، می‌تونی امتحان رو تابستون با من بدی... میرتل! این

دستشویی پسرانست!

روح یک دختر از توالت پشت سر آنها بیرون آمد و در هوا شناور بود و از پشت عینک گرد و سفیدش به آنها خیره شده بود. سپس با افسردگی گفت:

- اوه... شما دو تایید؟!!

رون در آینه به او نگاه کرد و گفت:

- منتظر کی بودی؟

میرتل گریان در حالی که داشت با بدخلقی به جوش زیر چانه‌اش ور می‌رفت گفت:

- هیچ‌کس. اون به من گفته بود میاد منو ببینه.

و بعد به هری نگاه کرد و گفت:

- تو هم گفته بودی که میای! ماه‌های زیادیه که تو رو ندیدم. من یاد گرفتم که از پسرا انتظار زیادی نداشته باشم.

هری گفت:

- من فکر می‌کردم تو توی اون دستشویی دخترا زندگی می‌کنی.

- بله! من اونجام. ولی این به این معنی نیست که نمی‌تونم به جاهای دیگه سر بزنم. یه بار اومدم تو رو توی حمومت دیدم.

یادته؟!!

- البته

- من فکر کردم اون منو دوس داره. شاید اگه شما دو تا برید، اون بیاد. ما در خیلی چیزها مث هم هستیم. مطمئنم اونم

فهمیده.

و سپس با امیدواری به در نگاه کرد.

رون گفت:

- وقتی تو می‌گی شما در خیلی چیزها مث هم هستید و با هم تفاهم دارید، یعنی اونم توی دستشویی زندگی می‌کنه؟

میرتل با عصبانیت گفت:

- نه!

و صدایش در دستشویی پیچید.

- منظورم اینه که اون هم حساسه. مردم اذیتش می‌کنن. احساس تنهایی می‌کنه و کسی رو نداره که باهاش حرف بزنه. و براحتی احساساتش رو نشون می‌ده و گریه می‌کنه.

هری گفت:

- یه پسر اینجا گریه می‌کنه؟ یه پسر جوون؟

میرتل در حالی که چشم‌هایش به رون که داشت پوزخند می‌زد دوخته شده بود، گفت:

- به تو ربطی نداره. من قول دادم رازش رو نگه دارم. تا توی...

رون با پوزخند گفت:

- فکر نکنم تا توی قبر. شاید تا توی چاه فاضلاب.

میرتل، گریه‌کنان به توالت پرید و باعث شد آب روی زمین بیاشد. به نظر می‌رسید اذیت‌کردن میرتل، روحیه تازه‌ای به رون داده بود. او وقتی داشت کیفش را روی کولش می‌انداخت، گفت:

- درست می‌گی. بهتره قبل از این که بخوام در مورد امتحان تصمیم بگیرم، تمرینات هاگزیمید رو انجام بدم.

در تعطیلات آخر هفته، رون به هرمیون و بقیه سال ششمی‌ها که تا دو هفته بعد، برای امتحان، هفده ساله می‌شدند، پیوست. هری وقتی به آن‌ها نگاه می‌کرد، احساس حسادت می‌کرد. هری دلش برای گردش‌های دهکده هاگزیمید تنگ شده بود. و آن روز یک روز بهاری عالی بود. صاف‌ترین آسمانی که تا به حال دیده بودند. به هر حال او تصمیم گرفته بود از این فرصت استفاده کند و برای ورود به اتاق نیازمندی‌ها تلاش کند.

وقتی فکرش را به رون و هرمیون در میان گذاشت، هرمیون گفت:

- بهتره به دفتر اسلاگهورن بری و تلاش کنی اون حافظه رو ازش بگیری.

هری با بدخلقی گفت:

- من سعی کردم.

البته راست می‌گفت. او در آن هفته هر کاری کرده بود نتوانسته بود اسلاگهورن را بعد از کلاس‌های معجون‌سازی، گوشه‌ای گیر بیاورد. استاد معجون‌سازی هر دفعه سریعاً از دخمه بیرون می‌رفت و هری نمی‌توانست با او صحبت کند. دو بار هم هری به دفترش رفته بود و در زده بود ولی کسی جواب نداده بود. و هری مطمئن بود که در دفعه دوم صدایی مثل صدای یک گرامافون قدیمی را از دفتر او شنیده بود.

هری گفت:

- هرمیون! اون نمی‌خواد با من حرف بزنه. می‌دونه که من می‌خوام باهش حرف بزنم ولی نمی‌ذاره.

- خب! تو باید باز هم تلاش کنی. مگه نه؟!

صف کوچکی از دانش‌آموزان که منتظر بودند فیلیچ کار همیشگی و آزاردهنده‌اش را انجام بدهد، چند قدمی جلو رفتند. هری به سؤال هرمیون جواب نداد. چون سرایدار داشت از دور به حرف‌هایشان گوش می‌داد. هری برای هردوی هرمیون و رون آرزوی موفقیت کرد و سپس از پلکان مرمری بالا رفت. او بدون توجه به حرف‌های هرمیون، داشت می‌رفت تا یک یا دو ساعت برای ورود به اتاق نیازمندی‌ها تلاش کند. بعد از این که از سالن بیرون آمد، شنل نامرئی و نقشه غارتگران را از کیفش بیرون آورد. و بعد از این که خودش را مخفی کرد نقشه را باز کرد و با خودش گفت:

- می‌دونم که هیچ شانسی ندارم!

و سپس نقشه را به خوبی برانداز کرد.

از آنجا که ظهر یکشنبه بود، همه دانش‌آموزان در اتاق‌های عمومی‌شان بودند. گریفیندوری‌ها در یک برج و راونکلاوها در برج دیگر. اسلیترین‌ها در دخمه‌ها بودند و هافلپاف‌ها در زیرزمین نزدیک آشپزخانه‌ها بودند.

تک و توک دانش‌آموزان بیکاری اطراف کتابخانه یا در راهروها قدم می‌زدند و افراد کمی هم بیرون روی چمن‌ها بودند. و گویل تنها در راهروی طبقه هفتم بود. هیچ اثری از اتاق نیازمندی‌ها نبود. ولی هری نگران نبود. اگر گویل داشت بیرون آن نگهبانی می‌داد، پس در باز بود. و مهم نبود که نقشه از آن آگاه بود یا نه.

به همین دلیل، هری با سرعت از پله‌ها بالا رفت و وقتی به راهرو رسید سرعتش را کم کرد. به طرف دختری رفت که وسایلش را که هفته قبل هرمیون برایش دُرُست کرده بود در دست داشت رفت و آرام در گوشش گفت:

- تو خیلی خوشگلی. می‌دونستی؟

گویل از ترس جیغ بلندی کشید و وسایلیش را به هوا پرت کرد و با سرعت فرار کرد.

هری در حالی که می‌خندید به طرف دیوار رفت تا شروع کند به فکر کردن. او مطمئن بود که الآن مالفوی در آنجا میخ‌کوب شده. چون می‌دانست کسی بیرون آنجاست.

و این به هری یک احساس دلپذیر و نیرومندان‌های می‌داد و او داشت فکر می‌کرد تا حالا چه جملاتی را امتحان نکرده است. این احساس نیرومندان‌ه خیلی طول نکشید و نیم ساعت بعد که هری انواع درخواست‌ها را امتحان کرده بود، هنوز هیچ دری وجود نداشت.

هری خیلی ناامید بود چون مالفوی فقط یک قدم با او فاصله داشت ولی هری هر کاری می‌کرد نمی‌توانست بفهمد او چه کار می‌کند.

بعد از این که صبرش تمام شد به طرف در دوید و به آن لگد زد.

- آخ...

هری احساس کرد انگشت پایش شکسته. او روی یک پایش می‌لنگید و شنل نامرئی از رویش کنار رفت.

- هری!...

هری با یک پا به اطراف چرخید و افتاد. وقتی داشت ناله می‌کرد، تانکس به طرفش آمد. مثل این که چند بار در طول راهرو قدم زده بود.

هری گفت:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

چرا تانکس همیشه باید او را در حالی که روی زمین افتاده بود پیدا کند؟

- من او مدم دامبلدور رو ببینم.

هری فکر کرد که او خیلی بدحال است. لاغرتر از همیشه به نظر می‌رسید.

هری گفت:

- دفترش اینجا نیست. اون طرف قلعه، پشت ناودان سنگیه.

تانکس گفت:

- می‌دونم. اونجا نیست. ظاهراً دوباره جایی رفته.

هری در حالی که داشت پای کبودش را با احتیاط روی زمین می‌گذاشت، گفت:

- راست می‌گی؟ هی! تو می‌دونی اون کجا می‌ره؟

- نه!

- برای چی اومدی ببینیش؟!

تانکس گفت:

- چیز مهمی نیست. من فقط فکر کردم اون می‌دونه چه اتفاقاتی داره میفته. من شایعاتی شنیدم که چند نفر مُردن.

هری گفت:

- آره. می‌دونم. اون بچه کوچیک که می‌خواستته...

تانکس گفت:

- پیام امروز همیشه از زمان عقبه. این چند روزه نامه‌ای از افراد محفل ققنوس نداشتی؟

هری گفت:

- هیچ کسی دیگه از محفل ققنوس برای من نامه نمی‌نویسه. بعد از این که سیریوس...

هری دید که چشمان تانکس پر از اشک شد. و بعد هری ناشیانه گفت:

- ببخشید. منظورم این بود که منم دلم براش تنگ شده.

تانکس که انگار به حرف‌های او گوش نمی‌کرد گفت:

- چی؟... خب هری بعداً می‌بینمت.

و ناگهان برگشت و در حالی که هری به او خیره شده بود از راهرو پایین رفت.

بعد از چند دقیقه هری شنل نامرئی‌اش را پوشید و دوباره به اتاق نیازمندی‌ها فکر کرد. ولی ذهنش آزاد نبود.

در نهایت، احساس گرسنگی و این که می‌دانست هرمیون و رون چند لحظه دیگر می‌آیند تا نهار بخورند، او را وادار کرد تا آنجا را ترک کند. و راهرو را برای مالفوی که نمی‌دانست آیا می‌تواند تا چند ساعت دیگر از اتاق بیرون بیاید، ترک کرد. او، رون و هرمیون را در حالی که وسط غذا خوردن بودند، در تالار بزرگ پیدا کرد. وقتی هری به آنها رسید، رون مشتاقانه گفت:

- من موفق شدم. خب! من باید بیرون قهوه‌خونه خانم پادیفوت ظاهر می‌شدم ولی نزدیک میله‌های اسکرین ظاهر شدم. ولی حداقل تونستم حرکت کنم.

هری گفت:

- خوبه! تو چکار کردی هرمیون؟!

رون گفت:

- اون عالی بود: سنجش عالی، حدس عالی و... هر کوفت دیگه‌ای که این معلمه می‌گه. و بعد رفتیم به کافه سه‌دسته‌جارو تا یه نوشیدنی بخوریم. و باید بدونی که توپکراس داشت به اون نزدیک می‌شد تا حرف بزنه. من تعجب می‌کنم اگه همین روزا ازش درخواست...

هرمیون که حرف رون را قطع کرد گفت:

- هری! تو چکار کردی؟ همه وقت رو رفته بودی نزدیک اتاق نیازمندی‌ها؟

هری گفت:

- آره! حدس بزن کی رو اونجا دیدم؟! تانکس!

رون و هرمیون که هر دو متعجب بودند گفتند:

- تونکس؟!

- آره. گفت اومده دامبلدور رو ببینه.

بعد از این که هری حرف‌هایش را با تانکس شرح داد، رون گفت:

- اگه نظر منو بخوای، می‌گم اون یه کم شکسته شده. بعد از اون اتفاقاتی که توی وزارت‌خونه افتاد.

هرمیون که کمی نگران به نظر می‌رسید گفت:

- یه کم عجیبه. اون باید از مدرسه مواظبت می‌کرد. چرا بیهویی پستش رو رها کرده و اومده دامبلدور رو ببینه؟ تازه! اون که می‌دونسته دامبلدور نیست.

هری گفت:

- من یه حدسی زدم.

البته کمی عجیب بود. چون این کار هرمیون بود که همیشه این را بگوید نه او.

- فکر نمی‌کنید تانکس یه جورایی سیریوس رو دوست داشته؟

هرمیون به او خیره شد و گفت:

- چی باعث شده اینو بگی؟

هری در حالی که شانهایش را بالا می‌انداخت گفت:

- نمی‌دونم! ولی وقتی اسم سیریوس رو شنید، می‌خواست گریه کنه. و سپر مدافعش هم الان یه موجود چهارپاست. نمی‌دونم. شاید سیریوس باشه.

هرمیون به آرامی گفت:

- اینم فکریه! ولی من نمی‌دونم برای چی اومده بوده تا دامبلدور رو ببینه؟! البته اگه واقعاً برای این کار اومده باشه.

رون که داشت پوره سیب‌زمینی می‌خورد گفت:

- بازم بر می‌گردیم به چیزی که من گفتم. مگه نه؟ اون یه کم خنده‌دار شده. اعصابشو از دست داده.

و بعد عاقلانه به هری گفت:

- زنها زودرنج هستن.

هرمیون گفت:

- و من هنوز شک دارم که زنی وجود داشته باشه که نیم ساعت اخم کنه. چون مادام رزمرتتا به جوک‌های مسخرش در

مورد عجوزه و شفادهنده و این جور چیزا نخندیده.

رون اخم کرد.

فصل بیست و دوم

پس از خاکسپاری

مترجم: پیمان پورصادق

ویرایش فنی: مرلین



آسمان درخشان آبی از بالای برج و باروهای قلعه نمایان می‌شدند. اما این نشانه‌های فرا رسیدن تابستان، حالت هری را تغییر نمی‌داد. هری در تلاشش برای اینکه بفهمد مالفوی مشغول انجام چه کاری است و سر صحبت را با اسلاگهورن باز کردن، گرفتن خاطره که ظاهراً دهه‌ها سال توسط اسلاگهورن نگه داشته شده بود.

هرمیون سفت و سخت به هری گفت :

- برای آخرین بار، فقط مالفوی رو فراموش کن.

آن‌ها بعد از ناهار در یک گوشه‌ی آفتابی محوطه نشسته بودند. هرمیون و هری هر دو به بروشور وزارت سحر و جادو چنگ زده بودند. اشتباهات معمول ظاهر شدن و چگونه جلوگیری کردن از آن... چون آن‌ها همان روز، بعد از ظهر امتحان داشتند. و روی هم رفته با یک بروشور حجیم نمی‌توانستند استرس خود را تسکین دهند. تا یکی از دخترها به آنجا نزدیک شد رون سعی کرد خودش را پشت هرمیون قایم کند.

هرمیون گفت:

- لاوندور نیست.

رون آرام شد و گفت:

- او ... خوبه.

آن دختر گفت:

- هری پاتر از من خواستن که این رو بهت بدم.

- متشکرم

تا هری تومار کاغذ پوستی را گرفت قلبش به شدت تپید. وقتی که دختر دیگر نمی‌توانست بشنود گفت:

- دامبلدور گفته تا وقتی که من اون خاطره رو نگیرم جلسه دیگری نداریم.

همین طور که هری کاغذ پوستی را آرام جمع می کرد هرمیون گفت:

- شاید اون می خواست بدونه تو چطور پیش می ری.

اما به جای این که دستخط کشیده و باریک دامبلدور را ببیند. دستخط کج و معوج را دید که جوهر روی آن به طور نامنظمی پخش شده بود. و خواندن آن ها به خاطر لکه هایی که در اثر پخش شدن جوهر به وجود آمده بود سخت می شد.

هری ، رون و هرمیون عزیز

آراگوگ دیشب مُرد. هری و رون شما آن را دیده بودید و می دونید چقدر خاص بود. هرمیون می دونم تو اون رو دوست داشت. برام خیلی باارزشه که امروز عصر برای خاکسپاری اش بیاید. من می خوام این کار رو نزدیک غروب انجام بدم. غروب وقت مورد علاقتش در روز بود. من می دونم شما نباید اون موقع از روز بیرون باشید. اما شما می تونید از آن شنل استفاده کنید. نمی خواستم مزاحمتون بشم اما خودم به تنهایی نمی تونم این کار رو انجام بدم.

هاگرید

هری در حالی که نوشته را به دست هرمیون میداد گفت:

- اینو ببین.

هرمیون گفت:

- اوه، تو رو خدا.

به سرعت آن را مرور کرد و به رون داد که کاملاً ناباورانه به نظر می رسید. او با عصبانیت گفت:

- اون روانیه. اون به رفیق هاش گفت که من و هری رو بخورن! بهشون گفت که از خودشون پذیرایی کنن. و حالا هاگرید

انتظار داره که من برم اونجا و بالای بدن وحشتناک و پرموش گریه کنم!

هرمیون گفت:

- فقط این نیست. اون از ما می خواد که شب قلعه رو ترک کنیم و می دونه که اقدامات امنیتی یک میلیون بار بیشتر شدن و

چقدر تو دردسر می افتیم اگه ما رو بگیرن.

هری گفت:

- ما قبلاً هم می خواستیم شب اون رو ببینیم.

هرمیون گفت:

- آره اما برای چیزی مثل این؟ ما باید خیلی ریسک بزرگی کنیم تا به هاگرید کمک کنیم. با این وجود آراگوگ مُرده. اگر شرایطی بود که باید جونش رو نجات می دادیم...
- رون با محکمی گفت:
- من حتی کمتر از این دوست داشتم برم. تو اونو ندیدی هرمیون. باور کن. مُردن برای اون بهتره.
- هری یادداشت را پس گرفت و به لکه های مرکب سراسر آن نگاه می کرد. کاملاً مشخص بود که ذرات اشک بزرگ و زیادی روی آن ریخته بود. هرمیون گفت:
- هری تو نمی تونی فکر رفتن رو بکنی. این بی دلیل ترین چیزیه که می تونی به خاطرش مجازات بشی.
- هری آهی کشید و گفت:
- آره می دونم. فکر می کنم هاگرید بدون ما بتونه آراگوگ رو دفن کنه.
- هرمیون که خوشحال به نظر می رسید گفت:
- آره اون این کارو می کنه. ببینید امروز بعد از ظهر فرست خوبیه که با استفاده از اون معجون با اسلاگهورن صحبتی داشته باشیم.
- هری با حالت طعنه آمیزی گفت:
- یعنی برای صدمین بار خوش شانسی؟
- ناگهان رون گفت:
- خوش شانسی آره خودشه خوش شانسی.
- هری گفت:
- منظورت چیه رون؟
- رون گفت:
- تو می تونی از معجون خوش شانسیست استفاده کنی.
- هرمیون با صدایی حیرت زده گفت:
- آره رون خودشه. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟
- هری در حالی که به آنها زل زده بود گفت:
- من نمی دونم... من می خواستم برای روز مبادا نگهش دارم
- رون ناباورانه گفت:

- برای چی؟

هرمیون هم گفت:

- واقعاً که!

هری جواب آنها را نداد. شیشه کوچک طلایی‌رنگ تا مدتی از فکرش دور نمی‌شد، تارها و نقشه‌های مبهم و بی‌قید که جینی را وادار به جدا کردن از دین می‌کرد و رون هر وقت خواهرش را با یک دوست پسر جدید می‌دید خوشحال می‌شد در ذهن او می‌رفت و می‌آمد.

هرمیون گفت:

- هری؟ گوش می‌دی؟

هری گفت:

- آره آره البته. خب باشه اگر امروز بعد از ظهر نتونستم با اسلاگهورن صحبت کنم از فلیکس فلیسیس استفاده می‌کنم و یکبار دیگه می‌رم پیشش.

هرمیون با مهارت خاصی روی پاشنه پا چرخید و گفت:

- حالا درست شد.

همین‌طور که هرمیون داشت جملاتی را با خودش زمزمه می‌کرد رون ملتمسانه فریاد زد:

- من به قدر کافی حالم بد هست لطفاً من رو سریعاً قایم کنید.

هرمیون نگاهی به دخترهایی که وارد می‌شدند انداخت و به رون که شیرجه زده بود پشتش به طور مطمئن گفت:

- اون لاوندور نیست.

رون نفس راحتی کشید و در حالی که از بالای شانه هرمیون اوضاع را می‌پایید به دخترها اشاره کرد و گفت:

- اونها زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسن، این‌طور نیست؟

هرمیون گفت:

- اونا خواهرهای منتگومری‌اند نباید هم خوشحال باشند. مگه شما داستان برادر اونهارو نشنیدید؟

رون گفت:

- راستش رو بخوای نه.

هرمیون ادامه داد:

- خب برادر اونا مورد حمله‌ی یک گرگینه قرار گرفته. طبق شایعه، مادرش قبول نکرده به مرگ‌خوارها کمک کنه. به هر حال پسر کوچولو فقط پنج سال داشت و تو خیابون مانگوس مُرد. هیچ‌کس نتونسته کاری براش بکنه. هری تکرار کرد:
- اون مُرده؟ ولی گرگینه‌ها که قاتل نیستن، اونا فقط تو رو به یکی از خودشون تبدیل می‌کنن. رون گفت:
- ولی من شنیدم اونا بعضی وقتا هم می‌کُشند. هری بلافاصله گفت:
- اسم اون گرگینه چی بوده؟ هرمیون جواب داد:
- شنیدم اسمش فنیر گری‌بک بوده. هری با عصبانیت گفت:
- من اون دیوونه رو می‌شناسم اون عاشق حمله کردن به بچه هاست. لوپین درباره‌ی اون با من صحبت کرده بود. هرمیون با حالت غمگینی به هری نگاه کرد و گفت:
- این‌ها همه به خاطر متوقف شدن ولدمورته، این‌طور نیست؟ اینها همه مربوط به اون می‌شه. زنگ بالای قلعه به صدا درآمد. هرمیون و رون وحشت‌زده از جا پریدند، هری به آن‌ها که به سمت در ورودی قلعه برگشته بودند گفت:
- موفق باشید. هرمیون با نگاه پر معنی به هری گفت:
- تو هم همین‌طور. آن روز بعد از ظهر فقط سه تا از آنها امتحان معجون‌سازی داشتند:
- هری، ارنی و دراکو مالفوی. اسلاگهورن به نرمی به آنها گفت:
- خب امروز می‌خوایم یک کار بامزه کنیم. من از شما می‌خوام که یک چیز جالب برام درست کنید. ارنی چاپلوسانه در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:
- این عالیه قربان.

مالفوی که جدی به نظر می‌رسید گفت:

- یه چیز جالب؟

اسلاگهورن گفت:

- منظورم اینه که من رو غافلگیر کنید.

مالفوی با چهره‌ای اخمو کتاب معجون‌هایش را باز کرد و مشغول کار شد. حالت او طوری بود که انگار این درس را اتلاف وقت می‌دانست. هری فکر کرد که بهتر است از بالای کتابش مالفوی رو بیاد. او تمام مدت در حال غرولندکردن بود غیر از زمانی که در اتاق وسایل بود. آیا این تصور هری بود یا مالفوی مثل تانکس واقعاً لاغرتر بنظر می‌رسید؟ اما او بطور قطع رنگ پریده‌تر بود و رنگ پوستش هنوز ته‌ماپه‌ای از خاکستری را داشت شاید این به این خاطر بود که او این روزها رنگ آفتاب را کمتر می‌دید. اما هیچ نشانی از خودبینی و هیجان همیشگی‌اش (مثل روزهایی که در هاگوارتز قدم می‌زد و از مأموریتی که ولدمورت به او محول کرده بود صحبت می‌کرد) در آن دیده نمی‌شد. و هری به این دلیل اینطور برداشت کرد که مأموریت هرچه که بود خوب پیش نمی‌رفت. هری خوشحال از فکری که در سرش گذشته بود نگاهی به کیبی معجون‌سازیه پیشرفته‌اش انداخت و متوجه یکی از نسخه‌های تصحیح‌شده‌ی شاهزاده نیمه‌خالص به نام معجونی برای تولید نشاط شد که نه تنها با دستور اسلاگهورن مطابقت داشت بلکه می‌توانست آن را در چنان حال خوبی قرار بدهد که قانع شود از آن معجون بچشد. البته اگر هری می‌توانست او را قانع کند.

یک ساعت و نیم بعد اسلاگهورن گفت:

- خب واقعاً عالیه.

در حالی که به ماده زرد رنگ درون پاتیل هری نگاه می‌کرد گفت:

- معجون نشاط، شاید با خودم بُردمش. بزار ببینم این بوی چییه؟ امممم... یکمی جوانه‌ی نانا بهش اضافه کردی، این طور نیست؟

اسلاگهورن اضافه کرد:

- من متوجه نمی‌شم که تو از کجا این مغزهای شناور رو پیدا کردی؟

هری با پایش کتاب شاهزاده نیمه‌خالص را هول داد داخل کیفش. اسلاگهورن گفت:

- شاید کار جن خونگیتون باشه؟

هری گفت:

- آره شاید.

حال ارنی خوب به نظر نمی‌رسید او با عجله با معجون اختراعی خودش ور می‌رفت در ته پاتیل او ماده‌ای صورتی‌رنگ به چشم می‌خورد. حال مالفوی هم زیاد خوب نبود. اسلاگهورن در حالی که سسکسه می‌کرد به او گفت: که معجونش قابل قبول است. زنگ خورد و ارنی و مالفوی آنجا را ترک کردند. هری گفت:

- پروفیسور...

ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که اسلاگهورن با سرعت هرچه تمام از اتاق بیرون رفت.
هری گفت:

- پروفیسور... پروفیسور نمی‌خواین معجونم رو ...

ولی اسلاگهورن رفته بود. هری با ناامیدی پاتیل را خالی کرد و وسایلش را بیرون آورد و سیاه‌چال را ترک کرد و با آرامی از پله‌ها پایین و به سالن عمومی رفت.

هرمیون و رون بعد از ظهر دیر برگشتند .

هرمیون در حالی که گریه می‌کرد از تابلوی نقاشی گذشت و گفت:

- هری هری من قبول شدم.

هری گفت:

- آفرین خیلی خوبه. رون چی؟

هرمیون زمزمه کرد:

- اون موفق نشد.

همان موقع رون که خیلی عبوس به نظر می‌رسید دولا دولا وارد اتاق شد. رون گفت:

- واقعاً بدشانسیه که یک چیز کوچیکی مثل این نصف ابرو همه چیز رو خراب کنه.

وقتی رون به آنها ملحق شد. هری گفت:

- بد شانسی آوردی رفیق ولی دفعه دیگه موفق می‌شی. ما می‌تونیم این درس رو با هم بگیریم.

رون غرغرکنان گفت:

- آره درسته ولی یک نصف ابرو یا یک چیزی مثل اون حرص آدم رو درمیاره.

هرمیون با لحنی تسلی بخش گفت:

- آره می‌دونم این واقعاً اتفاق ناگواریه.

آنها شامشان را با هم خوردن و تمام مدت به آزمایش گر ناسزا می گفتند و این باعث شد که حال رون بهتر بشه. وقتی که به سالن عمومی برگشتند بحثشان را در باره ی اسلاگهورن ادامه دادند و رون پرسید:

- هری تو بالاخره می خوای فلیکس فلیسیس رو بخوری یا نه؟
هری گفت:

- آره، فکر می کنم بهتر باشه ازش استفاده کنم. ولی من به تمامش احتیاج ندارم. فکر می کنم تو دو، سه ساعت کارم تموم شه.

رون گفت:

- وقتی که بخوریش احساس خوبی بهت دست می ده. اونوقت دیگه هیچ کاری رو اشتباه انجام نمی دی.
هرمیون با خنده گفت:

- چی داری می گی؟ تو که تا حالا از اون نخوردی.

- آره درسته ولی یک لحظه فکر کردم خوردم.

آنها می دانستند که اسلاگهورن معمولاً وقت زیادی روی شام خوردن صرف می کند. نقشه این بود که هری می بایست وقتی که اسلاگهورن به اتاقش برمی گشت پیش آن می رفتند. وقتی که خورشید به بالاترین نقطه ی درختان جنگل ممنوع می رسید آنها فهمیدند که وقت رفتن است. بنابراین وقتی که مطمئن شدند نویل، دین و توماس در سالن عمومی اند هرسه به سمت خوابگاه پسرها خزیدند. هری شیشه ی کوچک را از لای جوراب های ته چمدان بیرون کشید.

هری گفت:

- بگیر که او مد.

و شیشه ی کوچک را بلند کرد و به قدر یک جرعه نوشید. هرمیون آرام گفت:

- چه احساسی داری؟

هری برای یک لحظه جواب نداد بعد آهسته اما با اطمینان و یک حالت شادمانی نامحدود و زیاد را احساس کرد که او را در بر می گرفت. او احساس می کرد که می تواند هر کاری را انجام دهد. هر کار... و یکباره گرفتن خاطره از اسلاگهورن ناممکن نبود بلکه ساده به نظر می رسید. او در حالی که می خندید بلند شد و سرشار از اعتماد به نفس بود.

او گفت:

- عالیه... واقعاً عالیه، خب من می رم پایین پیش هاگرید.

رون و هرمیون مات و مبهوت با هم گفتن:

- چی؟

هرمیون گفت:

- نه هری تو باید بری و اسلاگهورن رو ببینی یادته؟

هری با اطمینان گفت:

- نه من دارم می‌رم پیش هاگرید. من احساس خوبی دارم که برم پیش اون.

رون در حالیکه حیرت‌زده نگاه می‌کرد گفت:

- تو در مورد دفن کردن یک عنکبوت بزرگ حس خوبی داری؟

هری در حالیکه شنل نامرئی را از کیفش بیرون می‌کشید گفت:

- آره من احساس می‌کنم این جایی هست که من امشب باید باشم. می‌دونم که چی می‌گم؟

رون و هرمیون هر دو با هم در حالیکه کاملاً مضطرب نگاه می‌کردند گفتند:

- نه

هرمیون با هیجان گفت:

- فکر کنم این فلیکس فلیسیس هست

او شیشه را بالا جلوی نور گرفت.

- تو هیچ بطری کوچیک دیگه‌ای پر نکردی. نمی‌دونم...

رون همین‌طور که هری شنل را روی شانه‌اش می‌انداخت گفت:

- حالت دیوانگیه؟

هری بلند خندید و رون و هرمیون مضطرب‌تر نگاه می‌کردند. او گفت:

- باور کنید من می‌دونم چه کار دارم می‌کنم. یا حداقل ...

او با اطمینان به طرف در حرکت کرد. او شنل نامرئی را سرش کرد و از پله‌ها پایین رفت رون و هرمیون با عجله به طرف او

حرکت می‌کردند در انتهای پله هری به طرف در باز سر خورد. لاوندور براون در حالیکه درست به هری، هرمیون و رون نگاه

می‌کرد که از خوابگاه پسران پایین می‌آمدند فریاد کشید:

- تو اون بالا با اون چی کار می‌کردی؟

هری همینطور که از عرض اتاق از کنار آنها رد می‌شد صدای بلند شالاپ شلوپ رون را شنید. رسیدن به تابلو آسان به نظر می‌رسید. در حالیکه او به آن رسید جینی و دین از آن وارد شدند. و هری از بین آن دو سر خورد و وقتی رد می‌شد به طور اتفاقی به جینی برخورد کرد. او با حالتی دل‌خور گفت:

- منو هُل نده لطفاً دین. تو همیشه همین کارو می‌کنی. خودم می‌تونم به راحتی برم.

تابلو به آرامی بسته شد. اما قبل از آن هری شنید که دین با حالتی عصبانی جواب او را داد. احساس نشاط بیشتری می‌کرد. هری با گام‌های بلند بیرون از قلعه رفت. او نمی‌خواست آرام آرام جلو برود. او هیچ کس را در راه ندید و به این خاطر اصلاً تعجب نکرد. امروز او خوش شانس‌ترین فرد در هاگوارتز بود. چرا او فکر می‌کرد که رفتن پیش هاگرید کار درستی بود. او هیچ فکری در این باره نداشت. مثل این بود که آن معجون فقط چند قدم را در طول مسیر روشن می‌کرد. او نمی‌توانست مقصد آخر را ببیند. او نمی‌توانست ببیند که اسلاگهورن از کجا آمد. اما مطمئن بود که مسیر درست را برای گرفتن آن خاطره می‌رفت. وقتی که به سرسرای ورودی رسید فهمید که فیلیچ فراموش کرده که در جلو را قفل کند. هری با شادی در را باز کرد و قبل از اینکه در تاریکی قدم بگذارد برای یک لحظه در هوای پاک چمن‌زار نفس کشید. او وقتی به پایین پلکان رسید دریافت که چقدر خوشایند هست که از جالیز سبزیجات عبور کند و به کلبه‌ی هاگرید برسد. این دقیقاً در راه نبود اما این در نظر هری کاملاً واضح به نظر رسید که این یک تغییری ناگهانی بود که او باید اعمال می‌کرد. پس او فوراً پایش را روی جالیز سبزیجات گذاشت. جایی که او کاملاً شادمان بود اما روی هم رفته نه با تعجب از اینکه پروفیسور اسلاگهورن را در حال صحبت با پروفیسور اسپراوت می‌دید. هری کنار یک دیوار کوچک سنگی قايم شد. با یک دنیا احساس صلح و آرامش به صحبت بین آنها گوش می‌داد. اسلاگهورن مؤدبانه می‌گفت:

- از وقتی که به من دادی تشکر می‌کنم، پومونا. بیشتر صاحب نظران با این موافقت می‌کنن. چون این‌ها موثرترینند اگر اونا رو در هوای تاریک و روشن بگذاریم.

پروفیسور اسپراوت با گرمی گفت:

- اوه من کاملاً موافقم. اینقدر برای شما کافیه

اسلاگهورن گفت:

- کاملاً کاملاً

هری او را دید در حالی که مشغول حمل کردن یک بغل گیاه پر برگ بود.

- چند تا برگ از اینا باید به وسیله‌ی هر کدوم از سال سوم‌های من استفاده بشه. و مقداری هم اضافه اگر کسی اونا رو به

هدر داد. خب عصر شما بخیر و دوباره خیلی تشکر می‌کنم.

پروفسور اسپراوت در تاریکی به طرف گلخانه‌اش دور شد و اسلاگهورن دقیقاً به سوی نقطه‌ای می‌آمد که هری به صورت نامرئی ایستاده بود. با یک حس نگرانی هری می‌خواست خودش را مرئی کند. هری با یک حرکت سریع شنل را از تن خارج کرد.

- عصر بخیر

پروفسور اسلاگهورن گفت:

- ای ریش مرلین، هری تو منو ترسوندی

او در جای خود ساکن و مبهوت ایستاده بود و محتاط و هوشیار به نظر می‌رسید.

- چجوی از قلعه خارج شدی؟

هری در حالیکه خوشحال بود از اینکه اسلاگهورن را با اخم می‌بیند با شادمانی گفت:

- من فکر می‌کنم فیلیچ نباید فراموش می‌کرد که درها رو قفل کنه

- من حتماً اون مرد رو مطلع می‌کنم. آگه از من می‌پرسی اون به چیزهایه غیرضروری بیشتر علاقه داره تا انجام دادن

اقدامات امنیتی. اما تو چرا بیرونی هری؟

در حالی که می‌دانست بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد گفتن واقعیت است گفت:

- خب قربان به خاطره هاگرید. اون کاملاً ناراحته اما شما به کسی نمی‌گید پروفسور؟ من نمی‌خوام بیشتر دردسر پیش بیاد

تحریک شدن حس کنجکاوی اسلاگهورن کاملاً آشکار بود. او کاملاً رُگ گفت:

- خب من نمی‌تونم قول بدم. اما من می‌دونم که دامبلدور کاملاً به هاگرید اطمینان داره.

بنابراین مطمئنم که اون نمی‌خواد کار وحشتناکی انجام بده

- خب اون یه عنکبوت بزرگه که هاگرید اونو سالها داشته... اون در جنگل زندگی می‌کرد می‌تونست حرف بزنه و همه کار

انجام بده

اسلاگهورن در حالی که به انبوه درختان سیاه نگاه می‌کرد به آرامی گفت:

- من شایعاتی شنیدم که آکرومانتالوس توی جنگل بوده. خب این درستته؟

هری گفت:

- بله. اما این یکی آراگوگ اولین چیزی که هاگرید گرفت. دیشب مُرد. خیلی ناراحته. اون احتیاج به همراهی داره، وقتی

که می‌خواد آراگوگ رو خاک کنه و، من گفتم که می‌رم تا کمکش کنم

و اسلاگهورن با حواس‌پرتی گفت:

- تاثیر گزار... تاثیر گزار..
- چشم‌های بزرگ و پژمرده‌اش روی نورهایی که از کلبه‌ی هاگرید از دور دید می‌شد ثابت ماند.
- اما سم اکرومانتیولا بسیار باارزشه اگر اون حیوان تازه مرده باشه ممکنه هنوز نخشکیده باشه. البته اگر هاگرید ناراحته من نمی‌خوام عملی رو که دور از عاطفه است انجام بدم. اما اگر راهی بود که می‌شد مقداری از اونو تهیه کرد... منظورم اینه که این تقریباً غیرممکنه وقتی که اکرومانتیولا زنده است بتونیم سم رو از بدنش خارج کنیم
- به نظر می‌آمد که در آن لحظه اسلاگهورن بیشتر دارد با خودش حرف می‌زند تا با هری.
- از دست دادن و هدر رفتنش خیلی وحشتناکه. برای هر پیمان‌ه‌اش ممکنه بیش از صد گالیون گرفت. اگه رک و راست بشیم... حقوق من زیاد نیست
- و اکنون هری کاملاً می‌دید چه چیزی در هاله‌ی رخ دادن است.
- او با بیشترین درنگ متقاعدکننده گفت:
- خب... خب اگه شما دوست دارید بیایید پروفیسور. هاگرید احتمالاً خیلی خوشحال می‌شه. می‌دونید می‌تونه آراگوگ رو بهتر مشایعت کنه.
- اسلاگهورن در حالی که برق اشتیاق و علاقه در چشمانش پدیدار بود گفت:
- بله البته. هری من تو رو پایین اونجا با یک یا دو بطری می‌بینم... ما بخاطر اون حیوان بیچاره می‌نوشیم... خب. خوب نیست اما ما با رسم درست مشایعت خواهیم کرد به هر حال موقعی که به خاک میسپاریمش و من کرواتم رو عوض می‌کنم این یکی کمی نامناسبه برای این موقعیت.
- او با هیاهو به طرف قلعه برگشت و هری هم در حالی که از خودش شادمان و راضی بود به سرعت به طرف کلبه‌ی هاگرید رفت. هاگرید وقتی که در را باز کرد هری را دید که جلوی او شنل نامرئی را در می‌آورد.
- غرغر کرد:
- تو اومدی
- هری گفت:
- آره ولی رون و هرمیون نمی‌تونستن بیان. اونا واقعاً متأسف‌اند
- اشکال... اشکالی نداره به هر حال ممنون از این که این جایی هری

هاگرید همراه با گریه سسکه‌ی بلندی کرد. او برای خودش یک بازوبند مشکی درست کرده بود و پوتین‌های کهنه‌ای که واکس زده به نظر می‌رسیدند. و چشم‌هایش پف‌کرده قرمز و اشک‌آلود بود. هری با حالت تسلیم آرنج او را نوازش کرد. قسمتی که بلندترین جای هاگرید بود که می‌توانست به سادگی لمسش کند.

او پرسید:

- کجا خاکش می‌کنیم؟ تو جنگل؟

هاگرید در حالی که چشمان اشک‌آلودش را با پایین پیراهنش پاک می‌کرد. گفت:

- نه

- حالا که آراگوگ مُرده دیگه بقیه عنکبوت‌ها نمی‌گذارن من به تارهاشون نزدیک بشم. در واقع اونا فقط به خاطر دستور

اون بودند که من رو نمی‌خوردن. می‌تونن باور کنی هری؟

جواب صادقانه این بود:

- بله

هری به سادگی به خاطر آورد صحنه‌ای را که او و رون با آرومانتولاس رو در رو شده بودند. این کاملاً واضح بود که آراگوگ تنها دلیلی بود که موجب می‌شد آنها از خوردن هاگرید صرف نظر کنند... هاگرید در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- قبلاً هیچ‌جا از جنگل نبود که من نتونم برم. بیرون آوردن بدن آراگوگ از اونجا اصلاً ساده نبود... می‌تونم بهت بگم اونا اغلب مُرده‌هاشونو می‌خورن اما من دوست داشتم برای اون مراسم خوبی برگزار کنم. یک بدرود شایسته...

او دوباره هق‌هق کرد و هری دوباره شروع کرد به نوازش آرنج او و در همان حال در حالیکه فکر می‌کرد به خاطر معجون این کار درستی است، گفت:

- وقتی می‌اومدم اینجا پروفیسور اسلاگهورن من رو دید هاگرید.

هاگرید که با حالت هشداردهنده نگاه می‌کرد گفت:

- تو در دسر که نیفتادی؟ تو نباید بعد از ظهر بیرون از قلعه باشی می‌دونم تقسیم منه.

هری گفت:

- نه. نه وقتی شنید من می‌خوام چیکار کنم گفت اون هم دوست داره بیاد و آخرین احتراماتش رو نثار آراگوگ کنه. اون رفت تا یک لباس مناسب‌تر بپوشه... فکر می‌کنم... و گفت می‌خواد چند تا بطری بیاره تا ما بتونیم خاطرات آراگوگ رو بنوشیم.

هاگرید در حالی که هم متحیر و هم متأثر به نظر می‌رسید گفت:

- واقعاً اون گفت؟ این خیلی عالیه و برای تو هم مشکلی به وجود نمی‌یاره. من هیچ‌وقت با هوراس اسلاگهورن سر و کاری نداشتم... بیاد اینجا و آراگوگ پیر رو ببینه با وجود اینکه مُرده، نه؟ خوب ممکنه این رو دوست داشته باشه. آراگوگ می‌خواست...

هری پیش خودش فکر کرد بهترین چیزی که ممکن بود از آراگوگ دوست داشته باشد مقدار زیادی خوراکی گوشت بود که او درست می‌کرد اما او فقط به طرف پنجره هاگرید حرکت کرد جایی که می‌توانست از بیرون از کلبه صحنه‌ی وحشتناک عنکبوت بزرگ را ببیند که پشت کلبه دراز کشیده بود و پاهاش را به صورت خمیده و پیچیده بود.

- هاگرید ما می‌خوایم اون رو اینجا خاک کنیم. تو این باغچه؟

هاگرید با صدایی خفه گفت:

- فکر می‌کنم درست کنار جالیز کدوها. من الان کندم... می... می‌بینی قبر رو. فقط می‌خوام چیز قشنگی براش بگم. می‌دونی خاطرات خوش... .

صداش لرزید و بُغضش شکست. کسی در زد. او در حالی که بینش را در دستمال بزرگ لکه‌دار پاک می‌کرد برگشت که جواب بدهد. اسلاگهورن با عجله از آستانه در گذشت در حالی که تعدادی بطری در دست داشت و یک کراوات سایه‌دار مشکی پوشیده بود. او با یک صدای زیر و بم گفت:

- هاگرید از شنیدنش خیلی متأسف شدم.

هاگرید گفت:

- خیلی متشکرم و ممنون از اینکه هری رو تنبیه نکردید.

اسلاگهورن گفت:

- حتی نمی‌تونستم در موردش فکر کنم. شب بدی... شب غم‌زده‌ای... حیوان بیچاره کجاست؟

هاگرید با صدایی لرزان گفت:

- بیرون، خب شروع کنیم؟

هر سه‌ی آن‌ها به باغچه‌ی پشتی رفتند. ماه اکنون به زردی، روی درخت‌ها می‌درخشید و این اشعه نور با نوری که از پنجره‌ی هاگرید می‌آمد آمیخته می‌شد و بدن آراگوگ را که بر لبه‌ی گودال بزرگ که در زمین کنده شده بود ۱۰ فوت بیشتر فاصله نداشت را روشن می‌کرد. اسلاگهورن همین‌طور که به سر عنکبوت ۸ چشم شیری‌رنگ که مستقیم به آسمان خیره شده بود و دو گزانبزرگ که بی‌حرکت زیر مهتاب بود نزدیک شد گفت:

- با شکوهی

- هری گمان کرد وقتی که اسلاگهورن به بالای دو گازانبر خم شد صدای جرینگ بطری‌ها را شنید. ظاهراً داشت سر بزرگ او را امتحان می‌کرد. هاگرید در حالی که قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش می‌چکید از پشت سر اسلاگهورن گفت:
- در درک همه نیست که این‌ها چقدر زیبا هستند. هوراس من نمی‌دونستم که تو به موجوداتی مثل آراگوگ علاقه داری. اسلاگهورن در حالی که از کنار بدن حیوان برمی‌گشت گفت:
- علاقه؟ هاگرید عزیز من به آن‌ها احترام می‌گذارم.
- هری برق بطری‌ها را دید که زیر شنلش ناپدید شدند. هاگرید یک بار دیگه چشمانش را پاک کرد.
- حالا... مراسم رو شروع کنیم؟
- هاگرید سرش را تکان داد و به جلو حرکت کرد. او با نالیدن عنکبوت غول‌پیکر را با دستانش بلند کرد و به داخل گودال تاریک انداخت. با صدای تاپ مخوف سهمگینی به ته آن برخورد کرد. هاگرید دوباره شروع به گریه کرد. اسلاگهورن که مثل هری به آرنج هاگرید نمی‌رسید شروع به نوازش او کرد و گفت:
- البته ما این رو کاملاً می‌فهمیم... خیلی برات سخته. چرا من چند کلمه نگم؟
- هری می‌دانست که او باید سم باارزشی را از آراگوگ گرفته باشه. اسلاگهورن همین‌طور که به لبه‌ی گودال نزدیک می‌شد لبخند مغرورانه‌ای و خشنودی زد و با صدای آرام و گیرایی گفت:
- خداحافظ آراگوگ سلطان عنکبوتان، کسی که رابطه دوستانه و طولانی صادقانه داشت که فراموش نمی‌شود. درسته که بدن تو یوسیده می‌شود. اما روح تو در آرامش می‌ماند. جایی که تنیده شدی در کنار جنگل تو ممکنه دوستان انسان تو تسلی پیدا کنند به خاطر از دست دادنت.
- هاگرید با صدای بلند زوزه مانند گفت:
- این... این... خیلی قشنگ بود.
- و او روی تپه‌ی خاک افتاد و بیشتر از هر وقت دیگری گریه کرد. اسلاگهورن گفت:
- خب... خب....
- بعد چوب‌دستیش را حرکت می‌داد و با هر حرکت مقداری زیادی از خاک بلند می‌شد و با صدا روی عنکبوت مرده می‌ریخت و یک تپه‌ی صاف هموار پدید می‌آورد.
- بیاید بریم داخل و یک چیزی بنوشیم. طرف دیگرش رو بگیر هری. درسته. بیا هاگرید. آفرین...

آنها هاگرید را روی صندلی کنار میز نشاندند و فانگ که در طول مراسم خاکسپاری داخل سبدش قایم شده بود حالا آرام پیش آنها می‌آمد و مثل همیشه سر سنگینش را در آغوش هری گذاشت. اسلاگهورن سر یکی از بطری‌های نوشیدنی را که گرفته بود باز کرد. اسلاگهورن هری را مطمئن کرد و گفت:

- من همه‌ی این‌ها رو از نظر مسمومیت امتحان کردم.

و بیشتر بطری اولی را در لیوان سطل مانند هاگرید ریخت و به او داد.

- یک جن خانگی همه‌ی همه‌ی بطری‌ها رو امتحان کرد. بعد از اون اتفاقی که برای دوست بیچاره رون! پیش اومد

هری در ذهن خود حالت چهره‌ی هرمیون را در موقع شنیدن این سوء استفاده از جن خانگی مجسم کرد و تصمیم گرفت

هیچ چیز به او نگوید. اسلاگهورن در حالی که بطری دوم را در دو لیوان تقسیم می‌کرد گفت:

- یکی هم برای هری. خب و یکی هم برای من...

بعد لیوانش را بلند کرد و گفت:

- به خاطر آراگوگ.

هری و هاگرید با هم گفتند:

- آراگوگ.

هاگرید و اسلاگهورن یک نفس خوردند. اما هری که می‌دانست در آن فلیکس فلیسیس هست نخورد و طوری وانمود کرد که

جرعه‌ای از آن را می‌نوشد. بعد لیوان را روی میز برگرداند هاگرید با ناراحتی گفت:

- می‌دونین من اون رو از موقعی که توی تخم بود داشتم. وقتی از تخم بیرون اومد خیلی کوچیک بود مثل اندازه پکینگز^۱

اسلاگهورن گفت:

- شیرینه

- توی مدرسه اونو داخل یک جعبه می‌گذاشتم تا اینکه... خب...

چهره‌ی هاگرید تاریک شد (یک حالت غمگین پیدا کرد) و هری دلیل آن را می‌دانست. تام ریدل کاری کرده بود که هاگرید

از مدرسه اخراج شود. و او به خاطر بازکردن تالار اسرار سرزنش شده بود. به نظر می‌آمد اسلاگهورن گوش نمی‌دهد. او داشت به

سقف نگاه می‌کرد. جایی که چند تا دیگ برنجی آویزان شده بود. و همچنین یک دسته‌ی بلند موی سفید آنیکورن.

- هاگرید اون موی آنیکورن نیست؟

هاگرید با حالت بی‌تفاوتی گفت:

^۱ سگ دست آموز چینی

- او... بله از دمشون کنده شده. اون‌ها رو از روی شاخه‌ها و این جور چیزا توی جنگل به دست آوردم... می‌دونی...

- ولی مرد عزیز من، می‌دونی این کار چقدر بده؟

هاگرید شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- من از اونا برای بستن بانداژ حیوانات استفاده می‌کنم. وقتی که زخمی می‌شن. مرده‌اش هم سودمند و با فایده است. خیلی

قویه...

اسلاگهورن جرعه بزرگی از لیوانش نوشید. چشمانش با دقت درون کلبه را زیر نظر داشت... و هری می‌دانست که به دنبال چیزهای با ارزش بیشتریست تا آن‌ها را تبدیل کند به ذخایر چوب بلوط، شهد آب و آناس و ژاکت مردانه‌ی نرم و مخملی. او دوباره لیوان خودش و هاگرید را پر کرد و از هاگرید سوالاتی در مورد جاندارانی که امروز در جنگل زندگی می‌کنند و اینکه هاگرید چطور از همه‌ی آنها مواظبت می‌کند کرد. هاگرید تحت تاثیر نوشیدنی، صحبت‌های تملق‌آمیز اسلاگهورن، دست از پاک کردن چشم‌هایش برداشت و با خوشحالی به بحث کارهای باغبانی وارد شد. فلیکس فلیسیس به هری الهام داد تا در این مورد منبعی که اسلاگهورن از آن می‌نوشید زود به زود خالی می‌شد. هری هنوز نمی‌توانست ورد دوباره پر شدن را بدون حرف زدن اجراء کند اما این فکر که او می‌توانست این کار را امشب انجام دهد خنده‌دار به نظر می‌رسید. در واقع هری با خود پوزخندی زد که نه هاگرید و نه اسلاگهورن متوجه آن نشدند. که الان داستان‌هایی از مبادله کردن تخم اژدها به صورت غیرقانونی تعریف می‌کردند. او خوب چوب‌دستی‌اش را از زیر میز به طرف دو بطری خالی گرفت و هر دو به سرعت پُر شدند بعد از یک ساعت یا بیشتر هاگرید و اسلاگهورن به سلامتی چیزهای عجیب و غیرمعقول می‌نوشیدند، برای هاگوارتز، برای دامبلدور، برای شراب ساخته‌ی جن خانگی، برای... هاگرید در حالی که مقداری از چهاردهمین سطل شرابش از چانه‌اش بر روی لباس گشادش می‌چکید فریاد زد:

- هری پاتر.

اسلاگهورن با صدای نسبتاً کلفتی گفت:

- در واقع

او در حالی که لیوانش را خالی می‌کرد زیر لب می‌گفت:

- ... بله ماهی کوچک.. کسی که انتخاب شد.. خب ... یه چیزی تو این مایه‌ها

کمی بعد از آن چشمان هاگرید دوباره اشک‌آلود شد و تمام دم آنیکورن را بالای سر اسلاگهورن فشار داد. کسی که دیگر

فریاد می‌زد: برای دوستی، برای بخشندگی، به ده گالیون برای هر موی سر و برای مدتی بعد از آن هاگرید و اسلاگهورن کنار هم

نشسته بودند در حالی که از روی صندلی به پایین می‌رفت و چشمانش کمی چپ شده بود و اسلاگهورن هم در حال آواز خواندن بود گفت:

- آآآآآه... اونا جوون مردن

- پدر من سنی نداشت وقتی که رفت.. همین طور پدر و مادر تو هری ..

دوباره قطرات بزرگ اشک از گوشه‌ی چشمان هاگرید سرازیر شد. او به دست هری چنگ زد و آن را تکان می‌داد.

- بهترین جادوگر و ساحره‌ی زمان خودشون.. من هیچ‌وقت نفهمیدم... اتفاقات وحشتناک... اتفاقات وحشتناک...

اسلاگهورن به غم‌انگیزی می‌خندید:

- و اودو رو به خانه برگردوندن... جایی که اونا به عنوان یه پسر می‌شناختند... و اونا... اودو رو بیرون با کلاهش خوابوندن

تا استراحت کند. و چوب‌دستی‌ش به دو قسمت شکست بود که بسیار ناراحت کننده بود.

هاگرید نالید:

- وحشتناک

و سر پر مویش روی دستانش غلتید و به خواب رفت و خر و یف کرد. اسلاگهورن با سسکه گفت:

- متأسفانه. نمی‌تونم آهنگ صدام رو تغییر بدم تا زندگیم نجات پیدا کنه.

هری به آرامی گفت:

- هاگرید در مورد آواز شما صحبت نمی‌کرد. اون داشت در مورد مردن پدر و مادر من حرف می‌زد.

او در حالی که داشت آروغ بزرگش را خفه می‌کرد گفت:

- او ... اون در وقتی وحشتناک بود. وحشتناک... وحشتناک... او کاملاً ساکت به نظر می‌رسید و نمی‌دونست چی بگه.

و دوباره لیوان‌هایشان را پر کرد. او با بی‌لطافتی پرسید:

- من... من فکر نمی‌کنم تو یادت بیاد هری؟

هری در حالی که چشم‌هایش روی شعله‌ی شمع بود که از خر و یف سنگین هاگرید میلرزید گفت :

- نه... خب وقتی اونا مردن من فقط یک سالم بود اما من کاملاً نفهمیدم که دقیقاً چه اتفاقی افتاد. پدرم اول مُرد.

می‌دونستید؟

اسلاگهورن با صدای آرام گفت:

- من... من... نمی‌دونستم.

هری گفت:

- بله ولدمورت اون رو کشت و به طرف مادرم نزدیک شد.
- اسلاگهورن به شدت لرزید اما به نظر نمی‌رسید بتواند نگاه هراسناک را از روی صورت هری بردارد. هری سرسختانه گفت:
- اون به مادرم گفت که از سر راهش بره کنار. مادرم می‌تونست فرار کنه.
- اسلاگهورن همراه با نفس‌هایش گفت:
- اوه عزیز... اون می‌تونست... احتیاج نبود اون... وحشتناکه...
- هری با صدایی بلند تر از نجوا گفت:
- وحشتناکه... نه؟ اما اون تکون نخورد. پدرم مُرده بود. اما اون نمی‌خواست منم برم. اون سعی کرد به ولدمورت التماس کنه. اما ولدمورت فقط خندید.
- اسلاگهورن ناگهان دستش را تکان داد و گفت:
- کافیه. واقعاً کافیه... پسر عزیزم. من یه پیرمردم... من نمی‌خوام بشنوم... نمی‌خوام بشنوم...
- هری به دروغ گفت:
- فراموش کرده بودم.
- فلیکس فلیسیس او را وادار کرد که بگوید.
- شما اون رو دوست داشتین نه؟
- اسلاگهورن بار دیگر چشمانش پر از اشک شد و گفت:
- دوستش داشتیم؟ فکر نمی‌کنم کسی اون رو می‌دید و دوستش نداشت... خیلی شجاع... خیلی بامزه.... اون وحشتناک‌ترین چیز بود که...
- هری گفت:
- اما شما به پسر او کمک نمی‌کنید. اون جونش رو به من داد اما شما یک خاطره رو به من نمی‌دید
- صدای سنگین غریدن خر و پف هاگرید کلبه را پر کرد. هری مستقیماً به چشمان اشک‌آلود اسلاگهورن نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید استاد معجون‌سازی نمی‌تواند به جای دیگری نگاه کند. او با صدای آهسته‌ای گفت:
- این‌طوری نگو. اگه می‌تونستم به تو کمک کنم دریغی نبود... البته... هیچ دلیلی نمی‌تونه وجود داشته باشه...
- هری صریحاً گفت:
- می‌تونه. دامبلدور اطلاعات می‌خواد. من اطلاعات می‌خوام.
- هری می‌دانست که مشکلی به وجود نمی‌آید.

- فلیکس فلیسیس به او می‌گفت اسلاگهورن صبح روز بعد هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورد. هری در حالی که مستقیماً به چشمان اسلاگهورن نگاه می‌کرد کمی به جلو خم شد.
- من کسی‌ام که انتخاب شد. من باید اون رو بکشم. من به اطلاعات نیاز دارم.
- اسلاگهورن رنگ‌پریده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. پیشانی سفیدش با عرقی که بر رویش نشسته بود می‌درخشید.
- تو کسی هستی که انتخاب شد؟ من...
- هری به آرامی گفت:
- البته که من هستم.
- در واقع کمکت کنم برای تلاشت در نابودی...
- شما نمی‌خواید از شر جادوگری که لی‌لی اوانز رو کشت راحت بشین؟
- هری... هری... البته که می‌خوام. اما...
- می‌ترسید بفهمه شما به من کمک کردید؟
- اسلاگهورن هیچ چیز نگفت او وحشت‌زده به نظر می‌رسید.
- مثل مادرم شجاع باشید
- پروفسور اسلاگهورن انگشت اشاره‌ی گوستالووش را بلند کرد و به لبش فشار داد. برای یک لحظه او مثل یک بچه‌ی بسیار بزرگی به نظر می‌رسید که زیاد رشد کرده بود. او از بین انگشتانش با صدای آهسته گفت:
- من اصلاً احساس غرور نمی‌کنم. من در مورد چیزی که اون خاطره نشون می‌ده خجالت می‌کشم. من فکر می‌کنم اون روز خسارت جبران‌ناپذیری زدم...
- هری گفت:
- شما با دادن اون خاطره به من همه چیز رو پاک می‌کنید. این می‌تونه یک کار شجاعانه نجیبانه و با شکوه باشه.
- هاگرید در خواب تکان شدیدی خورد و دوباره شروع به خرویف کرد. در بالای شمع‌هایی که آب می‌شدند هری و اسلاگهورن خیره به هم نگاه می‌کردند. یک سکوت بسیار طولانی بود اما فلیکس فلیسیس به هری می‌گفت که آن را نشکند و صبر کند. بعد خیلی آرام اسلاگهورن دستش را در جیبش برد و چوب‌دستی‌اش را از آن بیرون کشید. دست دیگرش را به درون شنلش فرو کرد و یک بطری کوچک خالی را از آن بیرون آورد. هنوز داشت به چشمان هری نگاه می‌کرد. اسلاگهورن نوک چوب‌دستی‌اش را به شقیقه‌اش نزدیک کرد و آن را برگرداند. و همراه آن یک رشته‌ی بلند و نقره‌ای بود که به نوک چوب‌دستی‌اش چسبیده بود. خاطره بلندتر و بلندتر کشیده می‌شد و می‌چرخید. نقره‌ای روشن بود و از چوب‌دستی آویزان اسلاگهورن در حالی

که می‌چرخید درون بطری می‌ریخت. و پیچیده بود بعد پهن شد و مثل گاز در درون شیشه می‌چرخید. او در بطری را با دست لرزانش بست و آن را در عرض میز به طرف هری برد.

- خیلی متشکرم پروفیسور...

پروفیسور اسلاگهورن درحالی که قطرات اشک از گونه‌هایش روی سبیل پریشتش می‌چرخید گفت:

- تو پسر خوبی هستی. و چشم‌های اون رو داری... وقتی اون خطر رو دیدی در مورد من بد فکر نکن

و او هم سرش را روی دستانش قرار داد، آه سردی کشید و به خواب فرو رفت.

فصل بیست و سوم

هورکراکس^۱ ها

مترجم: فرشید

ویرایش: مرلین



هری خنثی شدن معجون شانس را هنگامی که به سمت قلعه باز می‌گشت احساس می‌کرد. در ورودی هنوز قفل نشده بود. اما در طبقه سوم با پیوز مواجه شد که با رفتن از یکی از راه‌های مخفی توانست از دیدش پنهان بماند. هنگامی که به تابلو بانوی چاق رسید و شنل نامریی‌اش را در آورد اصلاً تعجب نکرد که بانوی چاق در حال و هوای خوبی باشد.

- این چه وقت برگشته؟

- من واقعاً متأسفم... من برای کار مهمی حتماً باید بیرون می‌رفتم...

- به هر حال، کلمه عبور در نیمه شب عوض شده پس تو مجبوری که تو راهرو بخوابی. مجبور نیستی؟

- مسخره‌بازی در نیار، چرا باید در نیمه شب عوض بشه؟

بانوی چاق گفت:

- این همیشه بوده. اگر مشکلی داری برو و به مدیر مدرسه بگو، اون کسی هست که قوانین امنیتی رو خیلی سفت و سخت می‌گیره.

هری با لحن طعنه‌آمیزی در حالی به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- بسیار خوب. عالی شد. من می‌رم پیش پروفیسور دامبلدور، اون تنها کسیه که می‌خواد منو...

صدایی از پشت هری گفت:

- اون اینجاست، پروفیسور دامبلدور ۱ ساعت قبل به هاگوارتز برگشته.

نیک سربریده داشت به طرف هری می‌آمد. سرش روی یقه چروک دارش افتاده بود.

نیک گفت:

^۱ جاودانه ساز

- من از بارون خون آلود شنیدم که اونو دیده که وارد مدرسه شده. چیزی که بارون گفت... حالش خوبه و یه ذره خسته به نظر می‌رسه.
- هری در حالی که قلبش می‌زد گفت:
- کجاست؟
- اوه... بالای برج طالع‌بینی در حال درآوردن صدای ناله و شیون، جای همیشگی اون واسه وقت‌های اضافه‌اش...
- بارون خون آلود نه... دامبلدور
- اوه.. در دفترش... من چیزی که بارون گفت رو باور می‌کنم که دامبلدور قبل از اومدن به اینجا داشته کاری رو انجام می‌داده.
- هری گفت:
- بله... کاری داشته.
- هری از دیدن صحنه گفتن اینکه خاطره را بدست آورده هیجان در سینه‌اش موج می‌زد. سرعتش را دو برابر کرد و حرف‌های بانوی چاق را که پشت سرش می‌گفت نادیده گرفت.
- برگرد. من دروغ گفتم! من از اینکه منو بیدار کردی ناراحت شدم. کلمه عبور همون کرم کدوئه.
- اما هری از پیچ رد شده بود و چند دقیقه بعد در حال گفتن کلمه «تافی کرم‌شکلاتی» بود. سر پرنده چرخید و به هری اجازه داد که روی پله‌ها قدم بگذارد.
- هنگامی که هری در زد دامبلدور گفت:
- بیا تو.
- صدایش به نظر خیلی خسته می‌آمد. هری در را باز کرد. اتاق دامبلدور مثل همیشه بود. اما با آسمان سیاهی در پشت پنجره‌ها...
- دامبلدور با تعجب گفت:
- شب بخیر! برای چی این وقت شب اومدی اینجا؟
- من خاطره رو گرفتم... من خاطره رو از اسلاگهورن گرفتم.
- هری شیشه کوچک را از جیبش درآورد و به دامبلدور نشان داد. برای یک یا دو ثانیه دامبلدور خشک شده بود. بعد لبخند وسیعی رو صورتش افتاد.
- هری! این خبر خیلی خیلی خوبیه. واقعاً که خیلی خوب انجامش دادی. من می‌دونستم که تو می‌تونی.

به هر حال دیرکرد در پیدا کردنش فراموش شد و دامبلدور به عجله حرکت کرد و شیشه را با دست زخمی نشده‌اش گرفت و به طرف قفسه‌ای رفت که قدح اندیشه را در آن نگه می‌داشت.

دامبلدور در حالی که قدح سنگی را روی میز می‌گذاشت و محتویات شیشه را درون آن خالی می‌کرد گفت:

- و الان... ما می‌بینیم... سریع هری...

هری مطیع روی قدح اندیشه خم و وارد آن شد. احساس می‌کرد پاهایش هنوز روی زمین دفتر مانده. بار دیگر از هوای تیره گذشت و وارد دفتر هوراس اسلاگهورن شد اما در خیلی سال پیش.

اسلاگهورن خیلی جوان‌تر بود. با موهای پریش و براق و سبیلی زنجبیلی‌رنگ. روی صندلی راحتی در دفترش نشسته بود. پاهایش روی زیرپایی مخملی بود. لیوان کوچک مشروب در دستش بود. بقیه در حال جستجو در ظرف کریستالی پای سیب بودند.

تقریباً نیم دوجین پسر جوان دور اسلاگهورن همراه با تام ریدل در وسط آن‌ها نشسته بودند. حلقه‌ی مارولو که سیاه و طلایی بود در دستش برق می‌زد.

دامبلدور کنار هری فرود آمد و در همان لحظه ریدل پرسید:

- قربان... واقعیت داره که پروفیسور مری تاوت بازنشست می‌شه؟

اسلاگهورن گفت:

- تام... تام... آگه من می‌دونستم نمی‌تونستم بهت بگم...

انگشتش را به علامت تأیید تکان داد و چشمکی هم زد.

- من باید بگم که می‌خوام بدونم اطلاعاتت رو از کجا می‌گیری، باهوش‌تر از نصف کارکنان اینجا هستی.

ریدل لبخند زد و بقیه خندیدند و نگاه تمجیدآمیزی به اون انداختند.

- با قابلیت باور نکردنی‌ات در مورد دونستن چیزهایی که نباید بدونی و با چاپلوسی از افراد مهم - از پای سیب متشکر -

راستی تو درست فکر می‌کنی... این مورد علاقه منه...

تعدادی از پسرها پوزخند زدند.

- من از تو انتظار دارم که در ۲۰ سال آینده به وزارت بررسی اگر برای من همین‌طور پای سیب بفرستی... من آشناهای

مهمی تو وزارت‌خونه دارم.

تام لبخند خالی زد هنگامی که بقیه می‌خندیدند. هری متوجه شد که تام بدون هیچ دلیلی سرگروه بقیه است و بقیه به او به

چشم رئیس نگاه می‌کنند.

هنگامی که خنده‌ها به پایان رسید تام گفت:

- من نمی‌دونم که سیاست به من میاد یا نه؟ من گذشته خیلی خوبی برای اون ندارم... برای یه چیز...
تعدادی از پسرهایی که دور او بودند به یکدیگر لبخندی زدند. هری می‌دانست که آن‌ها دارند به یک جوک خصوصی بین خودشان می‌خندن... بدون شک در مورد چیزی که می‌دانستند، و یا فکر می‌کردند، به جد مشهور رهبر گروهشان احترام می‌گذارند.

اسلاگهورن سریع گفت:

- حرف بی‌خود نزن، برای تو هموار نخواهد بود، تو از خانواده نجیبی هستی. قابلیت‌های تو، نه تو بیشتر از اینا می‌شی...
تام، من هرگز در مورد دانش‌آموزی اشتباه نکردم.

ساعت کوچک طلایی روی میز اسلاگهورن ساعت ۱۱ را اعلام کرد.

- شب بخیر، وقت رفتنه؟ بهتر شماها برید پسرا وگرنه تو در دسر می‌افتیم. لسترنج، من مقاله تو رو فردا می‌خوام یا مجازات می‌شی... همچنین تو آوری.

پسرها یکی‌یکی از اتاق بیرون رفتند. اسلاگهورن خودش را از روی صندلی راحتی‌اش بلند کرد و لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت، حرکت پشت سرش باعث شد که او به اطراف نگاه کند. ریدل هنوز آن‌جا ایستاده بود. هشیار به نظر می‌آمد.

- تام، تو نمی‌خوای که این وقت شب بیرون از تخت خوابت باشی و گیر بیفتی... و تو یه ارشدی...

- قربان.. من می‌خواستم از شما چیزی بپرسم...

- بپرس... بپرس... بپرس...

- قربان... من فکر کردم شما چه چیزی درباره‌ی... در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونید؟

اسلاگهورن به او خیره شد. ساعت کوچک با حواس‌پرتی دسته لیوان مشروب را خراش می‌داد.

- پروژه دفاع در برابر جادوی سیاه... مگه نه؟

اما هری می‌توانست بگوید که اسلاگهورن دقیقاً می‌داند که این یک پروژه برای مدرسه نیست.

ریدل گفت:

- دقیقاً نه، در حین مطالعه کردن به این کلمه برخورددم و دقیقاً معنی‌اش رو متوجه نشدم.

اسلاگهورن گفت:

- تو باید خیلی خیلی سعی کنی که بتونی یه کتاب که بتونی توش اطلاعاتی در مورد هورکراکس‌ها پیدا کنی تام. خیلی

سیاه، واقعاً خیلی سیاه

- اما شما همه چیز رو در مورد اون می‌دونید؟ منظورم اینه که جادوگری مثل شما - معذرت می‌خوام، منظورم اینه که اگر شما نمی‌تونید به من بگید... من می‌دونم که اگه کسی بتونه بگه، اون شما رو به خاطر همین فکر کردم که...
- هری فکر می‌کرد که ریدل خیلی کارش را خود انجام داده، تردید، صدای غیرعادی، چاپلوسی، هیچ کدام کاربرد نداشت. هری خیلی در بیرون کشیدن اطلاعات از افراد بی‌میل تجربه داشت نه به عنوان یک کارفرما سر کارش. او می‌توانست بگوید که ریدل اطلاعات خیلی زیادی در مورد هورکراکس‌ها می‌خواهد، شاید برای این لحظه ۲ هفته کار کرده باشد.
- اسلاگهورن در حالی که به ریدل نگاه نمی‌کرد و داشت روبان ظرف کریستالی پای سیب را باز می‌کرد گفت:
- بسیار خوب. اشکالی نداره که یه دید کلی به تو بدم فقط برای اینکه معنی اونو متوجه بشی. هورکراکس‌ها به جسمی گفته می‌شه که فرد قسمتی از روح خودشو درون اون قرار می‌ده.
- ریدل گفت:
- من دقیقاً متوجه نشدم که اون چه جوری کار می‌کنه.
- صدایش را با دقت کنترل می‌کرد اما هری می‌توانست هیجان را در صدایش تشخیص دهد
- اسلاگهورن گفت:
- خب، تو روحتو تقسیم می‌کنی. و قسمتی از اون رو در بیرون بدنت در جسمی قرار می‌دی. اون وقت اگر بدن شخص از بین بره و یا متلاشی بشه اون قسمت که در زمین مونده و آسیبی ندیده از بین نمی‌ره. اما موجودی در این فرم...
- چهره اسلاگهورن در هم رفت و هری به یاد کلماتی که دو سال پیش شنیده بود افتاد.
- من از بدنم بیرون کشیده شده بودم، از ارواح هم پست‌تر... اما هنوز زنده بودم.
- افراد کمی اونو ترجیح می‌دن، تام، خیلی کم، مرگ ارجح‌تر هست.
- اما تشنگی ریدل در مورد این مطلب آشکار شده بود. حریص بود و نمی‌توانست آرزویش را پنهان کند.
- چطوری روح رو تقسیم می‌کنن؟
- اسلاگهورن با ناراحتی گفت:
- خب، تو باید درک کنی که روح باید بدون دست‌خوردگی و کامل باقی بمونه، تقسیم روح کار خلافی هست، خلاف قانون طبیعت.
- اما چه طوری این کار رو انجام می‌دن؟

- با استفاده از یکی از کارهای شیطان... بزرگ‌ترین کار شیطان... با مرتکب شدن قتل، قتل باعث ایجاد شکاف در روح می‌شه. جادوگری که قصد ساخت هورکراکس رو داره باید از آسیب‌زدن در راهش استفاده کنه. اون باید قسمت شکافته شده رو حبس کنه.

- حبس کنه؟ اما چه جوری؟

اسلاگهورن در حالی که سرش را مثل یک فیل که می‌خواهد حشره‌ای را دور کند، تکان می‌داد گفت:

- یک طلسمی هست، از من نپرس من نمی‌دونم... قیافه من به کسی میاد که اونو امتحان کرده باشه؟... به نظرت من یه قاتل هستم؟

ریدل سریع گفت:

- نه، قربان، البته که نه، معذرت می‌خوام... من قصد رنجوندن شما رو نداشتم...

اسلاگهورن با ترش‌رویی گفت:

- به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه. من ناراحت نشدم، یه حس طبیعی هست که همه می‌خوان در مورد این چیزا بیشتر بدونن، جادوگرهای با استعداد همیشه سعی داشتن که ظاهر جادو رو...

ریدل گفت:

- بله قربان، اما چیزی که من متوجه نمی‌شم - از روی کنجکاوی - اینه که... منظورم اینه که آیا یه هورکراکس می‌تونه کافی باشه؟ آیا فقط می‌شه یه بار روح رو تقسیم کرد؟ آیا بهتر نیست که روحشونو به قسمت‌های بیشتری تقسیم کنن، اینجوری قوی‌تر هم می‌شن. منظورم اینه که... مثلاً... عدد هفت قوی‌ترین عدد جادویی هست... بهتر نیست که هفت...

اسلاگهورن با صدای بلند گفت:

- پناه به ریش مرلین! تام! هفت تا! کشتن یک نفر به اندازه کافی بد نیست؟ و در هر حالی... تقسیم روح به هفت قسمت... می‌خوای به هفت قسمت تقسیم بشن...

به نظر می‌آمد اسلاگهورن واقعاً به زحمت افتاده بود. اسلاگهورن به ریدل خیره شده بود. انگار که هر وقت تا حالا او را ندیده بود و هری می‌توانست بگوید که او از وارد شدن به این مکالمه پشیمان است...

اسلاگهورن زیر لب گفت:

- البته... این‌ها همه فرض هستند. چیزی که ما در موردش صحبت می‌کنیم؟... همه آکادمیک هست

ریدل سریع گفت:

- بله، البته، قربان

- اما تام،... چیزایی که به تو گفتم بین خودمون بمونه. به کسی نگو که چی بهت گفتم. مردم نمی‌خوان که بدونن ما در مورد هورکراکس‌ها داشتیم صحبت می‌کردیم. اینم موضوع منع شده هست تو هاگوارتز... می‌دونی... دامبلدور خیلی در این مورد سخت می‌گیره...

ریدل گفت:

- حتی یک کلمه هم نمی‌گم.

هری قبل از اینکه ریدل اتاق را ترک کند صورت او را در شادی دیوانه‌واری دید مانند آن زمانی که برای اولین بار فهمیده بود که جادوگر است... نوعی شادی که در ظاهرش معلوم نبود... اما او را از آدمیت دور می‌کرد.

دامبلدور سریع گفت:

- خیلی متشکرم هری، حالا می‌تونیم ادامه بدیم...

هنگامی که هری در اتاق دامبلدور فرود آمد، دامبلدور را دید که قبلاً پشت میزش نشسته است. هری هم نشست و منتظر شد که دامبلدور شروع به صحبت بکند.

بالاخره دامبلدور گفت:

- من برای شهادت این خاطره خیلی انتظار کشیدم این تئوری که من روش کار می‌کنم رو اثبات می‌کنه می‌گه که من درست فکر می‌کردم و هنوز چقدر کار مونده که باید انجام بدیم...

هری به طور ناگهانی متوجه شد که یکایک تصویرهای روی دیوار از خواب بیدار شده‌اند و دارند به صحبت‌های او و دامبلدور گوش می‌دهند. جادوگر چاق و دماغ قرمزی شیپورش را کنارگوشش گذاشته بود.

دامبلدور گفت:

- خب، هری، مطمئن هستم که اهمیت چیزی که الان شنیدی رو فهمیدی، در همین سن و سال تو، یکی دو ماهی این ور اون ور، تام ریدل داشت تمام سعی و تلاشش رو می‌کرد که خودش رو فناپذیر بکنه.

هری پرسید:

- شما فکر می‌کنید اون موفق شده؟ اون یه هورکراکس درست کرده؟ واسه همین بود که اون هنگامی که به من حمله کرد نمرد؟ اون یه هورکراکس داشت که یه جا مخفی کرده بود؟ قسمتی از روحش سالم بود؟

دامبلدور گفت:

- قسمتی یا بیشتر... شنیدی ولدمورت چی گفت، اون می‌خواست بدونه که بر سر جادوگری که بیش از یک هورکراکس بسازه چی میاد، چه اتفاقی براش می‌افته، جادوگری که از مرگ فرار کنه، و به طور دائم مرتکب قتل بشه و روحشو همین‌طوری

تقسیم کنه می تونه که روحش در هورکراکس های جداگانه قرار بده، هیچ کتابی نمی تونه این اطلاعات رو به اون بده. تا اونجایی که من می دونم - من مطمئن هستم، و ولدمورت می دونه - هیچ جادوگری تا حالا نتونسته که روحشو بیش از دو قسمت بکنه.

دامبلدور لحظه ای ساکت شد. افکارش را مرتب می کرد و سپس گفت:

- چهار سال پیش، من یه دلیلی برای اینکه ولدمورت روحشو تقسیم کرده دریافت کردم.

هری پرسید:

- کجا؟ چطوری؟

دامبلدور گفت:

- تو به من دادیش. دفتر خاطرات، دفتر خاطرات ریدل، چیزی که اطلاعاتی در مورد این می داد که چطوری تالار اسرار رو

دوباره باز کنی.

هری گفت:

- من متوجه نمی شم.

- خب من ریدل رو ندیدم که از دفتر خاطرات بیرون بیاد. چیزی که تو تعریف کردی یه تجلی یا نمود بوده که من هرگز

ندیدم. یه خاطره شروع کنه به کارکردن و برای خودش فکر کنه؟ یه خاطره زندگی رو از یک دختر بیرون بکشه؟ نه چیزی بیشتر

از خطا در دفتر بوده... قسمتی از روح، من تقریباً در موردش مطمئن بودم. دفتر خاطرات یک هورکراکس بوده. اما این باعث

ایجاد تعداد سؤالاتی شد که با بدست اومدن این اطلاعات بهشون جواب داده شده بود. چیزی که منو هشیار کرد اون دفتر بود. اون

تبدیل به یک اسلحه شده بود بیشتر از اینکه یک نگاه دارنده روح باشه.

هری گفت:

- من هنوز متوجه نمی شم.

- خب اون به عنوان یک هورکراکس کار می کرد، همون طوری که باید کار می کرد. - طور دیگه بخوام بگم یعنی... قسمتی

از روح که درون دفتر محافظت شده بود و سالم مانده بود. نقش خودش رو در جلوگیری از مرگ صاحبش بازی کرد. هیچ تردید

نیست که ریدل واقعاً می خواست اون دفتر خاطرات خونده بشه. می خواست قسمتی از روحش درون کس دیگری جای بگیره و

اونو تسخیر کنه. پس هیولای اسلیترین بار دیگر آزاد می شد.

هری گفت:

- خب، اون نمی خواست که کار سختش به هدر بره. اون می خواست مردم بدونن که اون نواده اسلیترین هست. اون

نمی تونست در اون زمان این کار رو انجام بده.

دامبلدور در حالی که تعظیم کرد گفت:

- کاملاً درسته. اما ندیدی هری، اگر اون واقعاً می‌خواست که دفتر خاطرات به فرد دیگری انتقال داده بشه یا برنامه اونو داشت که به دانش‌آموزهای بعدی هاگوارتز منتقل بشه. اون در مورد قسمتی از روح که در دفتر قرار داشت خسته شده بود. یه هورکراکسس باید مخفی باشه، همون‌طوری که پروفیسور اسلاگهورن گفت مخفی و سالم باشه نه به دست کس دیگری بیفته و این ریسک پیش بیاد که ممکنه نابودش کنه، که اتفاق افتاد. اون قسمت از روح دیگه وجود نداره. تو دیدی. ولدمورت خیلی بی‌توجه از این هورکراکسس استفاده کرد و به نظر من عجیب اومد. این نشون می‌داد که ولدمورت تعداد بیشتری هورکراکسس داره - یا می‌خواد بسازه- که از دست‌دادن اولش زیاد مهم نیست. من امید داشتم که اینو باور نکنم اما هیچ چیز منطقی دیگری وجود نداشت. بعدش ۲ سال بعد تو به من گفتی که شبی که ولدمورت به بدنش برگشت. یک چیز رو خیلی واضح روشن کرد و به مرگ‌خوارها هشدار داد. من بیشتر از هر کسی دیگری در این جهان برای فناپذیر شدن تلاش کردم. این چیزیه که تو به من گفتی ولدمورت گفته. بیشتر از هر کس دیگری! و من فکر می‌کنم می‌دونم منظورش چیه ولی مرگ‌خوارها نمی‌دونن. ولدمورت به هورکراکسس‌ها اشاره کرده. هورکراکسس به صورت جمع. چیزی که من باور نمی‌کنم هیچ جادوگر دیگری داشته باشه. هنوز با هم جور در میاد: لرد ولدمورت در چند سال اخیر خیلی از انسانیت فاصله گرفته و تغییر شکلی که داشته تنها برای من قابل توجهه اگر روحش توسط نیروهای فراتر تحریف شده باشه که ما می‌تونیم بهش بگیم - شیطان -

هری گفت:

- پس اون با کشتن افراد دیگه خودش رو غیرقابل کشتن می‌کنه؟ چرا یک سنگ جادو نمی‌سازه یا یکی رو نمی‌دزده وقتی اینقدر به فناپذیر شدن علاقه داره؟

دامبلدور گفت:

- خب ما می‌دونیم که تلاش کرد، پنج سال پیش، اما چند دلیل هست که در نظر ولدموت هورکراکسس بهتر از سنگ جادو هست. کسی که می‌خواد خودشو فنا ناپذیر کنه اکسیر رو باید به طور مرتب بنوشه... اینجوری ولدمورت به اکسیر وابسته می‌شد. و اگه اکسیر از دستش خارج می‌شد و یا از بین می‌رفت و یا حتی دزدیده می‌شد اون مثل بقیه آدم‌ها می‌مرد. یادت باشه، ولدمورت دلش می‌خواد که تنهایی کار کنه. من مطمئن هستم که ولدمورت به وابسته بودن فکر کرده حتی وابسته بودن به اکسیر براش غیر قابل‌تحمله. البته اون می‌خواست که از اکسیر برای این استفاده کنه فقط به بدن خودش برگرده و از اون حالتی که بعد از حمله به تو براش پیش اومده خارج بشه. بعد از اون من متقاعد شدم که اون می‌خواد بر روی هورکراکسس‌هاش تکیه کنه. اون به چیز دیگه‌ای احتیاج نداشت فقط اگر یک شکل آدمی به خودش می‌گرفت فناپذیر بود یا نزدیک به فناپذیری که یک آدم می‌تونه بهش برسه. اما حالا هری، بر اساس این اطلاعات و خاطره‌ای که تو برای ما بدستش آوردی، ما بیشتر از هر کس دیگری به راز

از بین بردن ولدمورت نزدیک شدیم. شنیدی که گفت: آیا بهتر نیست که روحشونو به قسمت های بیشتری تقسیم کنن، اینجوری قوی تر هم می شن. منظورم اینه که ... مثلاً ... عدد هفت قوی ترین عدد جادویی هست... بله، من فکر می کنم که فکر تقسیم روح به هفت قسمت برای ولدمورت جالب بوده...

هری با حالتی وحشت زده گفت:

- یعنی اون هفت تا هورکراکس درست کرده؟

بقیه عکس های روی دیوار نیز صداهایی از خود در می آوردند که حاکی از تعجب آنها بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

- خوشحالم که می بینم به بزرگی مشکل پی بردی. اما اول از همه، نه هری، هفت تا هورکراکس نه، شش تا هورکراکس، قسمت هفتم روح در بدن خود ولدمورت هست. این قسمتی هست که در بدنش زندگی می کنه و اون قسمتی که از بدنش بیرون شده بود. بدون اون، ولدمورت وجود خارجی نداره. قسمت هفتم آخرین قسمتی هست که هر کسی که می خواد ولدمورت رو بکشه باید به اون حمله کنه.

هری با نا امیدی گفت:

- اما اون شش هورکراکس چی؟ چه جوری باید پیداشون کنیم؟

- فراموش کردی، تو قبلاً یکی شونو از بین بردی و من هم یکی دیگه رو.

هری با اشتیاق گفت:

- شما از بین بردید؟

دامبلدور در حالی که دست سیاه و سوخته اش را بالا می آورد گفت:

- البته. حلقه، حلقه مارولو، یه طلسم وحشتناک روش بود. شکسته نفسی نباشه برای مهارت های خارق العاده ای که دارم. و به خاطر کار به موقع پروفیسور اسنیپ هنگامی که به هاگوارتز رفتم، خیلی بد زخمی شده بودم. ممکن بود که زنده نمونم که بخوام این ماجرا رو تعریف کنم. به هر حال از دست دادن یه دست به این صورت برای از بین بردن ولدمورت خیلی هم بی سود نیست. حلقه دیگه یه هورکراکس نیست.

- اما چه جوری پیداش کردین؟

- خب همون جوری که می دونی برای چندین ساله که این کار من شده که به گذشته ولدمورت برگردم و اونو مطالعه کنم. من به جاهایی که اون می شناخت سفر کردم. من اتفاقی به حلقه تو خونه گانت برخورد کردم. به نظر میاد هنگامی که ولدمورت روحشو تقسیم کرد و داخل حلقه قرار داد، نمی خواست که اونو دستش بذاره. ولدمورت مخفیش کرد و با طلسم های خیلی قوی

ازش محافظت کرد. در جایی که جدش زندگی می‌کرد - البته مورفین به آزکابان تبعید شده بود - هیچ وقت فکر نمی‌کرد که من به اون خرابه سر بزنم. یا ممکن بود من به دنبال رد پایی از یه جادوی پنهان بودم. به هر حال ما نباید زیاد به خودمون تبریک بگیم، تو دفتر خاطرات رو نابود کردی و من هم حلقه رو، اگر تئوری هفت قسمت بودن روح ولدمورت درست باشه هنوز چهار قسمت مونده!

هری گفت:

- و اونا می‌تونن هر چیزی باشن. اونا می‌تونن یه بطری خالی یا یه کنسرو و یا...

دامبلدور گفت:

- هری، تو داری به پورتکی‌ها فکر می‌کنی که باید چیزهای معمولی باشن و به نظر نیان. اما آیا ولدمورت از شیشه خالی معجون یا کنسرو واسه محافظت از یک قسمت از روحش استفاده می‌کنه؟ چیزایی که من به تو نشون دادم رو فراموش کردی؟ لرد ولدمورت دوست داره که چیزای با ارزش رو جمع کنه، چیزایی با تاریخچه جادویی قوی که سبب افتخارش می‌شه. اون ایمان داره که چیزی باعث سرافرازیش می‌شه که نامش در تایخ جادوگری باقی بمونه این به من فهموند که ولدمورت هورکراکس‌هاشو با دقت انتخاب می‌کنه چیزهای باارزش.

- دفتر خاطرات چیز با ارزشی نبود.

- دفتر خاطرات همون طوری که خودتم اشاره کردی واسه اثبات این بود که نواده اسلیترین هست. من مطمئن هستم که ولدمورت به اون به عنوان یک چیز عجیب نگاه می‌کرد.

هری گفت:

- بقیه هورکراکس‌ها چی؟ فکر می‌کنید می‌دونید اونا چی هستن؟

دامبلدور گفت:

- من فقط می‌تونم حدس بزنم. به خاطر دلایلی که قبلاً بهت گفتم من مطمئن هستم که لرد ولدمورت دوست داره از اشیایی استفاده بکنه که دارای ابهت و شکوه هستن. به خاطر همین من به گذشته ولدمورت سفر کردم که ببینم چیزای با ارزشی در جاهایی که اون بوده ناپدید شده یا نه.

هری بلند گفت:

- قوطی! فنجان هافلپاف!

لبخند بر لب دامبلدور نشست و گفت:

- بله، من حاضرم شرط ببندم البته نه روی دست دیگم اما روی چند تا از انگشتم که اون تبدیل به یک هورکراکس شده. سومی و چهارمی. دو تای باقی مانده با فرض اینکه شش قسمت باشه، مشکله پیدا کردنش. اما من خطر حدس زدنش رو می‌کنم. گرفتن اشیاء از اسلیترین و هافلپاف و اون می‌خواست که اشیایی از ریونکلاو و گریفیندور هم بدزده. چهار شیء از چهار بنیان‌گذار هاگوارتز. من مطمئن هستم که فشار زیادی روی تصورات و لدمورت وارد کرده... من نمی‌دونم که اون تونست چیزی از راونکلاو پیدا کنه یا نه. اما مطمئن هستم که شیء گریفیندور هنوز سالم مونده.

دامبلدور با دست سیاهش به دیوار پشت سرش اشاره کرد که شمشیر یاقوت‌دار گریفیندور در قاب شیشه‌ای قرار داشت. هری گفت:

- یعنی شما فکر می‌کنید و لدمورت به خاطر همین می‌خواست به هاگوارتز برگرده؟ تا سعی کنه که چیزی از دو بنیان‌گذار دیگه پیدا کنه؟ دامبلدور گفت:

- دقیقاً! اما اون کمک چندانی به ما نمی‌کنه. چون اون رفت و فرصت جستجوی هاگوارتز رو نداشت. من می‌خوام به زور نتیجه بگیرم که اون هیچ‌وقت نتونسته رویای بدست آوردن چهار شیء از چهار بنیان‌گذار رو تکمیل بکنه. اون دو تا رو داره - شاید هم سه تا - این بیشترین چیزیه که ما الان می‌دونیم. هری در حالی که با انگشت‌هایش می‌شمارد گفت:

- اگر چیزی از راونکلاو و گریفیندور گرفته باشه، ششمین هورکراکس باقی می‌مونه، مگر اینکه... هر دو تا رو گرفته باشه دامبلدور گفت:

- فکر نمی‌کنم. من فکر می‌کنم که می‌دونم ششمین هورکراکس چیه. من فکر می‌کنم که تو چی به من می‌گی وقتی که به تو بگم که من در مورد رفتار مار، کنجکاو شدم، منظورم نجینیه؟ هری از جایش بلند شد و گفت:

- مار؟ می‌شه از یه حیوون به عنوان هورکراکس استفاده کرد؟ دامبلدور گفت:

- -خب، این کار توصیه نمی‌شه. چون خیلی کار خطرناکی هست که قسمتی از روحتو درون چیزی جای بدی که برای خودش فکر می‌کنه و حرکت می‌کنه اگر دلیل من درست باشه، و لدمورت زمانی که برای کشتن تو وارد خونه‌تون شد حداقل یک هورکراکس از شش هورکراکس کم داشته. به نظر میاد اون برای ایجاد هورکروکسس‌هاش که باید مرتکب قتل می‌شده، انسان‌های مهمی رو به قتل می‌رسونده. و تو یکی از اونا بودی. اون باور داشت که با کشتن تو، خطر پیشگویی رو رفع می‌کنه. اون

باور داشت که داره خودشو شکست ناپذیر می‌کنه. من مطمئن هستم که اون می‌خواست آخرین هورکراکس رو با مرگ تو بسازه. و ما می‌دونیم که موفق نشد. بعد از چند سال توقف اون از نجینی استفاده کرد تا یه مرد پیر ماگل رو بکشه. و بعد به ذهنش رسید که از نجینی برای آخرین هورکراکس استفاده کنه. نجینی ارتباط اسلیترین را پذیرفت که رابطه ولدمورت رو بهبود می‌بخشید. من فکر می‌کنم اون نجینی رو طوری دیده که علاقه داره هر چیزی باشه. اخیراً دوست داره که اونو نزدیک خودش نگه داره. و به نظر کنترل ویژه‌ای روش داره، بیشتر از یه مار زبان.

هری گفت:

- پس... دفتر خاطرات از بین رفته، حلقه از بین رفته، فوجان، قوطی، و مار هنوز سالم موندن. و شما فکر می‌کنید که یه هورکراکس دیگه هست که از اشیای ریونکلاو یا گریفیندوره؟

دامبلدور در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- خلاصه قابل تحسین و دقیق، بله.

- پس... شما هنوز دارین دنبالشون می‌گردین؟ آیا اینا همون جاهایی هستن که وقتی هاگوارتز رو ترک می‌کنین به اونجا می‌رین؟

دامبلدور گفت:

- درسته، من خیلی وقته دنبالشون هستم. فکر می‌کنم... شاید... نزدیک هست که یکی دیگه از هورکراکس‌ها رو پیدا کنم. آثار امیدوارکننده‌ای هست.

هری گفت:

- اگر برین... من می‌تونم با شما پیام و در نابودکردنش کمکتون کنم؟

دامبلدور قبل از اینکه به هری جواب بدهد نگاه معناداری به او کرد و گفت:

- البته، فکر می‌کنم.

هری که غافلگیر شده بود گفت:

- من می‌تونم؟

دامبلدور در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- اوه، بله، من فکر می‌کنم که تو به این حد رسیدی.

هری صدای ضربان قلبش را می‌شنید. خیلی خوب بود که برای اولین بار نمی‌شنید که باید مراقب خودش باشد و هشیار باشد. عکس‌های روی دیوار با این تصمیم دامبلدور موافق نبودند. هری تعدادی از آنها را دید که سرشان را تکان می‌دادند و فینباس نیگلاس هم خروپف می‌کرد.

هری به عکس‌ها توجه نکرد و گفت:

- آیا ولدمورت وقتی یکی از هورکراکس‌ها از بین می‌ره، متوجه می‌شه؟

- سوال خیلی جالبیه هری، من مطمئنم که نه، من مطمئن هستم که ولدمورت الان خیلی به شیطان غوطه‌ور شده. و این قسمت‌های خیلی وقت که از اون جدا شده و اون الان مثل ما احساس نمی‌کنه در زمان مرگ. اون احتمالاً از شکستش آگاه می‌شه... اما خودش نه، به طور مثال، دفتر خاطرات ریدل از بین رفته بود، ولدمورت تا زمانی که حقیقت رو از لوسیوس مالفوی بیرون نکشیده بود نمی‌دونست. وقتی ولدمورت فهمید که کلیه قدرت دفتر خاطرات از بین رفته، دارم به تو می‌گم که عصبانیتش دیدنی بود.

- اما من فکر می‌کردم ولدمورت، مالفوی رو وادار کرد که دفتر خاطرات رو وارد هاگوارتز بکنه؟

- بله، اون سعی کرد، سال‌ها پیش وقتی که فهمید می‌تونه هورکراکس‌های بیشتری درست کنه. اما لوسیوس هنوز باید منتظر دستور ولدمورت می‌موند و هیچ وقت دستوری دریافت نکرد. ولدمورت مدت کمی بعد از اینکه دفتر رو به مالفوی داد شکست خورد. ولدمورت مطمئن بود که مالفوی به جز محافظت از دفتر خاطرات کار دیگری باهاش نمی‌کنه. اما ولدمورت روی ترس مالفوی از ارباب خودش که سال‌ها بود رفته و مالفوی فکر می‌کرد مرده، حساب می‌کرد. لوسیوس دقیقاً نمی‌دانست که دفتر خاطرات چی هست. من می‌دونم که ولدمورت به لوسیوس گفته که دفتر خاطرات باعث بازشدن دوباره تالار اسرار می‌شه چون واسه این کار طراحی شده. اگر مالفوی می‌دونست که قسمتی از روح اربابش رو در دست داره بیشتر ازش مراقبت می‌کرد. اما به جاش اون دفتر خاطرات رو برای یه پایان قدیمی استفاده کرد. با دادن دفتر خاطرات به دختر آرتو ویزلی، می‌خواست آرتور رو بی‌اعتبار کنه و اونو یه جنایت‌کار جلوه بده. آه... لوسیوس ضعیف... با عصبانیت ولدمورت از دور انداختن هورکراکس برای منظور شخصی چی کار می‌خواد بکنه؟ با شکست مفتضحانه در وزارت سحر و جادو، من تعجب نمی‌کنم اون از اینکه تو آزاکابان سالمه خوشحال باشه.

هری لحظه‌ای در فکر فرو رفت و بعد گفت:

- اگر تمام هورکراکس‌ها نابود بشن، می‌شه ولدمورت رو کُشت؟

دامبلدور گفت:

- فکر می‌کنم، ولدمورت بدون هورکراکسس‌هاش مثل یه آدم معمولی هست و روحش ناقص و تقلیل‌رفتست. هیچ‌وقت فراموش نکن که آگه روح ولدمورت هم آسیب دیده باشه، مغزش و قدرت جادویش هیچ تغییری نمی‌کنه. برای کشتن جادوگری مثل ولدمورت حتی بدون هورکراکسس‌هاش به یه نیروی غیرعادی نیاز هست.
- هری قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت:
- اما من هیچ قدرت خارق‌العاده‌ای ندارم.
- دامبلدور محکم گفت:
- تو داری، تو قدرتی داری که ولدمورت هرگز نداشته، تو می‌تونی... هری با بی صبری گفت:
- من می‌دونم، من می‌تونم عشق بورزم.
- برای هری خیلی سخت بود که از ادامه دادن صرف نظر کند.
- دامبلدور در حالی که به هری نگاه می‌کرد انگار دقیقاً می‌دانست که او از ادامه دادن صحبتش صرف‌نظر کرده است گفت:
- بله، هری، تو می‌تونی عشق بورزی. که باعث می‌شه تمام اتفاقاتی که برای تو می‌افته تبدیل به یه چیز خارق‌العاده بشه. تو هنوز خیلی جوونی تا بفهمی که چقدر غیر عادی هستی، هری.
- هری در حالی که احساس خالی شدن می‌کرد گفت:
- پس هنگامی که پیشگویی می‌گفت که من دارای قدرتی هستم که ولدمورت هیچ‌وقت نداشته، منظورش فقط، عشق‌ورزیدن بود؟
- دامبلدور گفت:
- بله، فقط عشق‌ورزیدن. هیچ وقت فراموش نکن که از چیزایی که پیشگویی گفت فقط مهم اونیه که ولدمورت می‌دونه. من به تو اینو پارسال گفتم. ولدمورت تو رو به عنوان شخصی که براش از همه خطرناک‌تره انتخاب کرد. و برای کشتن تو، تو رو تبدیل به شخصی کرد که براش از همه خطرناک‌تره.
- ولی این شبیه... هری گفت:
- دامبلدور که حالا بی‌تاب به نظر می‌رسید با دست سیاه و سوخته‌اش به هری اشاره کرد و گفت:
- نه شبیه نیست. تو داری خیلی به پیشگویی وابسته می‌شی.
- هری گفت:
- اما، شما گفتید که منظور پیشگویی اینه که...

- اگر ولدمورت هرگز اون پیشگویی رو نمی شنید، آیا امکان داشت که به وقوع پیونده؟ هیچ معنی داشت؟ البته که نه! یعنی تو فکر می کنی تمام پیشگویی های درون سالن پیشگویی به وقوع پیوسته؟
- هری با سردرگمی گفت:
- اما، سال پیش، شما گفتید که یکی از ما باید دیگری رو بکشه.
- هری، هری، فقط به خاطر اینکه ولدمورت اشتباه بزرگی کرد، بر اساس گفته پروفیسور تره لاونی پیش رفت. اگر اون هرگز پدر تو رو به قتل نمی رسوند آیا به تو این انگیزه رو می داد که ازش انتقام بگیری؟ البته که نه! اگر اون مادرتو مجبور نمی کرد که برای تو بمیره، هرگز به تو محافظ جادویی به این قدرت نمی داد که خودشم نتونه ازش رد بشه. البته که نه هری! می بینی هری! ولدمورت با دست خودش بزرگترین دشمن خودش رو ساخت. همون طوری که تمام ظالم ها این کارو می کنن. هیچ در مورد ترس ظالم ها از کسانی که بهشون ستم می کنن فکر کردی؟ همه اونو می فهمن که بین اون همه آدمی که بهشون ستم کردن یکی پیدا می شه که علیه اونا شورش کنه و اونا رو نابود کنه. ولدمورت هم فرقی نمی کنه. اون همیشه مواظب بود که کسی پیدا نشه که بخواد سرکشی کنه. ولدمورت پیشگویی رو شنید. و وارد عمل شد با نتیجه ای که خودش انتخاب کرده بود آدمی رو ساخت که اونو بکشه. و سلاح خطرناکی رو بهش داد.
- اما...
- دامبلدور گفت:
- این ضروری هست که تو اینو بفهمی.
- دامبلدور از روی صندلی اش بلند شد و در اتاق قدم زد. ردایش در پشت سرش خش خشی می کرد. هری هرگز او را آشفته ندیده بود.
- با تلاش برای کشتن تو، ولدمورت شخصاً تو رو انتخاب کرد که الان جلوی من بشینی و به تو ابزار کارت رو داد. این مشکل ولدمورت هست که تو می تونی وارد افکارش بشی. جاه طلبی هاش، و تو زبان مارها رو متوجه می شی که اون بهشون دستور می ده. و هنوز، هری، با وجود اینکه می تونی به دنیای ولدمورت بری، - که یک مرگ خوار برای بدست آوردنش می میره - تو هیچ وقت توسط جادوی سیاه گمراه نشدی. هیچ وقت، حتی یک ثانیه. نشان دهنده میل ناچیز تو برای پیوستن به ولدمورته.
- هری رنجیده گفت:
- البته که به طرفش نمی رم، اون مادر و پدر منو کشته.
- دامبلدور بلند گفت:

- تو توسط قابلیت عشق ورزیدنت محافظت می‌شی. تنها چیزی که می‌تونه در برابر قدرتی مثل ولدمورت دوام بیاره. در برابر هوس امتحان کینه‌ها پایداری کردی. قلبت هنوز سالمه، همون قدر که در سن یازده سالگی بود. وقتی به آینه نگاه کردی که آرزوی قلبی‌ات رو نشان می‌داد. و به تو فقط راه شکست ولدمورت رو نشون می‌داد، نه فناپذیر شدن و پولدار شدن. می‌دونی چند جادوگر می‌تونن چیزی که تو می‌بینی رو ببینن؟ ولدمورت بعدش باید می‌فهمید که داره با چی می‌جنگه. اما نفهمید! اما الان می‌دونه. تو بدون اینکه به خودت صدمه بزنی وارد ذهن ولدمورت شدی. اما اون نتونست بدون تحمل درد فناپذیر شدن و مرگ تو رو تصرف کنه که تو وزات متوجه شد. من فکر نمی‌کنم فهمیده باشه برای چی. هری، اون خیلی عجله داشت که روحشو معیوب کنه و تقسیمش کنه و اون هرگز نتونست بفهمه که قدرت یک روح کامل و دست‌نخورده غیرقابل مقایسه با روح تکه‌تکه شده هست.

هری در حالی که تقلا می‌کرد صدایش شبیه به مجادله و دعوا نباشد گفت:

- اما، قربان، همه اینا یه چیز رو می‌گه، نمی‌گه؟، من باید ولدمورت رو بکشم و یا...

دامبلدور گفت:

- باید؟ البته که باید! اما نه به خاطر پیشگویی! به خاطر خودت، به خاطر اینکه تا زمانی که نکشیش آروم نمی‌گیری! هردومون اینو می‌دونیم. تصور کن! برای یک لحظه... که تو هیچ‌وقت پیشگویی رو نشنیده بودی... در مورد ولدمورت چی فکر می‌کردی... فکر کن.

هری دامبلدور را می‌دید که در حال قدم‌زدن و فکر کردن است. هری به مادرش فکر کرد، به پدرش، به سیریوس، به سدریک دیگوری، و همه مرگ‌های وحشتناکی که می‌دانست ولدمورت آنها را انجام داده. به نظر می‌آمد شور عشق در سینه‌اش جاری شده است. در گلویش گیر کرد...

هری سریع گفت:

- من می‌خوام که کارشو تموم کنم. و من این کار رو می‌کنم.

دامبلدور فریاد زد:

- البته که این کارو می‌کنی. می‌بینی، پیشگویی به تو نمی‌گه که تو مجبوری چیزی رو انجام بدی. اما پیشگویی ولدمورت رو مجبور کرد که تو رو به عنوان همتای خودش انتخاب کنه... به زبان دیگه... تو حق انتخاب داری... حتی می‌توننی به پیشگویی پشت کنی... اما ولدمورت به پیروی از پیشگویی ادامه می‌ده... به صدمه زدن به تو... که اینو مهم می‌کنه...

هری گفت:

- که یکی از ما باید دیگری رو از بین ببره...

اما هری متوجه شده بود که دامبلدور می خواست چه چیزی به او بگوید
فرق وارد شدن به صحنه مبارزه با مرگ، در حالی که مجبور باشی در آن شرکت کنی و صحنه مبارزه با مرگی که خودت
سرت رو بالا می گیری و وارد اون می شی. بعضی از مردم فکر می کنند که فرق خیلی کمی بین دو راه وجود داره. اما دامبلدور
فرقشونو می دونه... و همچنین من... هری فکر می کرد. افتخاری خشم آلود وارد او شد. و پدر و مادر من این کار را کردند. تمام
تفاوت دنیا در همین هست.

فصل بیست و چهارم

سکتوسمپرا

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ و جایگزینی معادلات مرلین



هری صبح روز بعد سر کلاس وردهای جادویی خسته اما خوشحال از کاری که شب پیش انجام داده بود، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود برای رون و هرمیون تعریف کرد. (در همین حال ورد «مافلیاتو» را روی نزدیکترین اشیاء کنارش امتحان می‌کرد.) هر دو نفر آن‌ها از اینکه هری با چرب‌زبانی خاطره اسلاگهورن را از او بیرون کشیده

بود، به نحو رضایت‌بخشی تحت تأثیر قرار گرفته بودند. وقتی او درباره هورکراکس‌های ولدمورت و قول دامبلدور که هری را با خودش می‌برد حرف زد، هر دو به شدت ترسیدند. به این ترتیب هری فقط باید یک خاطره دیگر را پیدا می‌کرد.

وقتی که هری بالاخره تمام ماجرا را برایشان تعریف کرد، رون گفت:

- وای!

او با بی‌خیالی چوب‌دستی‌اش را به طرف سقف تکان می‌داد و اصلاً متوجه نبود که چه کار دارد می‌کند.

- وای، معرکس! تو واقعاً با دامبلدور می‌ری... و نابودش می‌کنی... معرکس!

هرمیون صبورانه گفت:

- رون تو باعث شدی گچ‌های سقف بریزه.

و میچ دست او را گرفت و جهت چوب‌دستی‌اش را از سقف که لایه‌های بزرگی از آن در حال افتادن بود، منحرف کرد.

هری دید که لاوندور براون از میز کناری با چشم‌های سرخ‌شده به هرمیون زل زده. هرمیون وقتی این نگاه را دید، زود به

طرف دیگر رفت.

رون با نگاهی گیج و حیرت‌زده، سرش را به عقب برگرداند و گفت:

- متأسفم... انگار سر هممون وحشتناک شوره زده!...

او گچ‌های سقف را از روی شانه‌ی هرمیون پاک کرد. لاوندور زد زیر گریه. رون که احساس گناه می‌کرد، پشتش را به او

کرد.

او زیر لب به هری گفت:

- من و لاوندور دیشب قهر کردیم. وقتی از خوابگاه اومدیم بیرون، اون فقط من و هرمیون رو دید، تو رو نتونسته ببینه و بعد فکر کرده منو هرمیون با هم تنها بودیم.

هری گفت:

- اه. خب، برات که مهم نیست همه چی تموم شد، مهمه؟

رون گفت:

- نه، وقتی که جیغ می‌کشید، خیلی بد بود؛ اما لااقل این من نبودم که به قائله خاتمه دادم.

هرمیون که خوشحال‌تر به نظر می‌رسید، گفت:

- ترسو. خب، به نظر می‌یاد دیشب شب خوبی نبوده. جینی و دین هم دعوا کردن.

هری احساس کرد وقتی هرمیون این حرف را به او زد، نگاهش زیرکانه بود؛ اما احتمالاً هرمیون نمی‌دانست چه غوغایی در

درون هری برپاست.

هری که سعی می‌کرد تا آن‌جا که می‌تواند در صورتش هیچ احساس خاصی دیده نشود و صدایش بی‌تفاوت باشد، پرسید:

- چی شده، مگه؟

- او، یه چیز کاملاً احمقانه!... جینی گفت که دین همیشه موقع رد شدن از حفره تابلو بهش کمک می‌کنه که از حفره بالا

بره؛ انگار که خودش نمی‌تونسته این کارو بکنه... اما سال‌هاست که رفتار اونا متزلزله.

هری به دین که آن طرف کلاس نشسته بود، نظری انداخت. او مطمئناً ناراحت به نظر می‌رسید.

هرمیون گفت:

- البته این موضوع وضعیت تو رو کمی دشوار می‌کنه، مگه نه، هری؟

هری خیلی سریع گفت:

- منظورت چیه؟

هرمیون گفت:

- وضعیت کوئیدیچو می‌گم! اگه جینی و دین با هم حرف نزنن...

هری گفت:

- اوه... اوه، آره.

رون با لحنی هشداردهنده گفت:

- فلیت ویک!

استاد لاغر و کوچولوی وردهای جادویی داشت به طرف آنها می آمد و هرمیون تنها کسی بود که توانسته بود سرکه اش را به معجون دیگری تبدیل کند. بالن شیشه ای پر از مایع سرخ تیره رنگی شده بود، اما مایع بالن شیشه ای هری و رون هنوز رنگ قهوه ای تیره بود.

پروفسور فلیت ویک با صدای جیغمانندی و لحن سرزنش آمیزی، گفت:

- خب، خب، پسرها. یه خرده کمتر حرف بزنین، بیشتر عمل کنین... بذارید ببینم چه کار می کنین...

آنها با هم چوب دستی هایشان را بالا بردند. با تمام قدرتشان بر بالن های شیشه ای متمرکز شدند و با چوب دستی شان به طرف آنها ضربه زدند. سرکه هری به یخ تبدیل شد و بالن شیشه ای رون ترکید.

پروفسور فلیت ویک در حالی که از زیر میز بالا می آمد و خرده شیشه ها را از توی کلاهش بیرون می آورد، گفت:

- خوبه!... برای تکلیف، درس امروز رو تمرین کنین.

وقت آزاد بعد از کلاس وردهای جادویی، یکی از معدود وقت آزادهایی بود که رون و هری و هرمیون با هم به طور مشترک داشتند. آنها قدم زنان به سالن عمومی بازگشتند. به نظر می آمد رون حسابی نسبت به تمام شدن ارتباطش با لاوندور بی خیال است. هرمیون هم به نظر خوشحال و خندان می آمد. اما وقتی بچه ها از او پرسیدند چرا این قدر خوشحالی، خیلی راحت گفت:

- امروز روز خوبی.

به نظر می آمد هیچ کدام از آنها متوجه آشوب شدیدی که درون هری به پا بود، نشده بودند:

اون خواهر رونه،

اما اون با دین قهر کرده!

با این وجود اون خواهر رونه.

من بهترین همکلاسیشم!

این وضعیت رو بدتر می کنه.

اگه من اول با رون حرف بزنم...

اون باهات برخورد می کنه.

چی می شه اگه برام مهم نباشه؟

اون بهترین همکلاسی توئه!

هری اصلاً حواسش نبود که آن‌ها دارند از حفره تابلو به داخل سالن عمومی آفتابگیر بالا می‌روند و آن‌جا تنها گروه کوچکی از بچه‌های سال هفتمی کنار هم جمع شده بودند تا اینکه هرمیون فریاد زد:

- کتی! تو برگشتی! حالت خوبه؟

هری نگاه کرد. او واقعاً کتی بل بود، کاملاً سرحال به نظر می‌آمد و دوست‌های شادش دورش حلقه زده بودند. او با خوشحالی گفت:

- من واقعاً سالم خوبه. اونا روز دوشنبه منو از سنت‌مانگو مرخص کردن، چند روزی رفتم خونه پیش پدر و مادرم و صبح به این‌جا برگشتم. هری، لین همین الان داشت درباره‌ی مک‌لاگن و آخرین مسابقه برام حرف می‌زد...
هری گفت:

- آره، خوب، حالا تو برگشتی و رون هم آماده‌ست؛ بنابراین ما شانس خوبی برای شکست دادن ریونکلاو داریم و این معنایش اینه که ما هنوز می‌تونیم جام رو ببریم. گوش کن. کتی...

او باید همان موقع این سؤال را از او می‌پرسید. کنجکاویش برای دانستن پاسخ این سؤال به طور موقت فکر جینی را از ذهنش دور می‌کرد. همین که دوست‌های کتی رفتند وسایلیش را بردارند تا به کلاس تغییرشکل بروند که به نظر می‌آمد دیرشان شده، هری با صدای آهسته‌ای گفت:

- اون گردنبند... یادت می‌یاد کی بهت داده بود؟

کتی در حالی که با افسوس سرش را تکان می‌داد، گفت:

- نه! همه اینو ازم می‌پرسن، اما من هیچی یادم نمی‌یاد. آخرین چیزی که یادم می‌یاد، رفتن به طرف دستشویی دخترها تو سالن سه دسته جارو بود.

هرمیون گفت:

- حتماً بعدش رفتی تو دستشویی؟

کتی گفت:

- خب من می‌دونم که در رو فشار دادم تا باز بشه. بنابراین فکر می‌کنم کسی که طلسمو رو من اجرا کرده، درست پشت در وایساده بود. بعد از اون تمام حافظه من خالی خالی شد تا حدود دو هفته پیش در سنت‌مانگو. ببین، من بهتره برم. درسته که روز اولیه که برگشتم؛ اما باید به کلاس مک‌گونگال دیر نرسم تا بهم تشر نزنه.

او کیف و کتاب‌هایش را برداشت و با عجله به دنبال دوستانش رفت. هری، رون و هرمیون پشت میزی کنار پنجره نشستند و به آنچه که او گفته بود، فکر کردند.

هرمیون گفت:

- بنابراین کسی که به کتی اون گردنبند رو داده، باید یک دختر یا یک زن باشه، چون که اونا تو دستشویی دخترا بودن.

هری گفت:

- یا کسی که مثل دختر یا زن بوده. فراموش نکن. یک پاتیل پر از معجون تغییرشکل تو هاگوارتزه. ما می‌دونیم که مقداری

از این معجون دزدیده شده...

او در ذهنش گروهی از کراب‌ها و گویل‌ها را دید که در حالی که همه خود را به دختر تبدیل کرده بودند، جلوی رژه

می‌رفتند.

هری گفت:

- من فکر می‌کنم باید جرعه‌ای دیگه از معجون شانس رو بخورم و دوباره به اتاق ضروریات برم.

هرمیون در حالی که کتاب «فهرست هجاهای وردها»^۱ را که از کیفش درآورده بود روی میز گذاشت، تا جایی که می‌توانست

با صدای آهسته گفت:

- با این کار معجون رو هدر می‌دی. معجون شانس فقط تا به حال به درد خورده. درباره اسلاگهورن همه چی فرق

می‌کنه. تو همیشه قدرتشو داشتی که اون رو به انجام کاری ترغیب کنی. تو فقط باید موقعیت رو برای خودت سبک و سنگین کنی.

شانس برای این که تو بتونی یک جادوی پر قدرت رو اجرا کنی، کافی نیست. پس بقیه اون معجونو هدر نده! تو به شانسی که اون

معجون قراره به تو بده، روزی نیاز داری که قراره همراه دامبلدور بری...

هری کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را از کیفش بیرون آورد و به دنبال دستور ساخت معجون فلیکس فلیسیس گشت.

او که به لیست مواد لازم نگاه می‌کرد، گفت:

- ای بابا، واقعاً پیچیدس. شیش ماه طول می‌کشه... تا آماده بشه...

رون گفت:

- طبق معمول.

هری می‌خواست دوباره کتاب را داخل کیفش بگذارد که چشمش به گوشه‌ی صفحه‌ای افتاد که تا شده بود. آن را برگرداند.

ورد سکتوسمپرا را که زیر آن نوشته شده بود، «برای دشمنان»، دید که چند هفته‌ی پیش آن را تا کرده بود. او هنوز نمی‌دانست که

این ورد چه کار می‌کند؛ چرا که نمی‌خواست آن را جایی امتحان کند که هرمیون حضور داشت، اما پیش خود فکر کرد دفعه‌ی بعد

که مک‌لاگن را دید، بدون این که او متوجه شود، از پشت این ورد را روی او امتحان کند.

¹ Spellman's Syllabary

تنها کسی که از برگشتن کتی بل به مدرسه خوشحال نشده بود، دین توماس بود، چون دیگر نمی‌توانست به جای کتی در پست مهاجم بازی کند. وقتی هری این موضوع را به او گفت، او آرام نفسی کشید و تنها غرغر کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت؛ اما هری در این تصمیم مصمم بود و غرغر ترم‌آمیز دین و سیموس پشت سرش برایش اهمیت نداشت. دو هفته بعد بهترین روزهای تمرین کوییدیچ بعد از کاپیتانی هری بود. اعضای تیمش به دلیل خوشحالی از خلاص‌شدن از شر مک‌لاگن و برگشتن کتی، خیلی خوب تمرین می‌کردند.

جینی اصلاً از قطع رابطه‌اش با دین غمگین به نظر نمی‌رسید، برعکس به تیم شور و انرژی می‌داد. او با تقلید بالا و پایین پریدن‌های رون در جلوی دروازه وقتی که سرخگون به طرفش می‌آمد، یا تقلید فریادهای هری بر سر مک‌لاگن زمانی که هنوز در تیم بود، همه را سر حال می‌آورد. وقتی جینی ادا درآورد، هری خوشحال از اینکه بهانه‌ای دارد تا به راحتی به او نگاه کند، به همراه دیگران به او می‌خندید. هری در حین تمرین به خاطر اینکه درست چشم‌هایش را به اسنیچ ندوخته بود، چندین بار در اثر ضربه‌های بلاجر زخمی شده بود.

او همچنان در ذهنش با این درگیری دست و پنجه نرم می‌کرد: «جینی یا رون؟»

گاهی پیش خود فکر می‌کرد، رون در شرایطی که تازه از لاوندور جدا شده ممکن است چندان در برابر بیرون رفتن هری با جینی عکس‌العمل نشان ندهد؛ اما بعد که عکس‌العمل رون را درباره‌ی زمانی که جینی و دین را در حال بوسیدن دیده بود به یاد می‌آورد، مطمئن می‌شد که اگر او رفتار دین را می‌داشت رون از او می‌رنجید. هری هنوز نمی‌توانست خود را قانع کند که با جینی حرف بزند، با او بخندد و قدم‌زنان از تمرینات با هم برگردند. به هر حال هرچه عذاب وجدانش بیشتر می‌شد، بیشتر خود را برای پیدا کردن راهی جهت مطرح کردن این موضوع ناتوان می‌دید. اگر اسلاگهورن یکی دیگر از آن مهمانی‌های کوچکش را راه می‌انداخت، چقدر خوب می‌شد. چون آن موقع رون دیگر دور و اطرافش نبود، اما بدبختانه به نظر می‌آمد اسلاگهورن از آن‌ها دست کشیده است. یکی دوبار هم هری خواست از هرمیون کمک بگیرد؛ اما تحمل نگاه از خودراضی او را نداشت.

هری فکر می‌کرد بعضی وقت‌ها که هرمیون او را دیده که به جینی چشم دوخته یا به جوک‌هایش خندیده، به رازش پی برده است؛ اما آنچه که مسأله را پیچیده‌تر می‌کرد، این نگرانی آزاردهنده بود که اگر او این پیشنهاد را به جینی ندهد، مطمئناً یک نفر دیگر خیلی زود این پیشنهاد را مطرح می‌کند. حداقل او و رون سر این حقیقت با هم موافق بودند که جینی به خاطر خودش خیلی محبوبیت دارد.

روی هم رفته وسوسه خوردن یک جرعه دیگر از معجون فلیکس فلیسیس هر روز بیشتر می‌شد، چون مطمئناً همان‌طور که هرمیون گفته بود، موقعیت حساسی بود؛ ماه مه با هوای دلنشینش در راه بود و هر وقت هری جینی را می‌دید، رون شانه به شانه در کنار او بود. هری آرزو داشت با خوردن معجون شانس شرایطی فراهم شود که رون بفهمد هیچ چیزی خوشایندتر از این نیست

که بهترین دوست و خواهرش به یکدیگر علاقه دارند؛ اما به نظر می‌آمد هیچ شانس برای او وجود نداشت، چون که هرچه به زمان برگزاری بازی نهایی کویدیدج نزدیکتر می‌شدند، رون می‌خواست درباره‌ی تاکتیک‌های بازی با هری حرف بزند و به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد.

رون تنها کسی نبود که تحت تأثیر بازی کویدیدج قرار داشت. شور و اشتیاق برای بازی دو تیم گریفیندور و راونکلاو در سراسر مدرسه دیده می‌شد، چون این بازی قهرمان را تعیین می‌کرد. اگر گریفیندوری‌ها، راونکلاوها را با اختلاف ۳۰۰ امتیاز شکست می‌دادند (که این وضعیت خیلی خوبی به حساب می‌آمد، چون هری هرگز ندیده بود تیمش بهتر از حالا پرواز کند)، آنگاه آن‌جا جام قهرمانی را می‌بردند. اگر آن‌ها با امتیازی کمتر از ۳۰۰ ببرند، بعد از راونکلاوها در رده‌ی دوم جدول قرار می‌گرفتند؛ اگر با اختلاف ۱۰۰ امتیاز شکست می‌خوردند، آن‌ها بعد از تیم هافلپاف در رده سوم قرار می‌گرفتند و اگر با اختلاف بیش از ۱۰۰ امتیاز می‌باختند، آن‌ها در رده چهارم، جدول قرار می‌گرفتند. آنگاه هری پیش خود فکر کرد، هیچ چیز باعث نمی‌شود که او فراموش کند در زمانی که او کاپیتانی تیم را برعهده داشت، تیم گریفیندور بعد از دو قرن، برای اولین بار در قعر جدول قرار گرفت. مراحل قبل از شروع این مسابقه حساس درست مثل همیشه بود؛ بچه‌های گروه‌های حریف سعی می‌کردند در راهروها بچه‌های تیم مقابل را بترسانند. آن‌ها همانطور که از راهروها می‌گذشتند، شعرهایی را که برای یک بازیکن خاص سروده بودند، می‌خوانند تا باعث ناامیدی او شوند. اعضای تیم یا از این که همه توجه‌ها به آن‌ها معطوف شده با تکبر به اطراف مدرسه سرک می‌کشیدند، یا این که بین کلاس‌ها به دستشویی‌ها هجوم می‌آوردند تا از شر دیگران خلاص شوند. فکر این بازی در ذهن هری با افکارش درباره‌ی موفقیت‌ها و شکست‌هایش برای صحبت با جینی یکی شده بود.

در این شرایط اصلاً به فکرش خطور نکرده بود که اگر آن‌ها مسابقه را با برتری بیش از ۳۰۰ امتیاز ببرند، خوشحالی‌ها و جشن بعد از مسابقه ناشی معادل خوردن یک جرعه از معجون فلیکس فلیسیس نصیبش می‌کند.

در میان تمام این دل‌مشغولی‌ها، هری هدف دیگرش را فراموش نکرده بود. او باید بفهمد مالفوی در اتاق ضروریات به دنبال چه چیز می‌گردد. او همچنان نقشه غارتگر را چک می‌کرد و چون نقشه جای مالفوی را نشان نمی‌داد، فهمید مالفوی برای مدت زیادی در اتاق مانده است. گرچه هری داشت امیدش را برای وارد شدن به اتاق از دست می‌داد؛ اما هر زمانی که در آن اطراف بود، برای این کار تلاش می‌کرد. با این حال فرقی نمی‌کرد او با چه کلماتی تقاضایش را مطرح کند، دیوار سخت و محکم و بدون در بود.

هری چند روز پیش از مسابقه با راونکلاوها، متوجه شد که تنهایی از سالن عمومی برای شام پایین می‌رود؛ رون دوباره حالش بد شده بود و با عجله به دستشویی کناری رفته بود تا بالا بیاورد و هرمیون برای اشتباهی که فکر می‌کرد در آخرین مقاله ریاضیات جادویی‌اش مرتکب شده، به سراغ پروفیسور وکتور رفته بود. هری از روی عادت به راهروی طبقه هفتم رفت و در راه

نقشه غارتگر را بررسی می‌کرد. برای لحظه‌ای او نتوانست مالفوی را در هیچ جایی پیدا کند و فکر کرد که باید در حقیقت دوباره در اتاق ضروریات باشد، اما بعد نقطه کوچک مالفوی را دید که در دستوشی پسرها در طبقه پایینی به جای اینکه در کنار کراب و گویل باشد در کنار میرتل گریان بود.

هری فقط ایستاد و به این رابطه غیرمحمتم نگاه کرد و سپس ناگهان مستقیم به سمت یک مجسمه زره‌پوش رفت. صدای بلند برخورد زره او را از خیال‌پردازی‌اش بیرون آورد؛ او با عجله صحنه را ترک کرد. مبادا فیلیچ سر برسد، هری از پلکان مرمری با سرعت پایین می‌رفت، بیرون از دستشویی او گوشش را به در چسباند؛ اما چون نمی‌توانست چیزی بشنود خیلی آرام در را باز کرد.

دراکو مالفوی پشتش به در بود و دستانش را به دو طرف روشویی گرفته بود و موهای بورش آویزان بود.

صدای میرتل گریان که از یکی از اتاق‌ها می‌آمد، زیر لب گفت:

- گریه... گریه نکن... به من بگو چی شده... من می‌تونم بهت کمک کنم...

مالفوی که تمام بدنش می‌لرزید گفت:

- هیچکس نمی‌تونه به من کمک کنه... من نمی‌تونم انجامش بدم... نمی‌تونم... عملی نیست... مگه اینکه زودتر... اون گفت

که منو می‌کشه...

و هری چنان شوکه شد که سر جایش خشکش زد. مالفوی داشت گریه می‌کرد، او واقعاً گریه می‌کرد. اشک‌هایش از صورت رنگ‌پریده‌اش روی روشویی جرم گرفته می‌ریخت. مالفوی نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد، بعد شدیداً لرزید و به آینه ترک‌خورده نگاه کرد و از بالای شانه‌اش در آینه دید که هری به او خیره شده است.

مالفوی فوراً برگشت و چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید. هری هم ناخودآگاه چوب‌دستی خود را بیرون کشید. طلسم مالفوی به فاصله کمی از هری برخورد کرد و چراغ کنار او در روی دیوار را خرد کرد؛ هری خود را کنار کشید و افسون «لوی کورپوس» را با چوب‌دستی‌اش روی مالفوی اجرا کرد؛ اما مالفوی طلسم را متوقف کرد و چوب‌دستی‌اش را برای اجرای طلسم دیگری بالا برد...

میرتل گریان جیغ زد:

- نه! نه! بس کنین!

و صدایش در اتاق کاشی‌کاری شده پیچید.

- بسه! بسه!

صدای بنگ بلندی آمد و سطل آشغال پشت سر هری منفجر شد؛ هری یک طلسم قفل‌شدگی اجرا کرد و از کنار گوش مالفوی به دیوار پشت سرش خورد و سیفون زیر پای میرتل گریان را که با صدای بلند سر و صدا می‌کرد، خرد کرد. آب به همه جا پاشید و هری پایش لغزید و به زمین خورد. مالفوی که چهره‌اش آشفته شده بود، فریاد زد:

- روسی!

اما هری از روی زمین در حالیکه چوب‌دستی‌اش را وحشیانه تکان داد، گفت:

- سکتوسمپرا!

خون از صورت و سینه مالفوی بیرون جهید، گویی با یک شمشیر نامرئی ضربه خورده است. او از عقب تلوتلو خورد و بر روی زمین خیس افتاد و آب به اطرافش پاشید و چوب‌دستی از دست راستش که آسیب دیده بود، افتاد.

نفس هری در سینه‌اش حبس شد و گفت:

- نه...

او در حالیکه سر می‌خورد، به سختی بلند شد و به سمت مالفوی رفت که صورتش اکنون از خون می‌درخشید و دستان سفیدش بر سینه خونی‌اش چنگ می‌زد.

- نه... من نمی‌خواستم...

هری نمی‌دانست که چه گفته است و بر روی زانویش در کنار مالفوی افتاد که بدون کنترل در خون غلت می‌زد.

میرتل گریان جیغ کرکننده‌ای کشید:

- قتل! قتل در دستشویی! قتل!

در با صدای بلند پشت سر هری باز شد و او با وحشت نگاه کرد. اسنیپ که صورتش کبود شده بود، به درون اتاق آمد، هری را کنار زد، بر روی مالفوی خم شد و چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید و بر روی زخم‌های عمیقی که طلسم هری ایجاد کرده بود، حرکت داد و وردی را که بیشتر به آواز شبیه بود زیر لب می‌گفت. جریان خون به نظر کند شد؛ اسنیپ لخته‌های خون را از صورت مالفوی پاک کرد و وردش را دوباره تکرار کرد. اکنون به نظر می‌رسید که زخم‌ها جوش خورده‌اند.

هری که هنوز از کار خود وحشت‌زده بود و ایستاده بود و نگاه می‌کرد، اصلاً متوجه نبود که او نیز خیس آب و خون شده است. میرتل گریان همچنان بالای سرشان گریه و زاری می‌کرد. وقتی اسنیپ برای سومین مرتبه ضدطلسمش را اجرا کرد، مالفوی را که نیم‌خیز شده بود، بلند کرد.

- تو باید به درم‌ونگاه بری. شاید زخم‌های خاصی وجود داشته باشه، اما اگه اونجا مقداری آویشن کوهی باشه، می‌شه حتی

خوبش کرد. ... بیا...

او مالفوی را در مسیر دستشویی همراهی کرد و او را تا در برد و با عصبانیت گفت:

- تو، پاتر... همین جا بمون تا برگردم!

هری لحظه‌ای هم فکر نکرد که نافرمانی کند. او در حالیکه می‌لرزید آهسته بلند شد و به زمین خیس نگاه کرد.

لخته‌های خون مانند گل‌های زرشکی‌رنگ بر سطح آب غوطه‌ور بودند. او حتی یادش نمی‌آمد که به میرتل گریان که با شدت طوری شیون و زاری می‌کرد که انگار از آن لذت می‌برد، بگوید ساکت باشد.

اسنیپ ده دقیقه بعد برگشت. او وارد دستشویی شد و در را پشت سرش بست.

او به میرتل گفت:

- برو

او ناگهان در درون توالتش شیرجه زد و سکوت زنگ‌داری در اتاق پیچید.

هری ناگهان گفت:

- من نمی‌خواستم این اتفاق بیفته

صدایش در فضای سرد و خیس آن‌جا پیچید.

- من نمی‌دونستم اون ورد چه کار می‌کنه.

اما اسنیپ به او توجهی نکرد. او آهسته گفت:

- ظاهراً من تو رو دست کم گرفتم پاتر! کی به تو چنین جادوی سیاهی رو یاد داده؟ کی اون ورد رو بهت یاد داده؟

- من دربارش جایی خوندم

- کجا؟

هری شتاب‌زده از خودش ساخت:

- توی... توی... توی... کتاب تو کتابخونه... نمی‌دونم اسمش چی بود...

اسنیپ گفت:

- دروغگو

گلوی هری خشک شد. او می‌دانست اسنیپ چه کار می‌خواهد بکند و او هرگز نمی‌توانست مانعش شود... چشمانش سیاهی رفت؛ او سعی کرد تمام افکارش را قفل کند. اما هرچه تلاش کرد، نسخه شاهزاده نیمه‌خالص معجون‌سازی پیشرفته به طور مبهم در جلوی ذهنش قرار می‌گرفت و بعد دوباره در این دستشویی خراب و خیس به اسنیپ زل زده بود. او به چشمان سیاه اسنیپ خیره شد؛ به این امید که اسنیپ آنچه را که از آن می‌ترسید نبیند، اما...

اسنیپ به آرامی گفت:

- کیف مدرست رو برام بیار و تمام کتاب‌های مدرست رو. همشون رو. بیارشون این‌جا. همین حالا!
هیچ جای بحثی نبود. هری ناگهان برگشت و از دستشویی خارج شد. وقتی به راهرو رسید، به سمت برج گریفیندور دوید.
اکثر دانش‌آموزان که از مقابلش رد می‌شدند، به لباس‌های خیس و خونی‌اش خیره می‌شدند؛ اما او به هیچ یک از سوالاتی که در حال دویدن از او می‌شد، پاسخ نداد.

او گیج شده بود. مثل این بود که یک جانور دست‌آموز دوست‌داشتنی ناگهان به یک موجود وحشی تبدیل شده باشد.
شاهزاده چه فکری کرده بود که چنین وردی را در کتاب نوشته بود؟ و وقتی اسنیپ آن را می‌دید چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا به اسلاگهورن می‌گفت؟ معده هری زیر و رو شد... چگونه هری چنین نتایج خوبی را از درس معجون‌سازی در این سال‌ها گرفته بود؟ آیا او کتابی را که هری آنقدر دوست داشت توقیف می‌کرد یا از بین می‌برد؟... کتابی که مثل یک راهنما و دوست بود؟ هری نمی‌توانست بگذارد که آن اتفاق بیفتد... او نمی‌توانست...

- کجا بودی...؟ چرا خیسی...؟ اون خونه؟

رون در بالای پله‌ها ایستاده بود و مات و مبهوت به هری نگاه می‌کرد.

هری نفس‌زنان گفت:

- من کتابت رو می‌خوام. کتاب معجون‌ها تو. زود باش... بدش به من...

- اما شاهزاده نیمه‌خالص چی؟

- بعداً می‌گم!

رون کتاب معجون‌سازی پیشرفته را از کیفش بیرون آورد و به او داد. هری با سرعت برگشت و به سالن عمومی رسید. در آن‌جا کیفش را برداشت و اعتنایی به نگاه‌های خیره چند دانش‌آموز که تقریباً شامشان را تمام کرده بودند، نکرد و از حفره تابلو گذشت و با سرعت به سمت راهرو طبقه هفتم رفت.

او سر خورد و کنار فرشینه روی دیوار که روی آن گول‌ها می‌رقصیدند ایستاد و چشمانش را بست و شروع به راه رفتن کرد.

من به جایی احتیاج دارم که کتابمو قایم کنم. من به جایی احتیاج دارم که کتابمو قایم کنم...

او سه بار در جلوی دیوار بدون قاب و خالی قدم زد و وقتی چشمانش را باز کرد، بالاخره آن‌جا بود؛ در اتاق ضروریات.

هری آن را باز کرد، خود را به درون انداخت و آن را پشت سرش محکم بست.

او نفس عمیقی کشید. برخلاف عجله‌اش و نیز اضطراب و وحشت از آنچه که می‌دانست در دستشویی در انتظارش است،

چیزی که دید نه تنها کمکش نکرد؛ بلکه وحشت‌زده‌اش کرد. او در اتاقی به اندازه یک کلیسای جامع بزرگ ایستاده بود که

پرتوهای نور از پنجره‌های بلند آن بر روی چیزی که شبیه شهری با دیوارهای قلعه‌مانند بود می‌تابید که هری می‌دانست باید اشیائی باشند که به وسیله نسل‌های قبلی ساکنان هاگوارتز پنهان شده بودند. آن‌جا در کنار کوچه‌ها و خیابان‌ها توده‌هایی از اسباب و اثاثیه‌ی شکسته و درب و داغان وجود داشت که ممکن بود برای پنهان کردن شواهد استفاده از جادوی سیاه به آن‌جا قاچاق شده باشند و یا جن‌های خانگی آن‌ها را در آن‌جا پنهان کرده بودند. هزاران هزار کتاب وجود داشت که بدون شک ممنوعه، دیوارنوشته‌های مستهجن و یا به سرقت رفته بودند. منجلیق‌های بالدار و دیسک‌های فریزی دندان‌دار که هنوز برای پرواز کردن با اکراه و در جا بر روی کوه‌هایی از اقلام ممنوعه، آماده بودند، بطری‌های لب‌پریده حاوی معجون‌های منجمد، کلاه‌ها، طلا و جواهرات، رداها، چیزهایی که شبیه به پوست تخم اژدها بود، بطری‌هایی که درشان با چوب‌پنبه بسته شده بود و محتویاتشان هم‌چنان اهریمنانه روشن و خاموش می‌شد، شمشیرهای زنگ‌زده و یک تبر سنگین خون‌آلود نیز در آن‌جا قرار داشت. هری به طرف یکی از کوچه‌های بسیاری که میان این گنج پنهان واقع بود، دوید. به سمت راست پیچید از پشت یک غول بزرگ رد شد، مسیر کوتاهی را دوید، از کنار قفسه‌ی غیب‌شدن که سال گذشته مونتگ در آن گم شده بود، رد شد و در نهایت در کنار گنج بزرگی که به نظر می‌رسید قطرات اسید بر روی سطح تاول‌زده‌اش ریخته، ایستاد. یکی از درهای آن را که هنگام باز و بسته شدن جیرجیر می‌کرد، باز کرد. از آن مکان قبلاً برای پنهان کردن چیزی استفاده می‌شد که مدت‌ها پیش مرده بود، اسکلتش پنج پا داشت. او کتاب شاهزاده نیمه‌خالص را پشت قفسه چپاند و در آن را محکم بست. لحظه‌ای صبر کرد، قلبش بوم بوم می‌کوبید. به تمام آن چیزهای درهم و برهم نگاه کرد... آیا می‌توانست این مکان را در میان این همه خرت و پرت پیدا کند.

تکه‌ای از نیم‌تنه‌ی یک ساحره‌ی پیر زشت را از بالای صندوقی که دم دستش بود برداشت و آن را به بالای کشویی که اکنون کتاب در آن قرار گرفته بود، گذاشت. یک کلاه‌گیس قدیمی گرد و غبارگرفته و تاج لکه‌داری را روی سر مجسمه قرار داد تا بهتر قابل تشخیص باشد. سپس با حداکثر سرعت به سمت کوچه‌های خرت و پرت‌های پنهان‌شده برگشت. به طرف در رفت. از آن‌جا خارج شد و به داخل راهرو بازگشت. در را به شدت به هم کوبید و در ناگهان به سنگ تبدیل شد. هری درحالی‌که نسخه معجون‌سازی پیشرفته رون را در کیفش چپانده بود، به سمت دستشویی در طبقه پایین دوید.

یک دقیقه بعد، او در مقابل اسنیپ ایستاده بود که بدون هیچ حرفی دستش را به سمت کیف هری دراز کرده بود. هری که نفس نفس می‌زد و درد شدیدی در سینه‌اش حس می‌کرد، کتاب را به او داد و منتظر ماند.

اسنیپ یک به یک کتاب‌ها را بیرون آورد و بررسی‌شان کرد. در نهایت تنها کتابی که ماند کتاب معجون‌سازی بود که پیش از آنکه صحبت کند با دقت به آن نگاه کرد.

- این کتاب معجون‌سازی پیشرفته توئه، آره پاتر؟

هری که هنوز به سختی نفس می‌کشید گفت:

- بله.
- مطمئنی، آره پاتر؟
- هری با لحن پرخاشگرانه گفت:
- بله.
- این نسخه کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌ای که از فلوریش و بلاتز خریدی؟
- هری قاطعانه گفت:
- بله.
- اسنیپ پرسید:
- پس چرا اسم «رونیل وازلیب» تو صفحه اولش نوشته شده؟
- قلب هری لحظه‌ای متوقف شد. او گفت:
- اون اسم مستعارمه.
- اسنیپ تکرار کرد:
- اسم مستعارت؟
- هری گفت:
- آره. دوستانم به این اسم صدام می‌کنن.
- اسنیپ گفت:
- من می‌فهمم اسم مستعار یعنی چی!
- هری بار دیگر سنگینی چشمان سیاه سرد اسنیپ را حس کرد. او سعی کرد به او نگاه نکند. «ذهنت رو ببند... ذهنت رو ببند.»
- اما او هیچ‌وقت یاد نگرفته بود که چگونه آن را درست انجام دهد...
- اسنیپ خیلی آهسته گفت:
- می‌دوننی چی فکر می‌کنم، پاتر؟ فکر می‌کنم که تو یه دروغگو هستی، یک متقلب و تو شایسته جریمه من در هر روز شنبه تا پایان ترم هستی. چی فکر می‌کنی، پاتر؟
- هری که همچنان از نگاه کردن به چشمان اسنیپ خودداری می‌کرد گفت:
- من، من مخالفم.

اسنیپ گفت:

- خوب بعد از جریمه می‌بینیم چه احساسی داری. ساعت ۱۰ صبح شنبه پاتر، دفتر من؟

هری ناامیدانه گفت:

- اما، آقا... کویدیچ... آخرین مسابقه...

اسنیپ با لبخندی که دندان زردش دیده می‌شد، زیر لب گفت:

- ساعت ده... بیچاره گریفیندور... می‌ترسم امسال چهارم بشه.

و بدون هیچ حرف دیگری دستشویی را ترک کرد. درحالی‌که هری به آینه ترک‌خورده خیره شده بود، اطمینان داشت بیشتر از آنچه رون در تمام عمرش حس کرده بود، حالش بد بود.

هرمیون یک ساعت بعد در سالن عمومی گفت:

- من نمی‌گم که اینو بهت گفتم.

رون با عصبانیت گفت:

- ولش کن هرمیون.

هری اصلاً شام نخورده بود. او اشتها نداشت. تازه آنچه که اتفاق افتاده بود و لازم بود را برای رون، هرمیون و جینی تعریف کرده بود، اخبار خیلی سریع پخش شد. ظاهراً میرتل گریان وظیفه خود می‌دانست که در تمام دستشویی‌های قلعه داستانش را تعریف کند؛ پانسی پارکینسون قبلاً به عیادت مالفوی در درمانگاه رفته بود و هیچ لحظه‌ای را برای بدنام کردن هری از دست نداده بود و اسنیپ برای تمام کارکنان دقیقاً آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف کرده بود. هری از سالن عمومی فراخوانده شده بود تا به مدت پانزده دقیقه عذاب‌آور پیش پروفیسور مک‌گونگال برود که به او گفته بود شانس آورده از مدرسه اخراج نشده و از صمیم قلب از تنبیه جریمه اسنیپ در هر روز شنبه تا پایان ترم حمایت کرده است.

هرمیون که ظاهراً نمی‌توانست خود را کنترل کند، گفت:

- من بهت گفتم که اون شاهزاده یک مشکلی داره؛ پس من درست می‌گفتم، بله؟

هری با لجاجت گفت:

- نه فکر نمی‌کنم که درست گفته باشی!

او بدون سخنرانی هرمیون هم به اندازه کافی اوقات بدی داشت. نگاه‌های اعضای تیم گریفیندور وقتی شنیدند که در بازی روز شنبه نمی‌تواند بازی کند، بدترین تنبیه بود، هری نمی‌خواست آن‌ها را ناامید یا عصبانی کند فقط به جینی گفت می‌تواند به

عنوان جستجوگر (جوینده) بازی کند. و دین هم باید به عنوان مهاجم جای او را در تیم بگیرد. شاید اگر آن‌ها می‌بردند دین و جینی در جشن پس از مسابقه با هم آشتی می‌کردند... این فکر مثل یک کارد سرد درون هری...

هرمیون گفت:

- هری چطور می‌تونی هنوز به اون کتاب بچسبی وقتی اون ورد...

هری گفت:

- می‌شه اینقدر درباره اون کتاب ور زنی؟ شاهزاده فقط ازش نسخه برداری کرده! اینجوری نبوده که بخواد به دیگران توصیه کنه ازش استفاده کنن! چون هممون می‌دونیم که اون داشته از چیزی یادداشت برمی‌داشت که علیهش به کار می‌رفته!

هرمیون گفت:

- من باورم نمی‌شه... تو داری از خودت دفاع می‌کنی...

هری با سرعت گفت:

- من از خودم دفاع نمی‌کنم، ای کاش این کارو کرده بودم. نه این که بخاطرش ده‌ها بار جریمه شدم. تو می‌دونی که من از وردی مثل اون استفاده نمی‌کنم. حتی روی مالفوی؛ اما تو نمی‌تونی شاهزاده رو سرزنش کنی، اون نوشته «این رو امتحان کنین، این واقعاً خوبه»... اون فقط داشته برای خودش یادداشت برمی‌داشته. نه برای کسی دیگه‌ای...

هرمیون گفت:

- داری بهم می‌گی که می‌خوای بری سراغ...؟

هری قاطعانه گفت:

- که کتابو بردارم؟ آره، دارم می‌رم... گوش کن بدون شاهزاده من عمراً فلیکس فلیسیس رو نمی‌بردم. عمراً نمی‌دونستم چجوری رون رو از مسموم شدن نجات بدم. عمراً نمی‌تونستم...

هرمیون بدبینانه گفت:

- ... شهرتی رو که لیاقتش رو نداشتی با درخشیدن در کلاس معجون‌ها به دست آوردی.

جینی گفت:

- تمومش کن هرمیون.

و هری بسیار تعجب کرد و خوشحال شد.

جینی ادامه داد:

- به نظر می‌رسد که مالفوی می‌خواسته یک نفرین نابخشودنی رو اجرا کنه. تو باید خوشحال باشی که هری چیز خوبی رو اجرا کرد.

هرمیون که معلوم بود از کوره در رفته است، گفت:

- خوب، البته خوشحالم. هری نفرین نشده! اما نمی‌تونی اون «سکتوسمپرا» رو ورد خوبی بدونی جینی، نگاه کن بین نتیجه‌ش چی شده! من فکر فرصت‌هایی که توی مسابقه از دست می‌دین...
جینی با تحکم گفت:

- اوه، جوری وانمود نکن که انگار از کوییدیچ سر در میاری. چون شرمنده می‌شی.

هری و رون مات مانده بودند؛ هرمیون و جینی که همیشه با هم خیلی خوب بودند، اکنون دست به سینه نشستند و هر کدام به یک طرف نگاه می‌کردند. رون با نگرانی به هری نگاه کرد سپس کتابی را برداشت و پشت آن پنهان شد. با این حال هری احساس می‌کرد که تا حدودی سزاوار این رفتار بوده است. او در عین ناباوری از هر آنچه اتفاق افتاده بود، احساس شادی می‌کرد، هر چند هیچکدام از آن‌ها از بعد از غروب دیگر با یکدیگر صحبت نکردند.

خوشی او دیری نپایید. طعنه‌های اسلیترینی‌ها صبح روز بعد آغاز شد و نیازی به گفتن این نبود که چقدر گریفیندوری‌ها به خاطر این که کاپیتانشان خود را از بازی در مسابقه نهایی فصل محروم کرده از دستش عصبانی بودند. تا صبح روز شنبه هری به رغم تمام چیزهایی که به هرمیون گفته بود، حاضر بود با رضایت تمام فلیکس فلیسیس را بدهد تا بتواند با رون، جینی و دیگران به زمین بازی کوییدیچ برود.

روی برگرداندن از جمعیت دانش‌آموزانی که در نور آفتاب با انواع و اقسام رزهای تزئینی در دست و کلاه، پرچم و شال‌های براق دسته دسته بیرون می‌آمدند و برای پایین رفتن از پله‌های سنگی به سمت دخمه‌ها تا فاصله‌ای که دیگر کلمه‌ای از گزارش‌ها، تشویق و یا هوکردن‌هایشان را نشنود، تقریباً غیرقابل تحمل بود.

اسنیپ وقتی هری ضربه‌ای به در زد و به دفتر کار آشنا و ناخوشایند او که به رغم تدریس در طبقات بالا، آن را تعطیل نکرده بود، وارد شد. گفت:

- آ، پاتر.

مثل همیشه روشنایی مبهمی در اتاق وجود داشت و اشیایی مرده و لجن‌مال‌شده‌ی اتاق در معجون‌هایی رنگین، همه جا بر روی دیوارها قرار داشتند. از بدشانسی جایی که قرار بود هری بنشیند انبوهی از جعبه‌های تار عنکبوت گرفته قرار داشت.
اسنیپ با ملایمت گفت:

- آقای فیلچ، به دنبال کسی می‌گرده تا این فایل‌های قدیمی رو تمیز کنه. اینا سوابق دیگه متخلفین هاگوارتز و مجازات‌هاشونه. بعضی جاها جوهرش کمرنگ شده و یا کارت‌ها توسط موش‌ها جویده‌شدن، ما می‌خوایم تو جنایات و مجازات‌ها رو دوباره بازنویسی کنی و اطمینان پیدا کنی که به ترتیب الفبا هستند و سپس اونا رو دوباره توی جعبه‌ها قرار بدی و یادت باشه از جادو استفاده نکنی.

هری با بیشترین لحن اهانت‌آمیزی که می‌توانست در سه هجای آخر حرفش داشته باشد، گفت:

- بسیار خوب، پروفسور!

اسنیپ با لبخندی مغرضانه بر روی لبش گفت:

- فکر می‌کنم می‌تونی با جعبه‌های هزار و دوازده و هزار و پنجاه و شش شروع کنی. اسامی آشنایی رو تو اونا پیدا می‌کنی که باید باعث افزایش علاقت به انجام این تکلیف بشه. این‌جا، می‌بینی...

او کارتی را از میان یکی از بالاترین جعبه‌ها که تزئین شده بود بیرون کشید و رویش را خواند:

- جیمز پاتر و سیریوس بلک

اسنیپ با پوزخند گفت:

- دستگیرشده به هنگام استفاده از ورد غیرقانونی علیه برترام اوبری. سر اوبری دو برابر اندازه‌ی معمولیش شد. جریمه مضاعف باید چیز رضایت‌بخشی باشه، با وجودیکه اونا رفتن، سابقه‌ی دستاوردهای بزرگشون باقی مونده.

هری جوشش آشنایی را در حفره‌های شکمش احساس کرد. زبانش را گاز گرفت تا از تلافی کردن آن حرف خودداری کند، در مقابل جعبه‌ها نشست و یکی از آن‌ها را به طرف خودش کشید. همان‌طور که هری پیش‌بینی می‌کرد، کار بیهوده و کسل‌کننده‌ای بود و تکان‌های منظم شکمش که به علت بازخواندن نام پدرش و سیریوس که اغلب در انجام خلاف‌های کوچک همراه یکدیگر بودند و گهگاه ریموس لوپین و پیتر پتیگرو و نیز آن‌ها را همراهی می‌کردند، ایجاد شده بود، دچار اختلال می‌شد. وقتی که تمام خلاف‌ها و مجازات‌هایشان را رونویسی کرد، نمی‌دانست بیرون درحالیکه مسابقه شروع شده، چه اتفاقی در حال رخ دادن است... جینی در بازی مقابل چو به عنوان جستجوگر بازی می‌کرد...

هری دوباره و دوباره به ساعت بزرگی که روی دیوار تیک تاک می‌کرد نگاه کرد. به نظر می‌رسید عقربه‌ها با سرعتی برابر نصف سرعت ساعت معمولی حرکت می‌کنند. شاید اسنیپ آن را جادو کرده بود تا با سرعت فوق‌العاده آهسته حرکت کند. وقتی که عقربه‌های ساعت، ساعت دوازده و نیم را نشان داد شکم هری قار و قور می‌کرد.

اسنیپ که از زمان گماشتن هری برای انجام وظیفه‌اش حرفی نزده بود، بالاخره ساعت یک و ده دقیقه برگشت.

او به سردی گفت:

- کافیه بینم به کجا رسیدی. شنبه‌ی آینده ساعت ده کارت رو ادامه می‌دی.

- بله قربان.

هری یک کارت تاشده را بدون توجه به طرف جعبه‌ای انداخت و پیش از آنکه نظر اسنیپ تغییر کند، از اتاق بیرون رفت. گوش‌هایش را تیز کرد تا صدایی از زمین بازی بشنود؛ اما همه جا ساکت بود... پس بازی تمام شده بود... او بیرون از سرسرا مردد بود. سپس به طرف پله‌های سنگی رفت. معمولاً گریفیندور چه می‌برد و چه می‌باخت، گروه در اتاق خود جشن می‌گرفت یا ابراز ناراحتی می‌کرد.

او نمی‌دانست درون سالن چه خبر است، برای امتحان به بانوی چاق گفت:

- کویدیچو باختیم؟

حالت او تا زمانی که گفت «خواهی دید» غیر قابل تشخیص بود و بعداً رو به جلو چرخید.

صدای پای‌کوبی و جشن از حفره پشت سر شنیده شد. هری نگاهی که سایرین به سوی او برگشتند و جیغ کشیدند، از تعجب دهانش باز ماند، صدها دست او را به داخل اتاق می‌کشاند.

رون فریاد کشید:

- ما بردیم.

و در میان جمعیت بالا و پایین می‌پرید و جام نقره‌ای را به سمت هری تکان داد.

- ما بردیم! چهارصد و پنجاه به صد و چهل! ما بردیم!

هری به اطرافش نگاه کرد؛ جینی بود که بسویش می‌دوید؛ نگاهی گرم و صمیمی در چهره‌اش بود و دستانش را دور گردن او

انداخت. و هری بدون فکر و اندیشه، بدون اضطراب از نگاه پنجاه نفر، او را بوسید.^۲

هری از بالای سر جینی نگاهی به دین توماس انداخت که یک لیوان له‌شده را در دست گرفته بود و رومیلدا وین طوری به نظر می‌رسید که انگار چیزی را به زمین انداخته بود. هرمیون خندان بود؛ اما چشم‌های هری به دنبال رون می‌گشت بالاخره او را پیدا کرد؛ همچنان جام را در دست گرفته بود و حالش شبیه آن بود که چماقی به سرش خورده است. نگاه آن‌ها برای کمتر از یک ثانیه با هم تلاقی کرد، بعد رون تکان کوچکی به سرش داد که هری معنی‌اش را فهمید.

- اگر تو باید...

^۲ این یک بند سانسور شده بود

در حالی که طوفانی در سینه‌اش برپا بود، به جینی لبخندی زد و بدون هیچ حرفی او را به داخل حفره و خارج از اتاق برد. به نظر می‌رسید که قرار است پیاده‌روی طولانی در زمین‌های اطراف مدرسه داشته باشند. که طی آن... اگر وقت داشته باشند... ممکن بود درباره مسابقه هم با هم صحبت کنند.

فصل بیست و پنجم

پیشگویی استراق سمع شده

ترجمه محمد نوراللهی

تایپ: باک بیک



به نظر می‌رسید این حقیقت که هری پاتر با جینی ویزلی بیرون رفته بود توجه بسیاری از افراد را که اکثراً دختر بودند، جلب کرده باشد، با این وجود هری طی هفته‌های آینده دریافت که اخیراً و به نحو شایسته‌ای نسبت به حرف‌های خاله‌زنکی نفوذناپذیر شده است. برای او در نهایت تغییر مطلوبی بود که نقل محافل بشود، چرا که این شادی می‌توانست جایگزین خاطره‌هایی از او نزد دیگران شود که در صحنه وحشتناک جادوی سیاه حضور داشته است.

جینی در حالی که روی زمین سالن عمومی نشست و پیام امروز را می‌خواند، به هری گفت:

- فکر نمی‌کنی مردم موضوع بهتری برای اراجیف گفتن درباره‌اش داشته باشن. سه تا حمله دیمنتورها ظرف یک هفته، و تمام کاری که رومیلدا وین می‌کنه اینه که از من بپرسه آیا حقیقت داره که تو یه هیپوگریف روی قفسه سینه‌ت خالکوبی کردی.

رون و هرمیون هر دو با صدای بلند خندیدند. هری به آن‌ها بی‌اعتنایی کرد و گفت:

- تو بهش چی گفتی؟

جینی که صفحه‌ای از روزنامه را سرسری ورق می‌زد، گفت:

- بهش گفتم اون نقش یه دُم‌شاخی مجارستانی. بیشتر جاهل مآبانه‌س.

هری در حالی که نیشش باز شده بود، گفت:

- و بهش گفتی رون چی داره؟

- کوتوله پفکی، اما بهش نگفتم کجاشه.

سگرمه‌های رون در هم رفت و هرمیون هنوز می‌خندید.

او با حالتی هشدارآمیز به هری و جینی اشاره می‌کرد، گفت:

- نگاش کن. فقط به این خاطر که من اجازه دادم دلیل نمی‌شه که از تصمیم بر نگردم...

جینی با تمسخر گفت:

- اجازه تو؟ از کی به من اجازه می‌دی کاری رو انجام بدم؟ به هر حال، تو خودت گفتی که ترجیح می‌دی هری باشه تا مایکل یا دین.

رون با اکراه گفت:

- آره، همین طوره. و فقط تا وقتی که شماها تو جمع دوباره شروع نکنین^۱...

جینی پرسید:

- آدم دو روی پلید! پس شما چی که همه به تو و لاوندور مثل یه جفت مارماهی بی‌ریخت نگاه می‌کنن؟

اما با رسیدن به ماه ژوئن دیگر قرار نبود صبر و مدارای رون چندان محک زده شود، چرا که زمان با هم بودن هری و رون به شدت در حال محدود شدن بود. امتحانات سمج جینی نزدیک می‌شد و بنابراین او مجبور بود ساعت‌ها تا نیمه‌شب به دوره کردن درس‌هایش پردازد. در یکی از همان عصرها، زمانی که جینی خسته در کتابخانه بود و هری کنار پنجره در سالن عمومی نشسته بود، ظاهراً در حال تمام کردن تکلیف گیاه‌شناسی‌اش بود اما در حقیقت در حال مجسم کردن لحظات شادی را که در آن پایین، کنار دریاچه وقت ناهار با جینی داشت مجسم می‌کرد، هرمیون خود را در حالی در صندلی میان او و رون انداخت که نگاه ناخوشایند هدف‌داری بر صورتش به چشم می‌خورد.

- هری، می‌خوام باهات صحبت کنم

هری با شک و ظن گفت:

- درباره چی؟

همین روز گذشته که هرمیون به او گفته بود در زمانی که باید به سختی امتحان‌هایش تلاش کند، خودش را از جینی کنار بکشد.

- شاهزاده نیمه‌خالص کذایی.

هری با ناله گفت:

- اوه، دوباره نه. می‌شه ولش کنی؟

او جرئت نداشت که به «اتاق ضروریات» برگردد تا دوباره کتابش را به دست بیاورد، و در نتیجه آن عملکردش در معجون‌سازی بد شده بود- از آنجا که اسلاگهورن از وجود جینی آگاه بود، به شوخی علت این مسأله را عاشق شدن هری می‌خواند- اما هری مطمئن بود که اسنیپ امیدش را برای به دست آوردن کتاب شاهزاده از دست نداده، و مطمئن بود که بگذارد آن همان جایی که بود بماند چرا که اسنیپ هم‌چنان در جستجویش بود.

^۱ فقط تا وقتی که شماها تو جمع دوباره شروع به بوسیدن همدیگه نکنین

هرمیون قاطعانه گفت:

- تا وقتی که به حرفم گوش ندی، من ول نمی‌کنم. حالا، من تلاش کردم تا کمی اطلاعات در این باره به دست بیارم که کی ممکنه سرگرمی‌ش اختراع کردن وردهای سیاه...
 - اون از این کار سرگرمی نمی‌...
 - اون ، اون... کی می‌گه که اون مذکره؟
- هری به میان حرف او پرید و گفت:

- فکر کنم این دیگه بحثی نداشته باشه، وقتی می‌گی «شاهزاده» یعنی یه فرد مذکر!
هرمیون گفت:

- درسته!

و بعد در حالی که یک تکه روزنامه را از جیبش بیرون می‌آورد، گونه‌هایش سرخ شد و سپس آن را بر روی زمین مقابل هری قرار داد و گفت:

- نگاه کن! به اون عکس نگاه کن!

هری تکه کاغذ پوسیده را برداشت و به تصویر متحرک آن که در اثر مرور زمان زرد شده بود، خیره شد، رون به جلو خم شد تا او هم نگاهی به آن بیندازد. تصویر دختر پوست‌استخوانی را نشان می‌داد که حدود پانزده سال داشت. او زیبا نبود، ابروهای پر پشت و صورت کشیده و رنگ‌پریده‌اش، کج خلق و عبوسش کرده بود. زیر تصویر توضیحی ذکر شده بود: آیلین، کاپیتان تیم گاب/استونز هاگوارتز.

هری که خبر کوتاه مربوط به عکس را به صورت اجمالی نگاه می‌کرد، گفت:

- خوب که چی؟ به نظر من بیشتر به داستانی درباره رقابت‌های درون مدرسه‌ای مربوط می‌شد.

- هری اسم اون دختره شاهزاده آیلین بوده، شاهزاده.

آنها به همدیگر نگاه کردند و هری فهمید که هرمیون تلاش می‌کند چه چیزی را بگوید. او به شدت به خنده افتاد.

- عمراً

- چی؟

- تو فکر می‌کنی اون دختره نیمه‌خالص...؟ اوه، بی‌خیال.

- خب، چرا که نه؟ هری، در اصل هیچ شاهزاده واقعی تو دنیای جادوگری وجود نداره! شاید یه اسم مستعار باشه،

عنوانی خودساخته که افراد رو خودشون می‌ذارن، یا می‌تونه نام حقیقی‌شون باشه، مگه نه؟ نه، گوش کن! آگه فرض کنیم، پدرش

جادوگری بوده که نام خانوادگی‌اش «شاهزاده» بوده، و مادرش یه ماگل بوده، پس می‌شه از این‌ها ترکیب «شاهزاده نیمه‌خالص» رو ساخت!

- آره خیلی مبتکرانه‌س هرمیون...

- اما ممکنه این‌طور باشه! شاید اون از این‌که نیمه‌ش شاهزاده باشه به خودش می‌بالیده!

- گوش کن، هرمیون، من می‌تونم بگم که اون یه دختر نیست. فقط می‌تونم همین رو بگم. هرمیون با عصبانیت گفت:

- حقیقت اینه که تو فکر نمی‌کنی یه دختر به اندازه کافی باهوش باشه.

هری که با این حرف از کوره در رفته بود، گفت:

- چطور می‌تونم پنج سال با تو گشته باشم و فکر کنم که دخترها باهوش نیستن؟ این شیوه‌ایه که اون می‌نویسه. من

فقط فکر می‌کنم اون یه مرده، می‌شه این‌طور بگم، این دختره هیچ ربطی به اون نداره. به هر حال اینو از کجا گیر آوردی؟

هرمیون همان‌طور که قابل پیش‌بینی بود، گفت:

- کتابخونه، یه مجموعه کامل از پیام امروزهای قدیمی اونجاست. خب، من می‌خوام اگه بتونم اطلاعات بیشتری رو

درباره آیلین شاهزاده گیر بیارم.

هری با کج خلقی گفت:

- خوش بگذره.

هرمیون گفت:

- حتماً می‌گذره

بعد هنگامی که به حفره تابلو رسید، به سوی هری فریاد کشید:

- و اولین جایی که نگاهی بهش بندازم، سوابق جایزه‌های قدیمی معجون‌سازی!

هری لحظه‌ای سگرمه‌هایش را در هم کشید، و بعد به فکر کردن به آسمان در حال تیره شدن ادامه داد.

رون که دوباره مشغول خواندن کتاب «یک هزار علف و قارچ جادویی»‌اش می‌شد، گفت:

- اون فقط نمی‌تونه ببینه که تو معجون‌سازی ازش بهتری.

- تو که فکر نمی‌کنی من اون قدر دیوونم که بخوام کتاب رو برگردونم، هان؟

رون قاطعانه گفت:

- البته که نه. اون یه شاهزاده نابغه بوده... به هر حال... بدون اون نکته درباره زهر مهره... من دیگه این جا نبودم که بخوایم دربارهش بحث کنیم، درست؟ منظورم اینه که نمی گم وردی که روی مالفوی اجرا کردی خیلی عالی بود...
- هری به سرعت گفت:
- خودم هم نمی گم.
- اما اون زود سر حال شد، مگه نه؟ خیلی سریع سر پا شد.
- هری گفت:
- اره، به خاطر اسنیپ...
- این کاملاً حقیقت داشت، اگر چه که وجدانش نیز در عین حال کمی ناراحت بود.
- رون ادامه داد:
- تو هنوز این شنبه هم با اسنیپ جریمه داری؟
- هری آهی کشید و گفت:
- آره، و شنبه بعد از اون، و اون یکی شنبه. و اون بهم تذکر داده که اگر تمام جعبه‌ها رو کارشون رو تا پایان این ترم تموم نکنم، این جریمه رو سال دیگه هم ادامه می دیم.
- او این جریمه را کسل کننده می دانست چرا که آن‌ها با زمان‌های محدودی تقسیم تداخل پیدا کرده بودند که او می توانست به جای آن، با جینی باشد. در واقع، او بارها به این فکر می کرد که آیا اسنیپ واقعاً این را نمی داند، هر بار که او را بیشتر و بیشتر نگاه می داشت، باعث می شد هوای خوب و فرصت‌های متنوع را از دست بدهد و در تنهایی به سر برد.
- هری با ظاهر شدن جیمی پیکس در کنارش که در حال بیرون آوردن یه کاغذ پوستی بود، از این اندیشه‌های تلخ بیرون آمد.
- هری با هیجان گفت:
- سلام، جیمی... هی، این از طرف دامبلدوره!
- و بعد با باز کردن کاغذ پوستی و انداختن نگاه اجمالی به آن گفت:
- اون می خواد من هر چه سریع تر برم به دفترش!
- آنها به یکدیگر خیره شدند.
- رون آهسته گفت
- نه بابا، تو نفهمیدی... اون پیداش نکرده...؟
- هری که به روی پایش پرید، گفت:

- بهتره برم، ببینم، مگه نه؟

او به سرعت از سالن عمومی خارج شد و در طبقه هفتم با بیشترین سرعتی که می‌توانست دوید، و هیچ‌کس را ندید جز پیوز که به سرعت در حال پایین آمدن از طرف مقابل او بود و طبق معمول مقداری گچ روی او ریخت و زمانی که از طلسم دفاعی هری جا خالی داد، با صدای بلند قدقد کرد، زمانی که پیوز ناپدید شد، سکوت راهرو را فرا گرفت، تنها پانزده دقیقه به زمان خاموشی مانده بود و اکثراً دانش‌آموزان به سالن‌های عمومی‌شان بازگشته بودند.

و بعد هری صدای یک جیغ و درهم شکستگی را شنید. او در مسیرش متوقف شد و گوش کرد.

- چه طور... جرأت ... می‌کنی... آآآآه!

این صدا از راهرویی که در همان نزدیکی می‌آمد، هری با سرعت به سوی آن دوید، چوب‌دستی‌اش را آماده کرده بود، از پیچ راهرو پیچید و پروفوسور تره‌لاونی را دید که نقش زمین شده بود، یکی از شال‌هایش روی سرش افتاده بود و در اطرافش چند بطری نوشیدنی دیده می‌شد که یکی از آن‌ها شکسته بود.

- پروفوسور...!

هری به جلو دوید و به پروفوسور تره‌لاونی کمک کرد تا بلند شود. برخی از خرمهره‌های براقش به عینکش گیر کرده بودند او با صدای بلند آروغ زد، آهسته به موهایش دستی کشید و با کمک بازوی هری بلند شد.

- پروفوسور چه اتفاقی افتاده؟

پروفوسور با صدای جیغ ماندی گفت:

- باید هم می‌رسیدی! من داشتم پرسه می‌زدم، داشتم به نشونه‌های تاریک و شوم فکر می‌کردم از قضا به چیزی دیدم...

- اما هری چندان توجهی نداشت. او فقط متوجه شده بود که آن‌ها کجا ایستاده بودند، درست سمت راست آن‌جا فرشینه و سمت چپ، دیوار سنگی صاف و غیر قابل نفوذی بود که پنهان کننده...

- پروفوسور، می‌خواستین وارد «اتاق ضروریات» بشین؟

- ... فال نیکی که من تسلیم آن می‌شوم... چی؟

او ناگهان حيله‌گر به نظر رسید.

هری تکرار کرد:

- «اتاق ضروریات». می‌خواستین برین اون تو؟

- من... خوب... نمی‌دونستم دانش‌آموزا هم درباره‌اش می‌دونن...

هری گفت:

- همه اونا نمی‌دونن، اما چی شد؟ شما جیغ زدین... انگار صدمه دیدین...

پروفسور تره‌لاونی گفت:

- من... خب

بعد شالش را به گونه‌ای دفاعی دور خود انداخت و با چشمان درشتش به هری خیره شد و ادامه داد:

- من خیال داشتم... اه... چیزای مشخصی رو... اوم... وسایل شخصی‌ام رو تو اتاق...

هری نگاهی به بطری‌های نوشیدنی انداخت و گفت:

- باشه، اما شما نمی‌تونستین برین تو و اونا رو مخفی کنین.

با این حال این موضوع برای هری خیلی عجیب بود که وقتی می‌خواست کتاب شاهزاده نیمه‌خالص را مخفی کند، در اتاق

ضروریات برای او باز شده بود.

پروفسور تره‌لاونی که با عصبانیت به دیوار نگاه می‌کرد گفت:

- اوه. من صحیح و سالم وارد شدم اما یه نفر زودتر از من رفته بود آنجا.

هری ملتسانه گفت:

- یکی تو بود! کی بود؟ کی اونجا بود؟

پروفسور تره‌لاونی از حالت‌های التماسی که در لحن صدای هری بود جا خورد و گفت:

- من نمی‌دونم، من وارد اتاق شدم و صدایی شنیدم، این موضوع در تمام سال‌هایی که من از این اتاق برای مخفی شدن

استفاده کردم، بی‌سابقه بوده.

- صدا شنیدین، چی گفت؟

پروفسور تریلانی گفت:

- فکر نمی‌کنم حرفی زد. اون داشت... فریاد می‌زد.

- فریاد می‌زد!

او با حرکت سرش تأیید می‌کرد و گفت:

- با خوشحالی.

- هری به او خیره شد.

- اون زن بود یا مرد؟

پروفسور تره‌لاونی گفت:

- حدس می‌زنم که مرد بود.

- و به نظر می‌رسید که خوشحاله؟

پروفسور تریلانی گفت:

- خیلی خوشحال.

- انگار که جشن گرفته!

- مطمئناً

- و بعد؟

- بعد من داد زدم کی اونجاست؟

هری که کمی مأیوس شده بود گفت:

- نمی‌تونستین بدون پرسیدن بفهمین اون کیه؟

پروفسور تره‌لاونی با متانت و در حالی که شال‌ها و خرمهره‌های براق را که به گردنش بود مرتب می‌کرد، گفت:

- چشم درون چیزهایی فراتر از صداها داد و فریاد را که متعلق به دنیای مادیاته، می‌بینه

هری که قبلاً خیلی درباره چشم درون پروفسور تره‌لاونی شنیده بود. با عجله گفت:

- خوب بعدش... اون صدا جوابتون رو داد؟

او گفت:

- نه جواب نداد. یک دفعه همه چیز سیاه سیاه شد و بعد من فقط فهمیدم که با سر از اتاق به بیرون پرتاب شدم.

هری که نمی‌توانست خودش را کنترل کند، گفت:

- و شما ندیدین کی داره میاد به طرفتون؟

او با سوء ظن به هری نگاه کرد و گفت:

- نه ندیدم. گفتم که مثل قیر سیاه و تاریک شده بود.

هری گفت:

- به نظر من بهتره شما به دامبلدور بگین. اون باید بدونه که مالفوی جشن گرفته، منظورم اینه که باید بدونه یکی شما

رو از اتاق ضروریات بیرون انداخته.

برخلاف انتظار هری، پروفسور تره‌لاونی با شنیدن این پیشنهاد در حالیکه مغرور و متکبر به نظر می‌رسید، بلند شد و ایستاد.

او با سردی گفت:

- مدیر مدرسه تلویحاً اعلام کرده که ترجیح می‌ده منو کمتر ببینه. منم آدمی نیستم که خودمو به زور به کسانی که قدر منو نمی‌دونن، تحمیل کنم. اگر دامبلدور تصمیم گرفته که هشدارهایی رو که کارت‌ها نشون می‌دن نادیده بگیره... ناگهان با دست استخوانی‌اش میج هری را گرفت.

- دوباره و دوباره می‌گم و مهم نیست که چگونه اونا رو بیان می‌کنم...

او کارتی را به طور شگفت‌انگیزی از زیر شنلش بیرون کشید و آهسته گفت:

- صاعقه به برج اصابت می‌کنه. مصیبت و بدبختی، همه در حال نزدیک شدن به ما هستن...

هری دوباره گفت:

- خوب، باشه اما من هنوز فکر می‌کنم که شما بهتره درباره این صدا و این که همه جا سیاه شد و شما از اتاق به بیرون

پرتاب شدید با دامبلدور صحبت کنید

پروفسور تره‌لاونی که یک لحظه به نظر می‌رسید درباره این موضوع فکر می‌کند گفت:

- تو این جور فکر می‌کنی؟

اما هری می‌دانست که او دوست دارد داستان کوتاهش را برای هری تعریف کند.

هری گفت:

- من الان دارم می‌رم پیش اون. باهانش قرار دارم. می‌تونیم با هم بریم.

پروفسور تره‌لاونی لبخندزنان گفت:

- خوب آگه این جوریه باشه.

او خم شد. بطری‌های نوشیدنی‌اش را در بغلش جمع کرد و بدون هیچ گونه ملاحظه‌ای آن‌ها را داخل گلدان بزرگ آبی و

سفیدی ریخت که روی تاقچه بود.

او با صدای غمگینی گفت:

- هری جات توی کلاسام خالیه. تو خیلی هم پیش... نبودی، اما سوژه شگفت‌انگیزی بودی.

هری جوابی نداد. او از این که سوژه پیشگویی‌های مداوم پروفسور تره‌لاونی بود، نفرت داشت.

پروفسور تره‌لاونی ادامه داد:

- متاسفم، متاسفم که سانتورها چیزی درباره «کارت خوانی» نمی‌دونن. من به عنوان یک پیشگویی که از پیشگویی دیگر سوالی می‌پرسه، از او پرسیدم که آیا او نیز امواج واضح فاجعه‌ای قریب‌الوقوع رو حس می‌کنه؟ اما اون به دیده تمسخر به من نگاه کرد.
- صدای او حالتی عصبی پیدا کرده بود، بلند شد و این نشان می‌داد که او حالش خوب نیست و نمی‌توان روی او حساب کرد.
- شاید آن اسب شنیده باشه که مردم می‌گن من استعداد اجدادم رو به ارث نبرده‌ام. این شایعه سال‌ها از روی حسادت مردم بر سر زبان‌ها بوده... هری تو می‌دونی من به این جور آدمها چه می‌گم؟ وقتی دامبلدور اجازه داد من تو مدرسه بزرگ اون درس بدم و در تمام این سال‌ها به من اعتماد کرد، آیا من خودمو به اون نشون ندادم؟
- هری زیر لب چیزی گفت ولی قابل فهم نبود.
- پروفسور تره‌لاونی با صدایی گرفته به حرفش ادامه داد:
- اولین گفت و گو مو با دامبلدور خوب به یاد دارم. اون عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفته بود بله عمیقاً تحت تأثیر قرار... من در اون زمان در کافه هاگزه‌د بودم. البته پسر، توصیه می‌کنم که به اونجا نری مخصوصاً با اون ساس‌هایی که داره. اما خوب مسافرخانه ارزونی بود. دامبلدور لطف کرد و برای دیدن من به اتاقم در این مسافرخونه آمد. از من سوالاتی پرسید. باید اعتراف کنم که اول فکر کردم او نظر مساعدی درباره پیشگویی نداره... و یادم می‌یاد که به تدریج احساس عجیبی پیدا می‌کردم، من اون روز تقریباً چیزی نخورده بودم... اما بعد...
- هری در این لحظه برای اولین بار تمام حواسش به تره‌لاونی جلب شده، چون می‌دانست بعد از آن چه اتفاقی افتاده بود:
- پروفسور تره‌لاونی پیشگویی را انجام داده که مسیر زندگی‌اش را تغییر داده بود، پیشگویی درباره هری و ولدمورت.
- ...اما همان موقع سوروس اسنیپ مزاحم ما شد...
- چی؟
- بیرون اتاق جار و جنجالی به راه افتاد و در ناگهان باز شد و صاحب مسافرخانه زمخت و خشن کنار اسنیپ ایستاده بود. اسنیپ سعی می‌کرد با الفاظی وانمود کنه که اشتباهی به طبقه بالا اومده اما من خودم بیشتر فکر می‌کنم وقتی که پشت در اتاق ما گوش وایستاده بود و حرف‌های من و دامبلدور رو گوش می‌داد، گیر افتاده بود. می‌بینی. اونم در اون زمان به دنبال کار می‌گشته. خوب بعدش. می‌دونی هری به نظر می‌رسید دامبلدور بیشتر تمایل داشت منو استخدام کنه و من فکر می‌کنم این کار به خاطر این بود که او به رفتارهای بی تکلف و استعداد مطلق من در مقایسه با فردی مهاجم که قصد داشت از سوراخ در به حرف‌های ما گوش کنه، پی برده بود... هری عزیزم؟

او سرش را به طرف عقب بر گرداند و همین که متوجه شد هری همراه او نیست، ایستاد. هری ده فوت از او عقب تر ایستاده بود.

او با تردید گفت:

- هری؟

احتمالاً صورت رنگ پریده بود که باعث نگرانی و ترس تره‌لاونی شد. هری که در معرض امواج پی‌درپی خبرهای شوکه‌کننده قرار گرفته بود، سرجایش خشکش زده بود و تنها به این فکر می‌کرد که این اطلاعات مدت‌ها از او مخفی نگه داشته شده بود. این اسنیپ بوده که پیشگویی را شنیده و خبر آن را برای ولدمورت برده بود. اسنیپ و پیتر پتیگرو با کمک یکدیگر جای لیلی و جیمز و پسرشان را به ولدمورت نشان داده بودند...

در آن لحظه دیگر هیچ چیز برای هری مهم نبود.

پروفسور تره‌لاونی دوباره گفت:

- هری؟ مگه قرار نبود ما دو تایی بریم پیش مدیر مدرسه؟

هری از میان لب‌های کرخت‌شده‌اش گفت:

- شما همین جا بمانید.

- اما عزیزم... من می‌خوام بهش بگم که چطور تو «اتاق ضروریات» بهم حمله شد.

هری با عصبانیت تکرار کرد:

- شما باید این جا بمانید.

هری با سرعت از کنار او گذشت، به طوری که او را وحشت‌زده کرد. هری به طرف راهروی مقابل اتاق دامبلدور رفت در آن‌جا پیکره نقش برجسته نگهبانی می‌داد. او با صدای بلند اسم رمز را گفت و در حالی که پله‌های پلکان ماریپچ متحرک را سه تا یکی می‌کرد، با عجله بالا رفت. او به جای ضربه زدن به در محکم به آن کوبید بعد از این که خودش را به داخل اتاق پرتاب کرده بود صدای آرامی گفت:

- بیا تو

فاوکز، ققنوس دامبلدور، نگاهی به اطراف کرد.

انعکاس نور طلایی غروب آفتاب از پنجره در چشمان سیاه و درخشان او تلالو داشت دامبلدور که شنل مسافرتی بلند و سیاهی روی دستانش بود، جلوی پنجره ایستاد و محوطه بیرون را تماشا می‌کرد.

دامبلدور گفت:

- خوب هری، بهت قول داده بودم که تو رو با خودم ببرم.
- هری یکی دو دقیقه نفهمید دامبلدور چه می‌گوید. به نظر می‌رسید که صحبت کردن با تره‌لاونی همه چیز را از ذهنش پاک کرده و فکرش درست کار نمی‌کند.
- پیام... با شما؟
- البته اگر دلت بخواد!
- اگر من...
- و بعد هری ناگهان به یاد آورد که چرا آن همه برای آمدن به دفتر دامبلدور مشتاق بود.
- شما یکیش رو پیدا کردین؟ شما یه هورکراکسس پیدا کردین؟
- فکر می‌کنم بله.
- هری نمی‌توانست حرفی بزند. برای چند لحظه در درونش خشم و نفرت با تعجب و هیجان در افتاده بود. دامبلدور گفت:
- طبیعیه که بترسی.
- هری فوراً گفت:
- من نترسیدم
- و او کاملاً راست گفته بود، چون ترس احساسی بود که هری هیچ‌گاه آن را تجربه نکرده بود.
- او گفت:
- اونیه که پیدا کردید کدوم هورکراکسس؟ کجاس؟
- مطمئن نیستم که این کدومشونه ولی فکر می‌کنم می‌تونیم اون رو حذف کنیم... فکر می‌کنم در غاری در ساحلی که خیلی با این‌جا فاصله داره مخفیش کرده باشن. من از مدت‌ها قبل سعی داشتم این غار رو پیدا کنم. این غار همونیه که تام ریدل در آن جا دو تا از بچه‌های یتیم خانه‌ای که برای سفر به اون‌جا آورده بودند، ترسوند. یادته؟
- هری گفت:
- بله، چه جوری از اون محافظت می‌شه؟
- دامبلدور با حالت تردید گفت:
- نمی‌دونم. من حدس‌هایی می‌زنم که ممکنه کاملاً اشتباه باشند. هری. من به تو قول داده بودم که با خودم ببرمت و هنوزم سر قولم هستم، اما این کار درستی نیست که بهت هشدار ندم ممکنه با خطرات بسیار زیادی مواجه بشی.
- او تقریباً پیش از آنکه حرف دامبلدور تمام شود گفت:

- من میام
- هری که از آتش خشم نسبت به اسنیپ خونس به جوش آمده بود در این لحظات تمایلش برای انجام کاری خطرناک و هر کاری که انسان در اثر درماندگی انجام می‌دهد، ده برابر شده بود...
- به نظر می‌رسید که این حس در صورت هری نمایان بود چرا که دامبلدور از کار پنجره برگشت و از نزدیک به هری نگاه کرد... به آن ابروهای نقره‌ای اش چروک کوچکی افتاد.
- چه اتفاقی برات افتاده؟
- هری به دروغ گفت:
- چیزی نیست.
- چه چیزی نگران کرده؟
- من نگران نیستم.
- هری، تو هیچ وقت خوب اکولومانیسی نکردی!
- این حرف مانند جرقه‌ای بود که خشم هری را برانگیخت.
- او با صدای بلند که باعث شد فاوکز که پشت سر آنها بود جیغی بزند گفت:
- اسنیپ، اتفاقی که افتاده مربوط به اسنیپه، اون درباره پیشگویی به ولدمورت گفته بود. این اون بود که از بیرون در گوش می‌داده. پروفیسور تره‌لاونی این‌ها رو بهم گفت.
- حالت چهره دامبلدور تغییری نکرد، اما هری احساس می‌کرد که صورت او در زیر پرتوهای سرخ رنگ غروب خورشید، رنگ پریده به نظر می‌رسید. دامبلدور یک لحظه ساکت شد، اما این لحظه خیلی طولانی بود.
- او سرانجام پرسید:
- کی این موضوع رو فهمیدی؟
- هری که با دشواری بسیار خودش را کنترل کرد که فریاد نکشد گفت:
- همین حالا.
- و ناگهان یه لحظه او دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد:
- و شما به اون اجازه دادین این‌جا درس بده با این که می‌دونستین اون به ولدمورت گفت که به سراغ پدر و مادرم بره.

هری انگار در حال مبارزه بود، به سختی نفس می‌کشید. او رویش را از دامبلدور که هنوز ذره‌ای حرکت نکرده بود، برگرداند. او در طول کتابخانه به سرعت قدم می‌زد، با بندهای انگشتانش بازی می‌کرد و سعی می‌کرد تا آن جا که می‌تواند، آن جا را به هم نریزد.

هری از طرفی می‌خواست خشمش را سر دامبلدور خالی کند و از طرف دیگر دلش می‌خواست با او برود تا هورکراس را نابود کند. او دلش می‌خواست به دامبلدور بگوید که او یک پیرمرد احمق است که به اسنیپ اعتماد کرد، اما می‌ترسید اگر خشمش را کنترل نکند، دامبلدور او را با خود نبرد...

دامبلدور به آرامی گفت:

- هری لطفاً گوش بده.

هری همان‌طور که به سختی می‌توانست جلوی دادزدنش را بگیرد نمی‌توانست دست از راه رفتن سریع و بی‌وقفه‌اش در امتداد کتابخانه بر دارد. سرانجام ایستاد و در حالی که لب‌هایش را گاز می‌گرفت به چهره پُرجین و چروک دامبلدور نگاه کرد.

- پروفیسور اسنیپ کار وحشتناکی...

- قربان نگید که اشتباه کرد. اون پشت در گوش ایستاده بود.

دامبلدور گفت:

- لطفاً می‌گذاری جُلمم رو تموم کنم

و بعد از این که هری با عصبانیت سرش را به نشانه موافقت با خواست دامبلدور تکان داد ادامه داد:

- پروفیسور اسنیپ اشتباه وحشتناکی انجام داد. شبی که اون نیمه اول پیشگویی پروفیسور تره‌لاونی رو شنید هنوز در استخدام ولدمورت بود و طبیعی بود که سعی داشت با عجله اربابش رو از اون‌چه شنیده بود مطلع کنه، چون این موضوع کاملاً به اربابش مربوط بود، اما او نمی‌دونست، البته بهتره بگیم راهی برای دونستن این موضوع نداشت که بچه‌ای که ولدمورت به دنبالش می‌گشت و یا پدر و مادری که او در جریان جستجوی خونیش می‌گشت، افرادی بودند که اسنیپ اون‌ها رو می‌شناخت. آن‌ها پدر و مادر تو بودند...

هری با صدای بلند خنده بی‌روحو سر داد.

- اون از پدرم هم مثل سیریوس متنفر بود. پروفیسور شما تا حالا متوجه نشدید که کسانی که اسنیپ از شون متنفره باشه، کشته می‌شن؟

- هری! تو نمی‌دونی وقتی پروفیسور اسنیپ فهمید که ولدمورت چه تعبیری از پیشگویی کرده چقدر پشیمون شد. هری

به نظر من این بزرگترین پشیمانی تمام طول زندگی‌اش بود و به همین دلیل برگشت...

هری که صدایش می‌لرزید و تلاش می‌کرد آن را آرام نگه دارد گفت:

- اما اون یک آکولمنت خوبه. مگه نه قربان؟ و ولدمورت هنوز متقاعد نشده که اسنیپ طرف اونه، حتی هنوز هم هست، پروفیسور... شما چطور می‌تونید مطمئن باشید که اسنیپ طرف ماست.
- دامبلدور لحظه‌ای سکوت کرد و به نظر می‌رسید برای کاری تصمیم‌گیری می‌کند، سرانجام گفت:
- من به سوروس اسنیپ کاملاً اعتماد دارم.
- هری سعی کرد که با چند نفس عمیق خود را آرام کند، اما موفق نشد. او با صدای بلند گفت:
- خوب ولی من اعتماد ندارم. او و دارکو مالفوی همین الان و جلوی چشم شما دارن با هم دیگه یه کاری می‌کنن و شما هنوز...

دامبلدور که دوباره لحنش جدی شده بود گفت:

- ما درباره این موضوع صحبت کردیم و منم نظرم رو بهت گفتم.
- شما می‌خواین امشب از مدرسه برین بیرون و شرط می‌بندم این رو در نظر نگرفتین که اسنیپ و مالفوی ممکنه تصمیم بگیرن...

دامبلدور که ابروهایش را بالا برده گفت:

- که چی کار کنن. تو فکر می‌کنی که اونا دقیقاً می‌خوان چه کار کنند؟
- هری که دست‌هایش را مشت کرده بود گفت:
- من... اونا می‌خوان یک کاری بکنن. پروفیسور تره‌لاونی که برای قایم کردن بطری‌های نوشیدنی‌ش به «اتاق ضروریات» رفته بود، صدای مالفوی رو شنیده که فریاد می‌زده. اون جشن گرفته بود اون داشته سعی می‌کرده، چیز خطرناکی رو که اونجا بوده، تعمیر کنه و آگه از من بپرسید می‌گم درستش کرده و با این حال شما فقط می‌خواین از مدرسه برین بیرون بدون اینکه...

دامبلدور به آرامی گفت:

- بسه دیگه
- و هری فوراً ساکت شد و بالاخره فهمید که پایش را از گلیمش دراز کرده است.
- تو فکر می‌کنی دفعه قبل که من در سال گذشته از مدرسه خارج شدم، مدرسه رو بدون مراقبت و محافظت رها کردم، امشب هم وقتی که برم، کارهای بیشتری انجام می‌شه، هری لطفاً به من نگو در امان بودن دانش‌آموزان رو جدی نمی‌گیرم.
- هری من من کنان و در حالی که کمی دستپاچه شده بود گفت:

- من نمی... اما...
- دامبلدور میان حرفش پرید و گفت:
- نمی‌خوام بیشتر از این درباره این موضوع حرف بزنیم.
- هری از پرخاشگری‌هایش پشیمان بود. وقتی ترسید که زیاده‌روی کرده و احتمالاً فرصت همراهی با دامبلدور را از دست داده؛ دامبلدور گفت:
- بالاخره امشب با من می‌آی؟
- هری فوراً گفت:
- بله
- خیلی خوبه. پس گوش کن.
- دامبلدور بلند شد و ایستاد:
- به یک شرط تو رو با خودم می‌برم. اینه که از هر دستوری که بهت دادم بدون هیچ گونه سوالی پیروی کنی.
- باشه. حتماً!
- هری ببین! درست فهمیدی چی گفتم؟ منظورم اینه که باید از دستوراتم بی‌بربرگشت اطاعت کنی. موافقی؟
- من؟ بله البته
- آگه بهت بگم مخفی شو این کارو می‌کنی؟
- بله.
- آگه بهت بگم فرار کن اطاعت می‌کنی؟
- بله.
- آگه بهت بگم منو ول کن و جان خودتو نجات بدی به حرفم گوش می‌کنی؟
- من...
- هری؟
- آنها به یکدیگر نگاه کردند:
- بله قربان.
- خیلی خوب. پس من امیدوارم بری و شنلت رو رو خودت بندازی و من رو ظرف پنج دقیقه تو سالن ورودی ببینی.

دامبلدور برگشت تا از پنجره سرخ رنگ به بیرون نگاه کند، آفتاب اکنون تشعشعی قرمز رنگ مانند یاقوت را در سراسر افق پراکنده می‌کرد. هری به سرعت از دفتر خارج شد و از پلکان مارییچی پایین رفت. ذهن او به صورت عجیبی به یک‌باره خالی شده بود. او می‌دانست که باید چه کار کند.

زمانی که برگشت، رون و هرمیون با هم در سالن عمومی نشسته بودند. هرمیون یکدفعه گفت:

- دامبلدور چی می‌خواست؟

و بعد با نگرانی ادامه داد:

- هری تو حالت خوبه؟

هری مختصر گفت:

- خوبم

و با عجله از کنار آنها گذشت. او به سرعت از پله‌ها و به سوی خوابگاهش بالا رفت، چمدانش را باز کرد و از آن نقشه غارتگر را با یک جفت جوراب به شکل توپ در آمده بود، در آورد بعد به همان سرعت از پله‌ها و به سمت اتاق عمومی پایین رفت، جایی که رون و هرمیون نشسته و به نظر حیرت‌زده می‌رسیدند، سری خورد و ایستاد.

هری نفس نفس‌زنان گفت:

- من وقت ندارم، دامبلدور فکر می‌کنه من دارم شنل نامرئیم رو بر میدارم. گوش...

او به سرعت به آن‌ها گفت که می‌خواهد کجا برود و چرا. او نه برای نفس کشیدن‌های هرمیون از وحشت و نه سوال‌های رون که از روی دستپاچگی می‌پرسید، مکث کرد، چون آن‌ها می‌توانستند جزئیات ریزتر را بعداً خودشان حدس بزنند.

هری که با سرعت حرفش را به پایان برد، گفت:

- ... پس فهمیدیم این یعنی چی؟

او که وقتی رون و هرمیون قصد داشتند میان حرف او بپرند، از روی خشم هیس می‌کرد، ادامه داد:

- دامبلدور امشب این‌جا نیست، پس مالفوی داره یه فرصت عالیه دیگه برای هر کاری که قصد داره انجامش بده؛ داره.

نه، به من گوش کنین!

بعد نقشه غارتگر را در دست هرمیون انداخت و گفت:

- می‌دونم که اون مالفوی بود که تو اتاق ضروریات جشن می‌گرفت. بیا... شماها باید مراقبش باشین و همین‌طور

مراقب اسنیپ. از هر کس دیگه‌ای تو الف. دال هم می‌تونین استفاده کنین. هرمیون اون ارتباطها با گالیون هنوز هم مؤثره، درسته؟

دامبلدور می‌گه حفاظت بیشتری تو مدرسه برقرار کرده، اما اگر اسنیپ هم مداخله داشته باشه، می‌دونه که حفاظت دامبلدور چیه، و چطور می‌شه ازش جلوگیری کرد... اما انتظار نداره که شماها مراقبتش باشین، درسته؟

هرمیون با چشم‌های آکنده از ترس، گفت:

- هری...

هری خیلی کوتاه گفت:

- وقت جر و بحث نیست؟ اینارم بگیر.

و بعد جوراب‌ها را به دست رون داد.

رون گفت:

- مرسی، ... چرا ممکنه به این احتیاج داشته باشم؟

- تو به چیزی که توی اونا پنهان شده نیاز داری، اون فلیکس فلیسیسه. بین خودتون تقسیمش کنین و به جینی هم بدین. از طرف من ازش خداحافظی کنین. دیگه باید برم، دامبلدور منتظره ...

زمانی که رون در حال بیرون آوردن بطری کوچک حاوی معجون طلایی بود، هرمیون که وحشت‌زده به نظر می‌رسید، گفت:

- نه! ما نمی‌خوایمش، تو ببرش، کی می‌دونه شما قراره با چی مواجه بشین؟

هری گفت:

- من چیزیم نمی‌شه، با دامبلدورم. می‌خوام مطمئن شم که شماها خوب هستین... این جوری نگاه نکن، هرمیون، من شماها رو بعداً می‌بینم.

و به سرعت به سمت حفره تابلو که به سالن ورودی منتهی می‌شد، رفت. دامبلدور کنار در اصلی چوب بلوطی ایستاده بود. او زمانی که هری با بالاترین سرعت به پله سنگی رسید و نفس‌نفس می‌زد و پهلویش تیر می‌کشید برگشت.

دامبلدور گفت:

- ازت می‌خوام که شنلت رو بپوشی، لطفاً

و صبر کرد تا هری آن را روی خود انداخت، بعد گفت:

- خیلی خوب. بریم؟

دامبلدور راهش را به سمت پایین پله‌های سنگی پی‌گرفت، شنل سفری او در هوای آرام تابستانی کمتر تکان می‌خورد. هری به سرعت از پی او و زیر شنل نامرئی‌اش می‌رفت، هم‌چنان نفس‌نفس می‌زد و بیش از اندازه عرق می‌کرد.

هری که به فکر مالفوی و اسنیپ بود، پرسید:

- اما بقیه وقتی می‌بینن شما دارین می‌رین، چه فکری می‌کنن؟ پروفسور؟

دامبلدور بی‌هیچ سختی گفت:

- فکر می‌کنم که من برای یه نوشیدنی به هاگزمید رفته‌م. بعضی وقت‌ها به رزمرتا چیزیی رو که عادت دارم می‌گم، یا شاید سری به هاگزه‌د بزنم... شایدم این طور به نظر بیاد. راه خوبییه برای مخفی کردن مقصد اصلی. آنها به راهشان در گرگ و میش هوا و در امتداد مسیر ادامه دادند. هوا آکنده از بوی علف‌های گرم، آب دریاچه و دود چوب از کلبه هاگزید بود. مشکل می‌شد باور کرد که آن‌ها به سمت چیزی خطرناک یا ترسناک می‌روند.

هری زمانی که دروازه‌های مسیر نمایان شدند، به آرامی پرسید:

- پروفسور، ما آپارات می‌کنیم؟

دامبلدور گفت:

- آره، تو الان می‌تونی آپارات کنی، نه؟

هری گفت:

- بله، اما مدرک نگرفته‌ام.

او احساس کرد که بهتر است صادق باشد، اگر او همه چیز را با ظاهر شدن در جایی صد مایل آن طرف‌تر از جایی که قرار بوده بروند، خراب می‌کرد، چه؟

دامبلدور گفت:

- اشکال نداره، من می‌تونم دوباره بهت کمک کنم.

آن‌ها از دروازه‌ها بیرون رفتند و در راه نیمه روشن صحرایی هاگزمید رهسپار شدند. به زودی تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت و وقتی به «های استریت^۲» رسیدند، شب فرا رسید. چراغ‌های مغازه سوسو می‌زدند و وقتی آنها به نزدیکی «سه دسته جارو» رسیدند صدای فریاد مادام رزمرتا را شنیدند که جادوگری با ظاهری کثیف را به زور بیرون می‌کرد، فریاد کشید:

- ... و بیرون وایسا! اوه، سلام آلبوس... دیروقته که بیرونی...

- عصر بخیر رزمرتا، عصر به خیر... منو ببخش، من دارم می‌رم هاگزه‌د... دلخور نشو، اما احساس می‌کنم جو آروم‌تری

رو امشب احتیاج دارم.

یک دقیقه بعد آن‌ها در انتهای خیابان به یک کوچه فرعی رفتند که در آن‌جا با وجود آن که نسیمی نمی‌وزید، تابلوی هاگزه‌د غژغژ می‌کرد. بر خلاف رستوران سه دسته جارو، این‌جا به نظر می‌رسید کاملاً خالی باشد.

² High Street

دامبلدور زیر لب و با نگاهی که به اطراف انداخت، گفت:

- لزومی نداره که بریم داخل، تا وقتی که کسی ما رو ندیده بریم... با دستت بازوم رو بگیر، هری، نیازی نیست که زیاد محکم بچسبیش، من فقط راهنمایی ت می‌کنم. با شماره سه؛ یک... دو... سه ...

هری چرخید. به یکباره این احساس وحشتناک به وجود آمده که انگار او در یک لوله کلفت لاستیکی به زور چپانده می‌شود، او نمی‌توانست نفس بکشد، هر بخش از او در اندازه بیش از حد تحمل در حال فشرده شدن بود و بعد، درست زمانی که فکر کرد باید خفه شده باشد، به نظرش رسید که باندهای ناپیدا از هم باز شدند، و او در تاریکی سردی با ریه‌های آکنده از هوای تازه با طعم شور ایستاده بود.

فصل بیست و ششم

غار

مترجم: هرمیون گرنجر

ویرایش: مرلین



هری می‌توانست بوی نمک را احساس کند و صدای امواج دریا را بشنود؛ به دریایی که با نور ماه روشن شده بود و آسمان پر ستاره‌ی بالای آن نگاه کرد، نسیم خنک و سبکی موهایش را به هم می‌زد. بالای یک تخته‌سنگ سیاه روباز ایستاده بودند. آب زیر صخره چرخ می‌خورد و کف می‌کرد. از بالای شانه‌هایش نیم‌نگاهی انداخت. پرت‌گاه بلندی پشت سر آن‌ها قرار داشت؛ سیاه و بی‌شکل. چندین تخته‌سنگ بزرگ - درست مثل صخره‌ای که هری و دامبلدور بالای آن ایستاده بودند - در اطرافشان وجود داشت که به نظر می‌رسید طی دوره‌های قبلی از پرت‌گاه جدا شده‌اند. منظره‌ی زنده و غم‌انگیزی بود؛ دریا و صخره‌ها به دور از همراهی یک درخت و یا نوازش چمن و ماسه‌ای افتاده بودند.

دامبلدور پرسید:

- نظرت چیه؟

شاید می‌خواست بداند هری آنجا را جای مناسبی برای گشت و گذار به شمار می‌آورد یا نه.

هری که نمی‌توانست جای نامناسب‌تری برای یک گردش روزانه تصور کند، پرسید:

- بچه‌های پرورشگاه رو اینجا آورده بودن؟

- نه دقیقاً همین‌جا! یک‌جور ده‌کده تقریباً در موازات پرت‌گاه پشت ما هست که گمان می‌کنم بچه‌های پرورشگاه رو برای آب و هوای ساحلیش و منظره‌ی امواج به اون‌جا برده بودند... در واقع فکر می‌کنم تام ریدل و قربانی‌های جوانش تنها کسانی بوده‌اند که از این محل بازدید کردن. هیچ ماگلی نمی‌تونه به پایین این پرت‌گاه برسه، مگر اینکه یک صخره‌نورد کاملاً حرفه‌ای باشه، قایق‌ها هم نمی‌تونن به پایین صخره‌ها برسن، آب‌های اطراف خیلی خطرناکند. تصور می‌کنم ریدل با کمک جادو که یقیناً بهتر از طناب عمل می‌کنه از پرت‌گاه پایین اومده و دو بچه‌ی کوچیک رو - احتمالاً - برای تهدید کردن با خودش آورده. البته خود سفر به تنهایی می‌تونسته برای تهدید کردن کافی بوده باشه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟

هری دوباره به پرت‌گاه نگاه کرد و احساس کرد موهای بدنش از ترس سیخ شده.

- ولی سرنوشت نهایی اون‌ها... و ما... یک خورده جلوتر قرار داره. بیا

دامبلدور هری را به لبه‌ی صخره راهنمایی کرد، جایی که تورفتگی‌های دنداندار جاپاهایی را ایجاد کرده بودند که به سنگ‌های گرد نزدیک صخره که تا نیمه در آب فرو رفته بودند، می‌رسید. نزول خطرناکی بود، دست چروک خورده‌ی دامبلدور کمابیش مانع حرکت سریع آن‌ها می‌شد. آب دریا سنگ‌های پایین‌تر را لیز کرده بود. هری قطره‌های آب نمکی را که به صورتش می‌خورد، حس می‌کرد.

دامبلدور به نزدیک‌ترین تخته‌سنگ کنار صخره رسید و خم شد.

- لوموس

هزاران پرتوی طلایی‌رنگ نور بالای سطح سیاه آب درخشید. و تا چند فوت پایین‌تر از جایی که ایستاده بود را روشن کرد؛ دیوار سیاه صخره‌ای هم روشن شده بود. دامبلدور در حالی که چوب‌دستی‌اش را کمی بالاتر برده بود، به آرامی گفت:

- می‌بینی؟

هری شکافی را در صخره دید که آب سیاهی در آن در چرخش بود.

- بدت نمی‌آد که یکم خیس بشی...؟

- نه

- پس شنل نامرئی‌کنندت رو در بیار - الان احتیاجی بهش نداریم - و اجازه بده حرکت کنیم.

و ناگهان با چالاکی مردی بسیار جوان‌تر، از تخته سنگ سر خورد، روی دریا فرود آمد و در حالی که چوب جادوی روشنش را به دندان گرفته بود با یک پروانه‌ی بی‌نقص به سمت شکاف سیاه درون صخره شنا کرد. هری شنلش را درآورد، آن را توی جیبش چپاند و از دامبلدور پیروی کرد. آب بسیار سرد بود؛ لباس‌های هری که حالا خیس و سنگین شده بودند، دورش موج می‌زدند و او را به پایین می‌کشیدند. در حالی که نفس‌های عمیقی می‌کشید که بینی‌اش را با بوی نمک و آب دریا پر می‌کرد با قدرت به سمت سوسوی نوری که هر لحظه بیشتر در صخره فرو می‌رفت شنا کرد. خیلی زود شکاف به تونلی باز شد که هری مطمئن بود هنگام مد از آب پر می‌شود. دیوارهای لزج تونل به سختی به سه فوت می‌رسیدند و در نور گذرای چوب‌دستی دامبلدور بطور خفیفی روشن شدند. مثل قیر خیس به نظر می‌آمدند. کمی جلوتر راهرو به سمت چپ می‌شد و تا جایی که هری می‌دید تا مسافت زیادی درون پرتگاه ادامه داشت.

در حالی که سر انگشتان بی‌حسش سنگ زبر و خیس تونل را لمس می‌کرد به شنا کردن ادامه داد.

کمی جلوتر دامبلدور از آب بیرون آمد. موهای نقره‌ای و ردای سیاهش با نور ضعیفی می‌درخشید.

وقتی هری به آن نقطه رسید پله‌هایی را دید که به غار بزرگی ختم می‌شدند. در حالی که آب از لباس‌های خیسش می‌چکید از آن‌ها بالا رفت. بی‌اختیار در هوای سرد و یخ‌زده می‌لرزید.

دامبلدور در حالی چوبدستی‌اش را بالا گرفته بود وسط غار ایستاد، سپس به جلو چرخید و دیوارها و سقف غار را بررسی کرد.

- بله همین جاس

هری زمزمه کرد:

- از کجا می‌فهمید؟

دامبلدور خیلی ساده گفت:

- اینجا قبلاً جادو شده

هری نمی‌توانست بگوید لرزه‌ای که دارد مربوط به سرد شدن پهلوهایش است یا به خاطر آگاهی از وجود سحر و جادو است. دامبلدور را تماشا کرد که همچنان داشت به این طرف و آن طرف می‌چرخید؛ و مسلماً روی چیزهایی که هری درک نمی‌کرد تمرکز می‌کرد.

- اینجا صرفاً پیش اتاقی است؛ سرسرای ورودی، باید به داخل نفوذ کنیم... بالاخره بعد از آن همه مانع طبیعی، به مانعی برخوردیم که لرد ولدمورت سر راه ما گذاشته.

دامبلدور به دیوار غار نزدیک شد؛ با نوک انگشتان سیاهش آن را نوازش کرد و کلماتی را به زبان عجیبی که هری نمی‌فهمید زمزمه کرد. دو بار غار را دور زد، هر نقطه از دیوار زیر صخره‌ای را که می‌توانست لمس کرد. گاهی می‌ایستاد و انگشتانش را در نقطه‌ای خاص به جلو و عقب سر می‌داد تا بالاخره متوقف شد، در حالی که کف دستانش را به دیوار چسبانده بود گفت:

- این جاست، باید از اینجا بریم تو، راه ورودی مخفی شده

هری نرسید دامبلدور از کجا این موضوع را فهمیده. او هرگز ندیده بود که یک جادوگر مسائل را این‌قدر ساده و فقط با لمس کردن و نگاه کردن حل کند. از طرف دیگر آنقدر آموخته بود که بداند دود و صدا بیشتر نشانه‌های بی‌کفایتی هستند تا مهارت. دامبلدور از دیوار غار فاصله گرفت و با چوبدستی‌اش به آن اشاره کرد. برای یک لحظه، طرح طاق‌داری با پرتوهای سپید نور در دیوار به وجود آمد مثل اینکه منبع نوری قوی پشت صخره وجود داشته باشد.

هری از میان دندان‌هایی که به هم می‌خوردند گفت:

- م...م...م موفق شدید

ولی قبل از اینکه کلمات از دهانش خارج بشوند طرح کلی از بین رفته بود و صخره به سادگی و سختی سابق برگشته بود. دامبلدور به اطرافش نگاه کرد.

- هری، من واقعاً متأسفم، فراموش کردم چوبش را به طرف هری گرفت و در یک آن لباس‌های هری چنان گرم و خشک شدند که انگار جلوی آتش آویزان شده بودند.

هری سپاسگزارانه گفت:

- متشکرم

ولی دامبلدور دوباره روی دیوار سخت غار تمرکز کرده بود. هیچ جادوی دیگری را امتحان نکرد، بلکه خیلی ساده ایستاد و با جدیت به آن خیره شد. انگار چیز بسیار جالبی روی آن نوشته شده بود. هری ساکت ایستاده بود؛ نمی‌خواست تمرکز دامبلدور را به هم بزند. بعد از دو دقیقه سکوت طاقت‌فرسا، دامبلدور به آرامی گفت:

- اوه... مسلماً نه! چه گستاخ!

- چیزی شده، پروفسور؟

دامبلدور در حالی که دست سالمش را داخل ردایش برده بود و یک چاقوی کوتاه نقره‌ای درست از همان نوعی که هری برای خرد کردن مواد مورد نیاز معجون‌هایش بکار می‌برد از آن بیرون آورد.

- فکر می‌کنم باید برای عبور عوارض بدیم

- عوارض؟ باید به در چیزی بدیم؟

- بله، خون، اگر اشتباه نکرده باشم.

- خون؟

- گفتم که؛ خیلی گستاخانه است.

لحن دامبلدور مانند کسی بود که به او اهانت شده، انگار ولدمورت از استانداردهای سطح بالایی که دامبلدور در نظر داشت پایین‌تر آمده بود.

- مقصود از اینکار، که مطمئنم حدس زدی، اینه که دشمن باید برای وارد شدن خودش رو ضعیف کنه. یک بار دیگه لرد ولدمورت از درک این که چیزهای مهمتری از آسیب‌های فیزیکی هم وجود دارند، عاجز می‌مونه.

هری که تا به حال آنقدر درد تجربه کرده بود که برای یکی دیگر مشتاق نباشد، گفت:

- بله، ولی هنوز هم اگر بشه ازش اجتناب کرد...

دامبلدور در حالی که آستین ردایش را بالا میزد تا بازوی دست آسیب دیده‌اش را لخت کند گفت:

- هر چند بعضی وقت‌ها غیر قابل اجتناب هستند

هری با عجله به سمت دامبلدور که چاقویش را بالا برده بود رفت و معترضانه گفت:

- پروفیسور، من این کار رو می‌کنم... من...

نمی‌دانست می‌خواهد چه بگوید، جوان‌تر؟ مناسب‌تر؟ ولی دامبلدور فقط لبخند زد... یک برق نقره‌ای و بعد فوران سرخ؛

صورت صخره با قطرات درخشان تیره‌رنگ تیرباران شد.

دامبلدور همانطور که اسنیپ جراحی مالفوی را ترمیم کرده بود، نوک چوبدستی‌اش را روی بریدگی عمیقی که در بازوی

خودش به وجود آورده بود کشید تا زخم را ببندد:

- تو خیلی مهربان هستی هری، ولی خون تو بیشتر از مال من ارزش داره. آها! به نظر می‌رسه که کارمون به نتیجه رسیده،

نه؟

طرح نقره‌ای اطاق دوباره در دیوار شکل گرفته بود ولی این بار محو نشد. صخره‌ی آغشته به خونی که طرح طاق نما روی

آن نقش بسته بود ناپدید شد و راهی به درون تاریکی برایشان به جا گذاشت.

دامبلدور گفت:

- بعد از من

و از طاق رد شد و هری که چوبدستی‌اش را با عجله روشن کرده بود دنبال او رفت.

صحنه‌ی هولناکی بود، آن‌ها در حاشیه‌ی دریاچه‌ی سیاه بزرگی ایستاده بودند. آنقدر وسیع که هری نمی‌توانست سواحل رو به

رو را ببیند و سقف غار آن قدر بلند بود که دیده نمی‌شد. نور مه‌آلود سبزرنگی در فاصله‌ای بسیار دور که ظاهراً در وسط دریاچه

بود، می‌درخشید؛ تصویر آن در آب کاملاً صاف دریاچه منعکس می‌شد.

نور سبز و روشنایی چوبدستی‌ها تنها چیزهایی بودند که تاریکی یک‌دست اطراف را به هم می‌زدند. ولی تابش آنها آنطور

که هری انتظار داشت به اطراف پخش نمی‌شد. تاریکی به نوعی از تاریکی‌های معمولی غلیظ‌تر بود.

دامبلدور به آرامی گفت

- بگذار بریم جلو... مواظب باش داخل آب نری. نزدیک به من حرکت کن.

و شروع کرد به راه رفتن در حاشیه‌ی دریاچه. هری از نزدیک او را دنبال می‌کرد. صدای قدم‌هایشان در دیواره‌ی صخره‌ای

که آب را احاطه کرده بود، پژواک پیدا می‌کرد. بدون توقف پیش می‌رفتند، ولی منظره هیچ تغییری نمی‌کرد. دیواره‌ی ناهموار غار

در یک طرف و پهنای بی‌کران آب تاریک هموار و شیشه مانند در طرف دیگر، با آن تابش سبز مرموز درست در وسط آن. به نظر هری آن محل با آن سکوت غمناکش واقعاً آزاردهنده بود.

بالاخره گفت:

- پروفیسور؟ فکر می‌کنید هورکراکسس اینجا باشه؟

دامبلدور جواب داد:

- اوه بله، بله، مطمئنم که هست. سؤال اینه که چطور به اون برسیم؟

- نمی‌تونیم... نمی‌تونیم از افسون جمع‌آوری استفاده کنیم؟

هری مطمئن بود که پیشنهادش خیلی احمقانه بوده است. ولی از ته قلب می‌خواست تا هرچه زودتر از آنجا خارج شوند.

دامبلدور یک مرتبه ایستاد و هری تقریباً به او خورد:

- مطمئناً می‌تونیم. چرا امتحان نمی‌کنی؟

- من؟ اوه... باشه.

هری انتظار این واکنش را نداشت. ولی صدایش را صاف کرد چوبش را بالا گرفت و بلند گفت:

- آکسیو هورکراکسس

با صدای انفجارمانندی، چیزی بسیار بزرگ و سفید در حدود بیست فوت آن‌طرف‌تر از آن‌ها از آب سیاه بیرون آمد و قبل از اینکه هری بتواند درست آن را ببیند، با صدای شلپی که امواج نسبتاً بزرگی در سطح آینه‌مانند آب ایجاد کرد، ناپدید شد. هری از شدت ترس به عقب پرید و به دیوار خورد. قلبش هنوز تند می‌زد، به دامبلدور نگاه کرد.

- اون چی بود؟

- چیزی که، فکر می‌کنم، آمادست تا اگر برای برداشتن هورکراکسس تلاش کنیم، واکنش نشون بده

هری به آب نگاه کرد. سطح آب دوباره مثل شیشه‌ی سیاه براق شده بود. امواج به طور غیرطبیعی، سریع از بین رفته بودند،

هرچند قلب هری هنوز تند می‌زد.

- احتمال می‌دادید این اتفاق بیفته، قربان؟

- فکر می‌کردم اگر برای بدست آوردن هورکراکسس قدم آشکاری برداریم، چنین چیزی اتفاق بیفته. ایده‌ی خیلی خوبی بود،

هری. راحت‌ترین راه برای اینکه بفهمیم با چه چیزی مواجه خواهیم بود.

هری در حالی که به سطح هموار شوم نگاه می‌کرد گفت:

- ولی ما نمی‌دونیم اون چی بود

- منظورت اینه که اون‌ها چی هستند. شک دارم که فقط یکی از اونا اینجا باشن. می‌تونیم ادامه بدیم؟
- پروفیسور؟
- بله هری؟
- فکر می‌کنید باید بریم داخل دریاچه؟
- بریم توش؟ مگر اینکه خیلی بداقبال باشیم.
- فکر نمی‌کنید هورکراکسس ته دریاچه باشه؟
- اوه نه... فکر می‌کنم هورکراکسس در وسطش باشد.
- پس باید از دریاچه رد بشیم تا بهش برسیم؟
- بله، اینطور فکر می‌کنم.

هری چیز دیگری نگفت. به هیولاهای دریایی، شیاطین، جن‌ها و ارواح... فکر می‌کرد.

دامبلدور دوباره ایستاد:

- آها!

این بار هری حقیقتاً به او خورد و برای یک لحظه روی حاشیه‌ی آب تعادلش را از دست داد. دست سالم دامبلدور روی بازویش قفل شد و او را دوباره به عقب کشید.

- خیلی متأسفم هری. باید یک ندا می‌دادم. پشت به دیوار بایست. فکر می‌کنم محل مورد نظر رو پیدا کردم
هری هیچ تصویری از اینکه منظور دامبلدور چه بوده نداشت. تا جایی که او می‌توانست بگوید این قسمت از ساحل سیاه درست مثل همه‌ی قسمت‌های دیگر بود. ولی به نظر می‌رسید دامبلدور چیز خاصی را در آن کشف کرده. این بار دستش را نه روی صخره‌ها بلکه در هوا تکان می‌داد مثل اینکه انتظار داشت چیزی نامرئی را در آن پیدا کند و بگیرد.
دامبلدور چند ثانیه بعد با خوشحالی گفت:

- او هو

دستش را به چیزی بین هوا و زمین که هری نمی‌دید گرفته بود. به آب نزدیک‌تر شد، هری با نگرانی نگاه می‌کرد. نوک کفش‌های سگک‌دار دامبلدور آخرین قسمت‌های لبه‌ی صخره‌ای را لمس کردند. دامبلدور در حالی که یک دستش را بین هوا و زمین نگه داشته بود. با دست دیگر چوب‌دستی‌اش را در آورد و با نوک آن به مشتش ضربه‌ی ملایمی زد.

بلافاصله زنجیر مسی سبز رنگ و کلفتی ظاهر شد که از اعماق آب بیرون می‌آمد و به داخل دست‌های گره‌کرده‌ی دامبلدور می‌رفت.^۱ دامبلدور ضربه‌ی کوچکی به زنجیر زد، زنجیر مثل یک مار از میان مشتش سُرخورد و با صدای کلینکی که با سر و صدا روی دیوارهای سنگی انعکاس پیدا کرد خودش را روی زمین پیچ و تاب داد و چیزی را از اعماق آب سیاه بیرون آورد. دماغه‌ی یک قایق کوچک سطح آب را شکافت؛ درست به سبزی زنجیر بود. و بدون اینکه موجی ایجاد کند در آب شناور بود. به سمت قسمتی از ساحل که هری و دامبلدور ایستاده بودند آمد.

نفس هری بند آمد و با شگفتی گفت:

- از کجا می‌دونستید اونجاس؟

دامبلدور گفت:

- جادو همیشه ردی از خودش به جا می‌گذارد. و بعضی وقت‌ها این نشانه‌ها خیلی واضح هستند. من به تام ریدل درس دادم. روشش رو می‌دانم.

قایق با صدای بامب خفیفی به ساحل خورد.

- این... این قایق امنه؟

- اوه بله. باید اینطور باشد. ولدمورت باید وسیله‌ای رو قرار می‌داده تا بدون اینکه خشم موجودات درون دریاچه رو برانگیزه از اون بگذره، تا اگر بخواد به هورکراکسس سر بزنه یا اونو برداره بتونه به راحتی از دریاچه رد بشه.

- پس اگر داخل قایق ولدمورت سفر کنیم، چیزهای داخل آب به ما کاری نخواهند داشت؟

- فکر می‌کنم بهتر باشه این حقیقت رو بپذیریم که اون کار رو خواهند کرد. به هر حال می‌فهمند که ما ولدمورت نیستیم.

هرچند تا اینجا خوب عمل کردیم؛ به ما اجازه دادن تا قایق رو بیرون بیاریم.

هری که نمی‌توانست منظره‌ی بیرون آمدن آن چیزها از آب و ناپدید شدن سریعشان را از ذهنش خارج کند پرسید:

- ولی چرا به ما اجازه دادن؟

- مسلماً ولدمورت مطمئن بوده که هیچ کس بجز یک جادوگر ماهر نمی‌تونسته قایق رو پیدا کنه. به نظر اون احتمال اینکه

کسی غیر از خودش موفق به چنین کاری بشه، خیلی ضعیف بوده است و از طرف دیگه چون می‌دونسته موانع بیشتری در پیش

قرار داده که فقط خودش می‌تونه از اونا عبور کنه، آماده بوده این خطر رو بکنه. بعداً معلوم می‌شه که آیا درست فکر می‌کرده یا نه

هری به داخل قایق نگاه کرد. حقیقتاً خیلی کوچک بود.

- به نظر نمی‌رسه برای دو نفر ساخته شده باشه. می‌تونه هر دوی ما رو نگه داره؟ ما براش خیلی سنگین نیستیم؟

^۱ زنجیر بلندی که یک سرش به دست دامبلدور بود و سر دیگر آن داخل دریاچه قرار داشت

دامبلدور خندید:

- وزن از نظر ولدمورت مهم نبوده، بلکه مقدار قدرت جادویی که از دریاچه می‌گذشته برای اون اهمیت بیشتری داشته است. بیشتر احتمال می‌دم افسونی روی قایق گذاشته باشد که از عبور بیش از یک جادوگر جلوگیری کنه.
- ولی اون وقت...
- فکر نمی‌کنم تو به حساب بیای هری، تو زیر سن قانونی هستی و فاقد شرایط لازم. ولدمورت هرگز انتظار نداشته یک جادوگر شانزده ساله به این محل برسه. خیلی غیرمحمتمله که قدرت‌های تو در مقایسه با من به حساب بیاد.
- این حرف‌ها باعث دلگرمی هری نشد. شاید دامبلدور این را فهمید، چرا که اضافه کرد
- ولدمورت اشتباه می‌کنه، هری، اشتباه میکنه... سن ملاک نابخردانه‌ایست اگر باعث بشه جوانان رو دست کم بگیریم... این بار تو اول برو و مواظب باش با آب تماس پیدا نکنی.
- دامبلدور کنار رفت و هری با دقت سوار قایق شد. دامبلدور در حالی که زنجیر را روی زمین تاب می‌داد سوار شد. خودشان را به زحمت در قایق جا داده بودند؛ هری نمی‌توانست به راحتی بنشیند، دولا شده بود و زانوانش تا حاشیه‌ی قایق پیش آمده بود. قایق یک مرتبه شروع به حرکت کرد. صدایی بجز صدای نرم شکافته‌شدن آب توسط دماغه‌ی قایق شنیده نمی‌شد. قایق بدون کمک آن‌ها حرکت می‌کرد، مثل اینکه ریسمانی نامرئی آن را به سمت نوری که در میانه‌ی دریاچه بود بکشید. دریاچه از نظر وسعت با دریا برابری می‌کرد، با این تفاوت که هیچ موجی دیده نمی‌شد.
- هری به پایین نگاه کرد و انعکاس طلایی نور چوب‌دستی‌اش را دید که روی آب سیاه می‌درخشید و برق می‌زد. قایق امواج عمیقی را روی سطح شیشه‌ای به جا می‌گذاشت، مثل شیارهایی که روی آینه‌ی سیاهی کنده‌کاری شده باشد... در همین لحظه بود که چیز سفیدی را که چند اینچ پایین‌تر از سطح غوطه‌ور بود، دید.
- پروفسور!
- صدای وحشت‌زده‌اش بالای آب انعکاس پیدا کرد.
- هری؟
- فکر می‌کنم یک دست توی آب دیدم! دست یک انسان
- بله، مطمئناً درست دیدی.
- هری به آب‌های پایین خیره شد و دنبال دست ناپدیدشده گشت. احساس بدی داشت.
- پس آن چیزی که از آب بیرون پرید...؟

ولی قبل از اینکه دامبلدور بتواند جواب بدهد، پاسخ سوالش را گرفت. نور چوبدستی از قسمت دیگری از آب گذشت و این بار، یک مرد مُرده را که طاق‌باز خوابیده بود به او نشان داد. چشم‌های باز مرد به اندازه‌ای کدر بود که انگار که روی آن‌ها تار عنکبوت گرفته بود. موها و ردایش مثل دود در اطراف او چرخ می‌خوردند. هری با صدایی بلندتر از حد معمول که کمتر به صدای خودش شبیه بود گفت:

- جسد... اینجا پر از جسد

دامبلدور به آرامی گفت:

- بله. ولی فعلاً لازم نیست نگران اونا باشیم

هری تکرار کرد:

- فعلاً؟

و نگاهش را از آب دزدید تا به دامبلدور نگاه کند.

- نه تا وقتی که صلح‌جویانه زیر ما شناورند. دلیلی برای ترسیدن از یک جسد وجود ندارد همون‌طور که دلیلی برای ترسیدن از تاریکی نیست. البته لرد ولدمورت که پنهانی از هر دوی این‌ها می‌ترسد، با من موافق نیست. ولی باز هم فقدان خرد خود را آشکار می‌کند. اگر از مرگ و تاریکی می‌ترسیم برای اینه که از ناشناخته‌ها می‌ترسیم، نه چیز دیگری.

هری چیزی نگفت؛ نمی‌خواست بحث کند، ولی به نظر او اینکه اطرافشان پر از مرده است و چندین جسد زیرشان غوطه‌ورند تصور وحشتناکی بود، علاوه بر آن، باور نداشت که آن‌ها بی‌خطر باشند. در حالی که سعی می‌کرد با خونسردی صحبت کند گفت:

- ولی وقتی سعی کردم هورکراکسس رو احضار کنم یکی از اون‌ها از دریاچه بیرون پرید

دامبلدور گفت:

- بله، مطمئنم وقتی هورکراکسی رو برداریم، صلح و دوستی اون‌ها کمتر بشه. هر چند، مثل همه‌ی موجودات دیگری که در

تاریکی و سرما می‌جنگند، از آتش و نور می‌ترسند. بنابراین هر وقت نیاز داشتیم، باید از آتش کمک بگیریم. هری

و در جواب به چهره‌ی گیج هری لبخندی زد.

هری به سرعت گفت:

- اوه... بله

و برگشت تا به نور سبزرنگی که قایق بی‌امان به طرف آن می‌رفت نگاه کند. نمی‌توانست وانمود کند که نترسیده است.

دریاچه‌ی بزرگ پُر از مرده... چند ساعت پیش بود که پروفیسور تره‌لاونی را دیده بود، و فلیکس فلیسیس را به هرمیون و رون داده بود... ای کاش خداحافظی بهتری با آن‌ها کرده بود... حتی جینی را هم ندیده بود.

دامبلدور با خوش رویی گفت:

- تقریباً رسیدیم

مسلماً نور سبز، بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. در عرض چند دقیقه، قایق ایستاد و آرام به چیزی خورد که هری نمی‌دید، ولی وقتی چوب‌دستی روشنش را بالا گرفت فهمید به جزیره‌ی کوچکی از سنگ‌های صاف در وسط دریاچه رسیده‌اند.

دامبلدور دوباره گفت:

- مواظب باش با آب تماس پیدا نکنی

هری از قایق بیرون پرید.

جزیره خیلی بزرگ‌تر از دفتر دامبلدور بود؛ پهنای وسیعی از صخره‌های سیاه صاف که چیزی بجز منبع نور سبز روی آن دیده نمی‌شد. نور از نزدیک به مراتب روشن‌تر می‌نمود. هری با چشم‌های نیمه‌بسته به منبع نور نگاه کرد. ابتدا فکر کرد یک جور لامپ دیده، ولی بعد متوجه شد که نور از یک قدح سنگی شبیه قدح اندیشه که روی یک پایه‌ی ستونی قرار داشت می‌آید. دامبلدور به قدح نزدیک شد. هری پیروی کرد. پهلو به پهلو می‌رفتند. قدح پر از مایعی سبزرنگ بود که آن تابش فسفری را به اطراف پخش می‌کرد.

هری آرام پرسید:

- این چیه؟

- مطمئن نیستم، به هر حال، نگران‌کننده‌تر از اهدای خون و اجساد دریاچه است.

دامبلدور آستین ردایش را از دست سیاهش کنار زد. و نوک انگشتان سوخته‌اش را به سمت سطح مایع دراز کرد.

- نه، بهش دست نزنید، قربان

دامبلدور لبخند کم‌رنگی زد:

- نمی‌تونم دست بزنم. نمی‌تونم دستم رو از این‌جا نزدیک‌تر ببرم، تو امتحان کن

هری دستش را داخل قدح برد و سعی کرد معجون داخل آن را لمس کند ولی با یک مانع نامرئی برخورد کرد که نمی‌گذاشت دستش بیشتر از یک اینچ به مایع نزدیک شود.

مهم نبود جقدر فشار می‌داد، انگشتانش به چیزی جز هوای سخت و قابل انعطاف برخورد نمی‌کردند.

دامبلدور گفت:

- لطفاً برو کنار، هری

- و چوب‌دستی‌اش را بالا برد. حرکات پیچیده‌ای را بالای سطح معجون انجام می‌داد و آهسته زمزمه می‌کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. جز اینکه معجون روشن‌تر شد. هری در طول مدتی که دامبلدور کار می‌کرد ساکت ماند.
- بعد از مدتی دامبلدور چوب‌دستی‌اش را کنار کشید و هری فکر کرد دوباره می‌تواند با او حرف بزند.
- فکر می‌کنید هوکراکسس داخل قدح باشه؟
- دامبلدور بیشتر به قدح نزدیک شد:
- اوه بله
- صورت دامبلدور روی سطح صاف معجون سبز، وارونه منعکس شد.
- ولی چطور به اون برسیم؟ نمی‌شه دست رو در اون فرو برد، همین‌طور هم ناپدید نمی‌شه، پخش نمی‌شه، خالی نمی‌شه، مکیده نمی‌شه، تغییر شکل نمی‌ده، افسون نمی‌شود، و یا هر کار دیگری که بخواهد طبیعتش را عوض کند
- دامبلدور چوب‌دستی‌اش را دوباره بلند کرد، یک بار آن را در هوا چرخاند، و جامی را که در همان لحظه ظاهر شده بود گرفت.
- تنها نتیجه‌ای که می‌تونم بگیرم اینه که باید معجون رو نوشید
- چی؟... نه!!
- بله، فقط با نوشیدن می‌شه قدح رو خالی کرد و چیزی رو که در اعماق اون هست دید.
- ولی اگر... اگر معجون شما را بکشه چطور؟
- شک دارم چنین تأثیری داشته باشه. لرد ولدمورت نمی‌خواسته کسی رو که به این جزیره رسیده بکشه.
- هری نمی‌توانست این را ببیند، آیا این یکی دیگر از تلاش‌های دیوانه‌وار دامبلدور برای خوب دیدن دیگران بود؟ در حالی که سعی می‌کرد لحن معقولی داشته باشد گفت:
- قربان... این ولدمورته که داریم...
- معذرت می‌خوام هری، باید می‌گفتم: نمی‌خواسته بلافاصله کسی رو که به این جزیره رسیده بکشه. می‌خواسته به اندازه‌ای زنده بمونه تا بفهمه چطور تونسته از تمام موانعی که قرار داده عبور کنه و مهم‌تر از اون، چرا تا این حد برای خالی کردن قدح مصمم بوده. فراموش نکن لرد ولدمورت فکر می‌کنه فقط خودش از وجود هورکراکسس‌ها با خبره.
- هری خواست دوباره صحبت کند ولی دامبلدور دستش را برای سکوت بالا برد و در حالی که کمی اخم کرده بود به مایع زمردین نگاه کرد، سخت مشغول فکر کردن بود. در آخر گفت:

- بدون شک این معجون باید طوری عمل کنه که نگذاره من هورکراکسس رو بردارم. می‌تونه من رو فلج کنه، باعث بشه فراموش کنم برای چه کاری اینجا اومدم، دردی رو به وجود بیاره که منو ناتوان کنه، یا به هر طریق دیگری من رو از ادامه‌ی کار عاجز کنه. در این صورت، هری، وظیفه‌ی تو اینه که مطمئن بشی من به نوشیدن ادامه می‌دم. حتی اگر مجبور بشی معجون رو به زور به دهانم بریزی. متوجه شدی؟

نگاه‌هایشان از پشت قدح به هم تلاقی کرد. صورت‌های رنگ‌پریده‌شان با نور سبز روشن شده بود. هری چیزی نگفت. آیا دلیل آمدنش فقط همین بود که دامبلدور را مجبور به نوشیدن معجونی بکند که می‌توانست باعث مرگش شود؟

- شرطی را که برای اومدن با من، قبول کردی به خاطر داری؟

هری مردد بود، به چشم‌های آبی دامبلدور که حالا زیر نور قدح سبز شده بود نگاه کرد:

- ولی اگه...

- تو قسم خوردی که از هر فرمانی که بهت می‌دم اطاعت کنی، مگه نه؟

- بله، ولی

- و من به تو اخطار کردم که ممکنه خطرناک باشه. نکردم؟

- بله، ولی

دامبلدور آستین ردایش را بالا زد و جام خالی را برداشت:

- خیلی خوب، دستورم رو شنیدی.

هری با ناامیدی گفت:

- چرا من نمی‌توانم معجون رو بنوشم؟

- برای اینکه من خیلی بزرگترم، خیلی باهوش‌ترم و خیلی بی‌ارزش‌ترم. برای آخرین بار، هری، به من قول می‌دی که تا

جایی که قدرت داری من رو وادار کنی به نوشیدن ادامه بدم؟

- نمی‌شه..؟

- قول می‌دی؟

- ولی...

- قول می‌دی، هری؟

- من... باشه... ولی...

قبل از اینکه هری بتواند اعتراض دیگری بکند، دامبلدور جام بلورین را در معجون فرو کرد. برای یک لحظه‌ی کوتاه هری آرزو کرد که دامبلدور نتواند با جام معجون را بردارد. ولی کریستال برخلاف چیزهای دیگر کاملاً در معجون فرو رفت. وقتی شیشه تا لبه پر شد دامبلدور آن را به سمت دهانش برد:

- به سلامتی تو، هری

و جام را خالی کرد. هری با وحشت نگاه کرد، چنان محکم لبه‌ی قدح را گرفته بود که سر انگشتانش بی‌حس شده بود. دامبلدور جام خالی را پایین آورد.

هری با نگرانی پرسید:

- پروفیسور؟ حالتون خوبه؟

دامبلدور با چشمان بسته سرش را تکان داد. هری نمی‌دانست درد می‌کشد یا نه. دامبلدور کورکورانه لیوان را در قدح فرو کرد، دوباره پر کرد و نوشید.

سه جام پر از معجون را در سکوت خورد. ولی در نیمه‌های چهارمین جام، سکندری خورد و پشت به قدح افتاد. چشمانش همچنان بسته بود و نفس‌هایش سنگین.

هری با صدایی که به زور بیرون می‌آمد گفت:

- پروفیسور دامبلدور؟ صدای منو می‌شنوید؟

دامبلدور جواب نداد. صورتش منقبض شده بود مثل اینکه در خواب عمیقی فرو رفته باشد و رویاهای وحشتناکی ببیند. جام را سست نگه داشته بود و نزدیک بود معجون از آن بیرون بریزد که هری دستش را دراز کرد و شیشه را گرفت. با صدای بلندی که در غار منعکس شد، تکرار کرد:

- پروفیسور، صدامو می‌شنوید؟

دامبلدور نفس‌نفس زد و با صدایی که هری نمی‌شناخت صحبت کرد. هری هرگز او را این‌قدر سراسیمه ندیده بود.

- نمی‌خوام... منو مجبور نکن...

هری به صورت رنگ‌پریده‌ای خیره شد که از بینی شکسته و قاب عینک هلالی‌شکلشش خیلی خوب می‌شناخت، نمی‌دانست چکار کند.

دامبلدور ناله کرد:

- دوست ندارم... می‌خوام تمومش کنم...

- شما... شما نمی‌تونید تسلیم بشید. پروفیسور، باید به نوشیدن ادامه بدید. یادتون میاد؟ به من گفتید باید ادامه بدید. حالا...

در حالی که از خودش به خاطر کاری که می‌کرد بدش آمده بود، جام را به دهان دامبلدور نزدیک کرد و آن را کج کرد تا دامبلدور باقی‌مانده‌ی معجون را سر کشید.

هری جام را دوباره در ق‌دح برده و آن را پر کرد.

- نه... نمی‌خوام... نمی‌خوام... بذار برم...

- بسیار خوب... بسیار خوب... من اینجام.

دامبلدور ناله کرد:

- تمومش کن... تمومش کن...

هری به دروغ گفت:

- بله... بله... این یکی دیگه تموم می‌شه

و محتویات معجون را به دهان باز دامبلدور سرازیر کرد. دامبلدور جیغ کشید؛ صدا از روی آب سیاه گذشت و در تمام تالار پهن‌اور منعکس شد.

- نه، نه، نه، نه، نمی‌تونم، مجبورم نکن، نمی‌خوام...

هری بلند گفت:

- باشه، پروف‌سور، باشه.

دستانش به قدری می‌لرزید که به سختی می‌توانست جام را برای ششمین بار از معجون پُر کند. ق‌دح تا نیمه خالی شده بود.

- هیچ اتفاقی براتون نمی‌افته. شما خوبید... این واقعی نیست، قسم می‌خورم که واقعی نیست این رو بنوشید... بنوشید...

و دامبلدور فرمان‌بردارانه نوشید، درست مثل اینکه بخواید پادزهری را بخورد که هری به او پیشنهاد می‌کرد، ولی هنوز تمام محتویات جام را سر نکشیده بود که روی زانوهایش خم شد و بی‌اختیار لرزید.

- همش تقصیر منه، تقصیر منه، خواهش می‌کنم بس کن! می‌دونم اشتباه کردم، اوه خواهش می‌کنم تمومش کن و من

هرگز... دیگه هرگز...

- این یکی دیگه تموم می‌شه، پروف‌سور.

صدای هری شکست، جام هفتم را نیز به دامبلدور خوراند.

دامبلدور به زمین چنگ زد، انگار شکنجه‌کننده‌های نامرئی او را محاصره کرده بودند. نزدیک بود ضربه‌ی دستش جام را از

دست لرزان هری بیندازد.

- با اونا کاری نداشته باش، با اونا کاری نداشته باش، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، تقصیر منه، بجای اونا منو شکنجه کن.

هری ناامیدانه گفت:

- این یکی، این یکی رو هم بنوشید، حالتون خوب می‌شه.
دامبلدور باز هم اطاعت کرد. در حالی که چشمانش را محکم بسته بود و از سر تا نوک پا می‌لرزید، به جلو خیز برداشت، دهانش را باز کرد و دوباره جیغ کشید، مشت‌هایش را به زمین می‌کوبید. هری جام نهم را پر کرد.
- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نه! اون نه! اون رو نه، هر کاری می‌کنم.
- فقط بنوشید، پروفسور، فقط بنوشید.
دامبلدور مثل بچه‌ای که از فرط تشنگی له‌له می‌زند، نوشید. ولی وقتی تمام کرد، دوباره فریاد زد، انگار از درون می‌سوخت.
- دیگه نه، خواهش می‌کنم، دیگه نه
هری دهمین جام را پر کرد، و احساس کرد که جام به ته قدح خورده است.
- داره تموم می‌شه، پروفسور. این رو سر بکشید...
دامبلدور نوشید، هنوز تمام نکرده بود که فریاد زد:
- من رو بکش
- این... این یکی... فقط این رو... تموم می‌شه... تموم می‌شه...
دامبلدور تا قطره‌ی آخر جام جرعه جرعه نوشید و بعد، با یک نفس تند، با صورت بر زمین افتاد.
هری که ایستاده بود تا جام دیگری را پر کند، داد زد
- نه!

جام را در قدح انداخت. خودش را کنار دامبلدور انداخت و او را از پشت بلند کرد. عینک دامبلدور کج شده بود، دهانش باز و چشمانش بسته بود. هری دامبلدور را تکان داد

- نه! نه، نُریدید، گفتید که سم نیست، بیدار شید، بیدار شید.

چوبدستی‌اش را به طرف سینه‌ی دامبلدور گرفت و داد زد

- نرویت

تلاؤ نور قرمزی به وجود آمد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

- نرویت... قربان... خواهش می‌کنم

پلک‌های دامبلدور به هم خورد و قلب هری دوباره طپیدن گرفت.

- قربان، شما...؟

دامبلدور با صدای تیزی گفت

- آب

هری نفس نفس زد

- آب؟ بله...

روی پاهایش بلند شد و جامی را که داخل قدح انداخته بود برداشت. ولی اصلاً متوجه قوطی کوچک طلائی که زیر آن بود نشد.

با نوک چوبدست‌یاش به جام زد

- آگوامنتی

جام پر از آب شفاف شد. هری خودش را روی زانوانش، کنار دامبلدور انداخت، سرش را بلند کرد و لیوان را نزدیک لب‌های او برد، ولی جام خالی شده بود! دامبلدور ناله‌ای کرد و به نفس نفس افتاد.

هری دوباره گفت

- ولی کمی آب در جام بود!... صبر کنید... آگوامنتی

و چوبدستی‌اش را به سمت جام گرفت. برای بار دوم هم آب شفافی جام را پر کرد، ولی وقتی هری جام را نزدیک دهان دامبلدور برد، آب داخل آن ناپدید شد. هری با ناامیدی گفت:

- دارم سعی می‌کنم، دارم سعی می‌کنم، قربان

ولی فکر نمی‌کرد دامبلدور بتواند صدایش را بشنود؛ چرا که دامبلدور به پهلو افتاده بود و نفس‌های عمیق و تندی می‌کشید که دردناک به نظر می‌آمدند.

- آگوامنتی... آگوامنتی... آگوامنتی

جام یک بار دیگر پر و بلافاصله خالی شد. حالا نفس‌های دامبلدور کم‌رنگ شده بود. همه چیز دور سرش می‌چرخید، وحشت کرده بود. تنها راه دیگری که می‌شد آب پیدا کرد، می‌دانست و این درست همان چیزی بود که ولدمورت برنامه‌ریزی کرده بود... خودش را روی حاشیه‌ی صخره انداخت و جام را در دریاچه فرو برد و وقتی از آب سرد پر شد، بیرون آورد. این بار آب ناپدید نشد. هری فریاد زد:

- اینجا...، قربان

و با عجله به جلو خیز برداشت ولی آب ناشیانه بالای صورت دامبلدور ریخت.

این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام بدهد. چرا که سرمایی که در دست دیگرش احساس می‌کرد، بدلیل تماس با آب نبود: دست سفید لیزی مچ دستش را گرفته بود و موجودی که دست به او تعلق داشت او را آرام از روی صخره‌ها به عقب می‌کشید. سطح آب دیگر مثل آینه صاف نبود؛ مرتباً بهم می‌خورد و سرها و دست‌های سفیدی در هر جایی که هری نگاه می‌کرد، از آب سیاه بیرون می‌آمدند. مردها، زنان و کودکان با چشم‌هایی کور و فرورفته به سمت صخره حرکت می‌کردند. ارتشی از مُردگان از دریاچه‌ی سیاه برخاسته بود.

هری در حالی که سعی می‌کرد به سطح صاف و خیس جزیره چنگ بزند چوبدستی‌اش را به طرف اینفریوسی گرفت که بازویش را می‌کشید و فریاد زد:

- پتریفیکوس توتالوس

اینفریوس هری را رها کرد و با شلپ بلندی به پشت در آب افتاد. هری تقلانکنان ایستاد، ولی اینفری بیشتری پیش از این از صخره بالا آمده بودند. با دست‌های استخوانی به سطح لیز جزیره چنگ می‌انداختند و با چشمان خالی و یخ‌زده به هری چشم دوخته بودند، لباس‌های مندرس و خیسشان بدن‌الشان کشیده می‌شد و صورت‌های فرورفته‌شان حالت گرسنه‌ای داشت.

هری در حالی که عقب عقب می‌رفت و چوبدستی‌اش را در هوا تکان می‌داد، دوباره فریاد زد:

- پتریفیکوس توتالوس

شش یا هفت تن از آنها افتادند، ولی تعداد بیشتری به طرف او می‌آمدند.

- ایمپدیمنتا! /ینکارسروس

تعداد کمی سکندری خوردند و یک یا دو تا از آنها طناب پیچ شدند. ولی اینفری که پشت سر آنها از صخره بالا می‌آمدند، به سادگی از روی بقیه که افتاده بودند رد شدند. هری هم‌چنان که بی‌امان چوبش را در هوا تکان می‌داد فریاد زد:

- سکتسمپرا! سکتسمپرا!

گرچه بریدگی‌های عمیقی در لباس‌های مندرس و پوست سرد اینفری به وجود می‌آمد ولی هیچ خونی وجود نداشت تا از بریدگی‌ها بیرون بریزد و آنها هم‌چنان سنگدلانه پیش می‌آمدند، دست‌های چروک‌شده‌شان به سمت هری باز شده بود هری عقب‌تر رفت، احساس کرد بازوهای لاغر و بدون گوشت از پشت او را گرفتند؛ بازوهای بی‌سردی مردگان او را بلند کردند، پاهایش زمین را ترک کرد، یقیناً او را آرام آرام به سمت دریاچه می‌بردند، می‌دانست راه نجاتی نیست، مسلماً بی‌آنکه بفهمد غرق می‌شد و به یک نگهبان مرده‌ی دیگر برای تکه‌ای از روح متلاشی‌شده‌ی و لدمورت تبدیل می‌شد...

ناگهان آتشی از میان تاریکی زبانه زد.

حلقه‌ای از آتش سرخ و طلایی صخره را احاطه کرد.

اینفری‌هایی که محکم هری را گرفته بودند سکندری خوردند، جرأت نداشتند برای رسیدن به آب از میان زبانه‌های آتش عبور کنند. او را رها کردند. هری به زمین افتاد، روی صخره سُرخورد.

در حالی که بازوهایش را می‌خاراند، چوبدستی‌اش را بالا برد و به اطراف خیره شد.

دامبلدور دوباره ایستاده بود، درست به اندازه‌ی اینفری اطرافشان رنگ‌پریده به نظر می‌رسید ولی قدبلندتر از همه‌ی آنها، انعکاس شعله‌های آتش در چشمانش دیده می‌شد؛ چوبدستی‌اش را مانند مشعلی در دست گرفته بود، از انتهای چوبدستی‌اش شعله‌های آتش بیرون می‌زد و مثل کمند بزرگی آنها را با گرما احاطه می‌کرد. اینفری‌ها به هم می‌خوردند و کورکورانه سعی می‌کردند از آتشی که آنها را احاطه کرده بود، فرار کنند....

دامبلدور قوطی کوچک را از ته قدح سنگی بیرون آورد و آن را در داخل ردایش جا داد و بدون اینکه حرفی بزند به هری اشاره کرد تا کنار او برود. اینفری‌ها که آتش گیجشان کرده بود، به اینکه شکارشان در حال فرار است اهمیتی نمی‌دادند. دامبلدور هری را به داخل قایق هدایت کرد. حلقه‌ی آتش با آنها حرکت می‌کرد. اینفری‌های گرفتار در حلقه آنها را تا حاشیه‌ی جزیره همراهی کردند و سپاس‌گزارانه به داخل آب‌های تاریکشان رفتند.

هری سر تا پا می‌لرزید. برای یک لحظه گمان کرد دامبلدور نمی‌تواند سوار قایق شود موقع بالا آمدن کمی تلوتلو می‌خورد؛ تمام نیرویش صرف نگهداشتن حلقه‌ی آتش محافظ اطرافشان می‌شد. هری او را گرفت و کمک کرد تا دوباره در جای خود بنشیند. و زمانی که هردو با موفقیت در قایق نشستند، قایق به عقب حرکت کرد و از جزیره‌ای که همچنان با حلقه‌های آتش محاصره شده بود دور می‌شد. اینفری‌ها که در زیر آنها شنا می‌کردند جرأت نداشتند تا دوباره روی سطح آب ظاهر شوند.

هری نفس‌زنان گفت:

- قربان... من آتش رو فراموش کردم، داشتن به طرف من می‌اومدن و من وحشت کردم

دامبلدور زمزمه کرد:

- تقریباً قابل درکه.

هری از ضعیف بودن صدای دامبلدور نگران شد.

با یک ضربه‌ی کوچک به ساحل رسیدند. هری بیرون پرید و بلافاصله برگشت تا به دامبلدور کمک کند. و به محض اینکه دامبلدور به ساحل رسید و دست راستش را پایین آورد حلقه‌ی آتش محو شد. ولی دیگر اینفری‌ها دوباره از آب بیرون نیامدند. قایق کوچک دوباره در دریاچه فرو رفت و زنجیر آن جرنج‌جرنگ‌کنان بدانبالش کشیده شد. دامبلدور آه بلندی کشید، به دیوار غار تکیه داد و گفت

- من ضعیف شدم...

هری که از رنگ پریدگی شدید دامبلدور و حالت فرسوده‌اش می‌ترسید، یک مرتبه گفت

- نگران نباشید، قربان، نگران نباشید، هر دومون رو برمی‌گردونم. به من تکیه کنید قربان

هری بازوی مدیر را روی دوشش انداخت و در حالی که بیشتر وزن او را تحمل می‌کرد او را در حاشیه دریاچه هدایت کرد.

دامبلدور با صدای ضعیفی گفت:

- به هر حال... حفاظت خیلی خوب طراحی شده بود. یک نفر به تنهایی نمی‌تونسته از عهدش بر بیاید. کارت خوب بود

هری

هری که از نامفهوم بودن صدای دامبلدور و کشیده‌شدن پاهایش روی زمین نگران بود گفت:

- الان صحبت نکنید، انرژی‌تون رو ذخیره کنید، قربان،... به زودی از اینجا خارج می‌شیم...

- احتمالاً گذرگاه احتمالاً دوباره بسته شده... چاقوم...

هری محکم گفت:

- احتیاجی به اون نیست، روی صخره‌ها زخمی شدم، فقط بگید کجاست...

- اینجا...

هری خراشیدگی بازویش را روی سنگ کشید، گذرگاه که حالا سهم خونش را گرفته بود بلافاصله باز شد. از غار بیرونی

گذشتند و هری به دامبلدور کمک کرد تا داخل آب سرد دریا که شکاف داخل پرتگاه را پر کرده بود برود.

هری که از سکوت دامبلدور بیشتر از صدای ضعیفش می‌ترسید مدام تکرار می‌کرد:

- همه چیز درست می‌شه، قربان. داریم نزدیک می‌شیم... می‌تونم هر دو مون رو آپارات کنم... نگران نباشید.

دامبلدور با صدایی که با وجود سرد بودن آب کمی بلندتر شده بود گفت:

- من نگران نیستم هری، تو کنار می.

فصل بیست و هفتم

برج صاعقه زده

مترجم: هرمیون گرنجر

ویرایش: مرلین



وقتی دوباره زیر آسمان پرستاره برگشتند، هری دامبلدور را روی نزدیک‌ترین سنگ‌گرد گذاشت و کمک کرد تا بایستد. هری خیس و لرزان، در حالی که هنوز وزن دامبلدور را تحمل می‌کرد، جدی‌تر از همیشه روی مقصدش متمرکز شد: هاگزمید. تا جایی که می‌توانست محکم بازوی دامبلدور را گرفت، چشمانش را بست و دوباره آن احساس وحشتناک متراکم شدن به او دست داد.

قبل از اینکه چشم‌هایش را باز کند می‌دانست این بار موفق شده، بوی دریا از بین رفته بود. او و دامبلدور در وسط یک خیابان در هاگزمید بودند، از سرما می‌لرزیدند و آب از لباس‌هایشان می‌چکید. برای یک لحظه‌ی وحشتناک هری تصور کرد اینفری‌ها از پشت مغازه‌ها به سمت آن‌ها می‌خزند. پلک زد ولی چیزی را ندید که تکان بخورد؛ همه چیز ساکن بود و بجز چراغ‌های خیابان و چند پنجره‌ی روشن، تاریکی کامل بود.

هری به زحمت نجوا کرد:

- ما موفق شدیم پروفیسور

و بلافاصله متوجه سوزش شدید و ناگهانی در سینه‌اش شد.

- ما موفق شدیم، هورکراسس رو بدست بیاریم.

دامبلدور پشت او تلوتلو خورد. هری یک لحظه فکر کرد آپارات ناشیانه‌اش باعث به هم خوردن تعادل دامبلدور شده، ولی بعد صورت دامبلدور را در نور کم چراغ خیابان دید: رنگ‌پریده‌تر و عرق‌کرده‌تر از قبل شده بود.

- قربان حالتون خوبه؟

دامبلدور خیلی ضعیف گفت:

- بهترم

با این حال گوشه‌های لبش چین خورد

- اون معجون... معجون سلامتی نبود

دامبلدور درحالیکه هری وحشت کرده بود بر روی زمین افتاد.

- قربان، همه چیز مرتبه قربان، حالتون خوب می‌شه، نگران نباشید

نامیدانه به اطراف نگاه کرد و دنبال کمک گشت، ولی کسی آنجا نبود تا دیده بشود. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند

این بود که هر چه سریع‌تر و به هر طریقی شده دامبلدور را به درمانگاه مدرسه برساند.

- باید شما رو به مدرسه برسونم، قربان... مادام پامفری...

- نه! پروفیسور اسنیپ کسیه که بهش احتیاج دارم... فقط فکر نمی‌کنم... بتونم زیاد راه برم.

- باشه قربان، گوش کنید، پس من در یک خانه رو می‌زنم، جایی رو پیدا می‌کنم که بتونین بمونید، بعد می‌تونم برم تا

مادام...

دامبلدور خیلی واضح گفت:

- سوروس، من به سوروس احتیاج دارم.

- باشه پس، اسنیپ... ولی اول باید برای چند دقیقه شما رو ترک کنم تا بتونم...

هرچند قبل از اینکه هری بتواند تکان بخورد، صدای قدم‌های تندى را شنید که به طرف آن‌ها می‌دوید. قلبش طپیدن گرفت،

یکی آن‌ها را دیده بود، یکی می‌دانست که به کمک احتیاج دارند. نگاهی به اطراف انداخت و مادام رزمرتا را دید که با

دست‌پاچگی به طرف پایین خیابان، جایی که آن‌ها قرار داشتند، می‌آمد. کفش‌های راحتی پرزدار و پاشنه بلندی پوشیده بود و

لباس خوابی ابریشمی که چند اژدها روی آن قلاب‌دوزی شده بود، به تن داشت.

- وقتی داشتتم پرده‌های اتاق خوابم رو می‌کشیدم ظاهر شدنتون رو دیدم! خدا رو شکر، خدا رو شکر، نمی‌دونستم باید...

ولی برای آلبوس چه اتفاقی افتاده؟

کمی مکث کرد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد با چشمانی گرد به دامبلدور نگاه کرد.

- آسیب دیده، مادام رزمرتا، می‌تونه به سه دسته جارو بیاد تا من به مدرسه برم و کمک بیارم؟

- نمی‌تونن تنهایی اون‌جا بری! متوجه نشدی... ندیدی...؟

هری که به او گوش نمی‌داد ادامه داد:

- اگر کمک کنید از اون مراقب کنیم...

- فکر می‌کنم بتونیم اونو داخل ببریم

دامبلدور پرسید:

- چی شده رزمرتا، اتفاقی افتاده؟

- علامت شوم، آلبوس!

و به آسمان، به سمت هاگوارتز اشاره کرد. هری حتی از شنیدن اسم آن هم وحشت کرد... برگشت تا نگاه کند. و آنجا، درست در آسمان بالای مدرسه جمجمه‌ای سبز با زبانی به شکل مار آویزان بود، علامتی که مرگ‌خوارها بعد از اینکه وارد یک ساختمان می‌شدند، بعد از اینکه کسی را می‌کشتند از خود به جا می‌گذاشتند.

- کی ظاهر شد؟

دامبلدور شانه‌ی هری را محکم گرفت و تقلانگن ایستاد.

- چند دقیقه‌ای می‌شه، وقتی گربه رو بیرون انداختم اونجا نبود، ولی وقتی رفتم طبقه‌ی بالا...

- باید هر چه زودتر برگردیم به هاگوارتز، رزمرتا، ما به جاروی مسافرتی احتیاج داریم.

با این که کمی می‌لنگید به نظر می‌رسید کاملاً موقعیت را تحت کنترل داشته باشد.

رزمرتا وحشت‌زده گفت:

- دو تا پشت کافه دارم... برم بیارم؟

- نه هری می‌تونه این کار رو بکنه.

هری بلافاصله چوبش را بلند کرد

- آکسیو جاروهای رزمرتا

یک دقیقه بعد صدای بلندی شنیدند. درهای جلوی کافه محکم باز شدند، دو جارو از میان آن به خیابان پرت شدند و به سرعت به طرف هری آمدند، در حالی که تا کمر هری ارتفاع داشتند و کمی می‌لرزیدند کنار او متوقف شدند.

دامبلدور در حالی که سوار نزدیک‌ترین جارو می‌شد گفت:

- رزمرتا لطفاً یک پیغام برای وزارت‌خونه بفرست. ممکنه هنوز هیچ کس در هاگوارتز متوجه اتفاقی که افتاده نشده باشه...

هری شنل نامرئیت رو بپوش

هری شنلش را از جیبش در آورد و آن را قبل از اینکه سوار جارویش شود روی خودش انداخت؛ مادام رزمرتا پیش از اینکه هری و دامبلدور از زمین جدا بشوند و به هوا بروند، لرز لرزان به کافه‌اش برگشته بود. به طرف قلعه سرعت گرفتند، هری از گوشه‌ی چشم دامبلدور را می‌پایید، آماده بود تا اگر از جارو افتاد او را بگیرد، ولی مثل اینکه علامت شوم مثل یک محرک روی دامبلدور عمل کرده باشد؛ روی جارویش خم شده و چشمانش را به علامت دوخته بود. موها و ریش‌های بلند نقره‌ایش پشت او پرواز می‌کردند.

هری هم به جمجمه‌ای که در رو به رویش قرار داشت نگاه کرد، ترس مثل حباب بزرگی در درونش متورم می‌شد، شش‌هایش را متراکم می‌کرد، ناراحتی را از مغزش به همه جای بدنش سرایت می‌داد...

از وقتی هاگوارتز را ترک کرده بودند چقدر گذشته بود؟ آیا خوش‌شانسی رون، هرمیون و جینی تا الان تمام شده بود؟ آیا به خاطر یکی از آن‌ها بود که علامت شوم بالای مدرسه شکل گرفته بود؟ شاید هم به خاطر نویل، لونا و یا یکی دیگر از اعضای الف.دال؟ اگر این‌طور بود... او به آن‌ها گفته بود که در راهروها گشت‌زنی کنند. او از آن‌ها خواسته بود تا تخت‌های امنشان را ترک کنند. آیا او باز هم مسئول مرگ یکی از دوستانش بود؟

هنگامی که در بالای مسیر ماریپچی که قبلاً روی آن راه رفته بودند، گذشتند، هری از میان صدای زوزه باد که در گوش‌هایش می‌پیچید، صدای دامبلدور را شنید که دوباره به زبان عجیبی زمزمه می‌کرد. هنگامیکه از فراز دیواره‌های حاشیه‌ای به داخل زمین‌های هاگوارتز رسیدند برای لحظه‌ای احساس کرد که جارویش می‌لرزد، فکر کرد فهمیده است چرا دامبلدور این کار را می‌کند: او داشت افسون‌هایی را که موقع رفتن برای محافظت از مدرسه گذاشته بود خنثی می‌کرد تا بتواند با سرعت داخل شوند. علامت شوم مستقیماً بالای برج ستاره‌شناسی - بلندترین برج قلعه - می‌درخشید، آیا این بدان معنی بود که قتل در آنجا اتفاق افتاده است؟

دامبلدور از باروهای کنگره‌دار گذشته بود و حالا داشت از جارو پیاده می‌شد. هری چند ثانیه بعد، کنار او فرود آمد و به اطراف نگاه کرد. باروها متروک بودند. دری که به پله‌های ماریپچی که به داخل قلعه می‌رفتند می‌خورد، بسته بود. هیچ اثری از درگیری و کشمکش مرگ‌آور دیده نمی‌شد. هیچ جسدی آنجا نبود.

هری به جُمجمه و زبان مارمانندش که بدخواهانه بالای سر آن‌ها می‌درخشید نگاه کرد و پرسید:

- معنی این چی می‌تونه باشه؟ این علامت واقعه؟ قطعاً کسی... پروفیسور؟

در روشنایی کم نور علامت دامبلدور را دید که با دست سیاهش به سینه‌اش چنگ می‌زد.

دامبلدور ضعیف اما واضح گفت:

- برو سِوروس رو بیدار کن. به اون بگو چه اتفاقی افتاده و اون رو اینجا بیار. کار دیگری نکن، با هیچ کس دیگری صحبت

نکن، شنلت رو هم بر ندار. من اینجا منتظر می‌مونم.

- ولی...

- تو قول دادی از من اطاعت کنی، هری... برو.

هری با عجله به طرف دری رفت که به پله‌ها می‌خورد، هنوز حلقه‌ی آهنی را نگرفته بود که صدای دویدن قدم‌هایی را در آن طرف در شنید. نگاهی به دامبلدور انداخت که داشت به او اشاره می‌کرد از در فاصله بگیرد. هری در حالی که عقب می‌رفت چوبدستی‌اش را بیرون کشید. در با یک ضربه‌ی ناگهانی باز شد و فردی از آن به داخل پرید و داد زد:

- اکسپلیارموس

بدن هری یکباره سفت و بی‌حرکت شد، احساس کرد پشت به دیوار برج که او را مثل مجسمه‌ی بی‌ثباتی نگه داشته بود افتاده، بدون اینکه توانایی حرکت کردن یا حرف زدن داشته باشد. نمی‌توانست بفهمد چطور این اتفاق افتاده، اکسپلیارموس یک افسون خشک‌کننده نبود. در نور علامت، چوبدستی دامبلدور را دید که در یک کمان قوسی شکل از بالای لبه‌ی بارو به پایین یرت شد و فهمید که دامبلدور غیر زبانی او را بی‌حرکت کرده. لحظه‌ای که صرف اجرای افسون کرده بود به قیمت از دست دادن شانس دفاع از خودش، تمام شده بود.

دامبلدور پشت به بارو ایستاده بود، گرچه صورتش بسیار سفید بود، هیچ نشانه‌ای از ترس و اضطراب در او دیده نمی‌شد. فقط به کسی که او را خلع سلاح کرده بود نگاه کرد:

- شب بخیر، دراگو

مالفوی در حالی که نگاه زودگذری به اطراف می‌انداخت تا از تنها بودن خودش و دامبلدور مطمئن شود؛ یک قدم جلو آمد.

چشمش به جاروی دوم افتاد

- کس دیگری اینجاست؟

- سوالی که شاید من می‌پرسیدم، تنها هستی؟

هری در زیر نور سبز و درخشان علامت، چشمان بی‌فروغ مالفوی را دید که به طرف دامبلدور حرکت کرد.

- نه، من پشتیبانی دارم. امشب مرگ‌خوارا در مدرسه‌ی تو هستن.

دامبلدور با لحنی که انگار مالفوی داشت پروژه‌ی تکلیفی‌اش را به او نشان می‌داد گفت:

- بله، بله، واقعاً خوبه. پس بالاخره راهی رو پیدا کردی تا اونا رو به داخل نفوذ بدی! نه؟

مالفوی که نفس نفس می‌زد گفت:

- آره! درست جلوی چشمای تو و تو هرگز نفهمیدی!

- بسیار زیرکانه! ولی به هر حال... من رو ببخش... الان کجا هستن؟ بدون پشتیبان به نظر می‌رسی.

- به چند تا از نگهبان‌های تو برخورد کردن. پایین مشغول درگیری‌ان. خیلی طول نمی‌کشه... من زودتر اومدم. من... کاری

دارم که باید انجام بدم.

دامبلدور آهسته گفت:

- خوب، پس، بهتره شروع کنی و انجامش بدی، پسر عزیزم.

سکوتی به وجود آمد. هری در بدن نامرئی و فلج خود زندانی شده بود. به هر دوی آنها خیره شد، گوش‌هایش برای شنیدن صدای درگیری مرگ‌خوارها تیز شده بودند. در مقابلش دراگو مالفوی، به آلبوس دامبلدور که بطوری باورنکردنی لبخند می‌زد، خیره شده بود و کار دیگری نمی‌کرد.

- دراگو، دراگو، تو قاتل نیستی.

مالفوی یکباره گفت:

- از کجا می‌دونی؟

هری صورت مالفوی را در نور سبز علامت دید که بلافاصله سرخ شد. انگار، فهمیده باشد که کلماتش چقدر کودکانه به نظر می‌آمدند.

مالفوی با اقتدار گفت:

- نمی‌دونی من توانایی چه کارهایی رو دارم، نمی‌دونی من چه کار کردم

دامبلدور با ملایمت گفت:

- اوه، بله، می‌دونم. تو تقریباً کتی بل و رونالد ویزلی رو کشتی. تمام سال با ناامیدی فزاینده‌ای سعی داشتی من رو بکشی. من رو ببخش، دراگو، ولی همه‌ی این‌ها تلاش‌های ضعیفی بودن... به قدری ضعیف که، صادقانه بگم، نمی‌شه گفت قلباً راضی به انجام اونا بودی...

مالفوی با خشم گفت:

- قلباً راضی به انجام دادنشون بودم! تمام سال داشتم روش کار می‌کردم و امشب...

هری صدای فریاد خفه‌ای را از پایین قلعه شنید. مالفوی از بالای شانه‌هایش نگاهی انداخت و خشکش زد.

دامبلدور با پرحرفی گفت:

- یکی اون پایین درگیری خوبی راه انداخته، ولی داشتی می‌گفتی... بله، موفق شدی مرگ‌خوارها رو به داخل مدرسه راه بدی که قبول دارم، فکر می‌کردم کار غیرممکنی باشه... چطور اینکارو کردی؟

ولی مالفوی چیزی نگفت، هنوز داشت به آنچه در پایین اتفاق می‌افتاد گوش می‌کرد و درست به اندازه‌ی هری فلج به نظر

می‌رسید.

دامبلدور اشاره کرد:

- شاید هم مجبور بشی تنهایی ادامه بدی، آگه محافظین من بتونن پشتیبانات رو شکست بدن چی؟ شاید متوجه شده باشی که بعضی از اعضای محفل ققنوس هم امشب اینجا هستن. از طرف دیگه، واقعاً هم به کمک احتیاج نداری... من چوب‌دستی ندارم نمی‌تونم از خودم دفاع کنم.
- مالفوی فقط به او خیره شد.
- وقتی مالفوی نه چیزی گفت و نه حرکتی کرد دامبلدور با مهربانی گفت:
- فکر می‌کنم، می‌ترسی قبل از اینکه به تو ملحق بشن کاری بکنی.
- مالفوی دندان قروچه کرد:
- من نمی‌ترسم
- ولی هنوز هیچ حرکتی که باعث آزار دامبلدور بشود، نمی‌کرد.
- این تویی که باید بترسی.
- ولی چرا؟ دراکو من فکر نمی‌کنم تو منو بُکشی. کشتن اونقدر که ساده لوح‌ها فکر می‌کنن، آسون نیست... پس تا مدتی که منتظر دوستانت می‌مونیم بگو چطوری تونستی اون‌هارو قاچاقی بیاری اینجا؟ به نظر می‌رسه مدت زیادی رو صرف پیدا کردن راهش کرده باشی.
- حالت مالفوی طوری بود که انگار بالا می‌آورد و یا می‌خواست فریاد بزند. آب دهانش را قورت داد و چند نفس عمیق کشید، به دامبلدور خیره شد و چوب‌دستی‌اش را مستقیماً به طرف قلب او نشانه گرفته بود. و بعد مثل اینکه نتواند خودش را کنترل کند گفت:
- باید قفسه‌ی ناپدیدکننده^۱ رو که سال‌ها کسی ازش استفاده نکرده بود، تعمیر می‌کردم، همون قفسه‌ای که سال پیش مونتگاک^۲ توش گم شد.
- آه
- آه دامبلدور تقریباً ناله مانند بود. یک لحظه چشمانش را بست.
- فکر هوشمندانه‌ای بوده... فکر می‌کنم... یک جفت باشن؟
- اون یکی در بورجین و بارکره. یک نوع ارتباط بین دو قفسه برقرار کرده‌ان. مونتگاک به من گفت که وقتی در قفسه‌ی داخل هاگوارتز گیر افتاده بوده، در جایی بین دو دنیا سرگردان بوده، ولی گاهی چیزهایی را که در هاگوارتز اتفاق می‌افتاده می‌شنیده و بعضی وقت‌ها اتفاقات داخل مغازه را، درست مثل اینکه قفسه بین این دو در حرکت باشد، هرچند کسی نمی‌توانسته

¹ Vanishing Cabinet

² Montague

صدای او را بشنود... در آخر موفق شده خودش رو آپارات کنه، گرچه هرگز در امتحانش قبول نشد. نزدیک بود خودشو بکشه. همه فکر می‌کردن که این داستان خیلی جالبیه، ولی من تنها کسی بودم که معنی اون رو فهمید، حتی بورجین هم نمی‌دونست. من کسی بودم که فهمیدم اگر قفسه‌ی شکسته تعمیر بشه، راهی از میان قفسه‌ها بداخل هاگوارتز به وجود میاد.

دامبلدور نجوا کرد:

- بسیار خوب، پس مرگ‌خوارها می‌تونستن برای کمک کردن به تو از بورجین و بارکز به هاگوارتز بیان... نقشه‌ی زیرکانه‌ای بوده... خیلی هم زیرکانه... و همان‌طور که گفتی، درست جلوی چشمان من.

مالفوی که انگار با تحسین دامبلدور، به طرز عجیبی، شجاع و آسوده شده بود گفت:

- آره! آره... دقیقاً

دامبلدور ادامه داد:

- ولی لحظه‌هایی بوده، که مطمئن نبودی بتونی موفق به تعمیر قفسه بشی، مگه نه؟ و برای همین از روش‌های خام و غیرحساب‌شده‌ای استفاده کردی، فرستادن گردنبند طلسم‌شده که می‌تونست خیلی راحت به دست کس دیگه‌ای بیفته... نوشابه‌ای را مسموم کردی که احتمال بسیار ضعیفی می‌رفت من اونو بنوشم...

مالفوی نیشخند زد:

- آره اما باز هم نفهمیده بودی کی پشت همه‌ی این‌ها هست. فهمیده بودی؟

دامبلدور یک مقدار به سمت پایین باروها خم شد، ظاهراً پاهایش داشتند قدرت خود را از دست می‌دادند، هری بیهوده و خاموش سعی کرد علیه طلسمی که او را محبوس کرده بود کاری انجام بدهد.

- در حقیقت، متوجه شدم. مطمئن بودم که تو هستی.

مالفوی اعتراض کرد:

- پس چرا مانع من نشدی؟

- سعی کردم، دراکو. پروفیسور اسنیپ دستور داشت تو رو تحت نظر بگیره.

- دستورات تو رو اجرا نمی‌کرده، به مادرم قول داده بوده.

- بله، این چیزیه که به تو گفته، دراکو، ولی...

- اون یک جاسوسه، پیر ابله، اون برای تو کار نمی‌کنه، فقط فکر می‌کنی که می‌کنه.

- بذار رضایت بدیم که با هم موافق نیستیم، دراکو، این‌طور که به نظر میاد، من به پروفیسور اسنیپ اعتماد دارم.

مالفوی با پوزخند گفت:

- پس نمی‌تونی وضعیت رو درک کنی! تمام مدت داشت به من پیشنهاد کمک می‌کرد، تمام افتخار رو برای خودش می‌خواست. می‌خواست یک خُرده از کار رو به عهده بگیره. «داری چی کار می‌کنی؟ تو گردنبند رو فرستادی؟ کارت احمقانه بود، می‌تونست همه چیزو خراب کنه...» ولی من بهش نگفتم که در افاق ضروریات^۳ مشغول چه کاری بودم. فردا صبح که بیدار می‌شه، همه چیز تمام شده و اون دیگه شخص محبوب لرد سیاه نخواهد بود، در قیاس با من هیچ چیز به حساب نخواهد اومد، هیچ چیز!

دامبلدور با ملایمت گفت:

- خیلی خُرسندکننده است، البته همه‌ی ما دوست داریم از زحمتی که می‌کشیم قدردانی کنن... ولی تو باید شریک جُرمی هم داشته باشی... یک کسی در هاگرمید، کسی که می‌تونسته گردنبند رو به ... به... ااه

دامبلدور دوباره چشمانش را بست و سرش را پایین و بالا برد انگار که می‌خواست خوابش ببرد.

- البته... رزمرتا... چند وقته که تحت طلسم فرمان بوده؟

مالفوی پوزخند زد:

- بالاخره به یک جاهایی رسیدی. هان؟

یک فریاد دیگر از پایین شنیده شد، تقریباً بلندتر از قبلی. مالفوی دوباره با نگرانی از بالای شانه‌هایش نگاه کرد، بعد به طرف

دامبلدور برگشت. دامبلدور ادامه داد

- پس رزمرتای بیچاره مجبور بوده در دستشویی خودش کمین کنه و گردنبند رو به هر دانش‌آموز هاگوارتزی که تنهایی به اون جا می‌رفته می‌داده؟ و در مورد نوشابه‌ی مسموم، خوب... طبیعتاً رزمرتا می‌تونسته اون رو قبل از اینکه برای اسلاگهورن بفرسته مسموم کنه، چون فکر می‌کرده به عنوان هدیه‌ی کریسمس به دست من خواهد رسید... بله، بسیار عالی... بسیار عالی... آقای فیلچ بیچاره هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که یکی از شیشه‌های رزمرتا را چک کنه... بگو ببینم، چطوری با رزمرتا ارتباط برقرار می‌کردی؟ فکر می‌کردم همه‌ی راه‌های ارتباطی رو در داخل و خارج مدرسه زیر نظر دارم.

مالفوی طوری که انگار مجبور شده بود به حرف‌زدن ادامه بدهد گفت:

- سکه‌های افسون شده

هرچند دستی که چوب‌دستی را نگه داشته بود شدیداً می‌لرزید.

- من یکی از اونا رو داشتم، اون دومیش رو، می‌تونستم براش پیغام بفرستم...

³ the Room of Requirement

- آیا این همون روش سری برقراری ارتباطی نیست که سال پیش گروهی که اسم خودشون رو ارتش دامبلدور گذاشته بودن، ازش استفاده می‌کردن؟
- صدای دامبلدور سبک و مکالمه‌ای بود اما هری او را دید که یک اینچ پایین تر روی دیوار سُر خورد.
- مالفوی با لبخند پیچ‌داری گفت:
- آره، ایدش رو از اون‌ها گرفتم. حتی فکر مسموم کردن نوشابه رو هم از گرنجر گندزاده گرفتم، شنیدم که در کتابخانه می‌گفت فیلچ نمی‌تونه سم‌ها را خوب از هم تشخیص بده.
- خواهش می‌کنم جلوی من از اون کلمه‌ی کَرِیه استفاده نکن.
- مالفوی خنده‌ی زنده‌ای کرد:
- برات فرقی داره که بگم «گند زاده» وقتی می‌خوام بکشم؟
- بله، برام مهمه.
- گرچه دامبلدور به سختی تلاش می‌کرد تا خودش را راست نگه دارد ولی هری دید که پاهایش کمی روی زمین سُر خورد.
- ولی در مورد اینکه می‌خواهی من رو بکشی، دراکو، تو چند دقیقه‌ی کامل و طولانی وقت داشتی. ما تقریباً تنهایییم. من بی‌پناه‌تر از اون چیزی هستم که می‌تونستی آرزوش رو بکنی، ولی هنوز کاری نکردی...
- دهان مالفوی بی‌اختیار کج شد، انگار که چیز تلخی را چشیده باشد.
- دامبلدور ادامه داد:
- و در مورد امشب؛ کمی راجع به این که چطور این اتفاقات افتاده‌اند گیج شدم... می‌دونستی من از مدرسه رفتم؟ ولی... البته...
- و جواب سوالش را داد:
- رزمرتا دید که من می‌رم و با استفاده از سکه‌های مبتکرانه تو رو در جریان گذاشت، مطمئنم...
- درسته، ولی گفت فقط برای یک نوشیدنی می‌ری، گفت بر می‌گردی...
- دامبلدور زمزمه کرد:
- خوب، مسلماً هم یک نوشیدنی خوردم... و به نوعی^۴ هم برگشتم... پس... تصمیم گرفتی برای من یک تله بگذاری؟
- تصمیم گرفتیم علامت شوم رو بالای قلعه بفرستیم که با عجله بیای تا ببینی کی مُرده. نقشه‌مون هم گرفت.
- خوب... شاید بله... پس می‌تونم نتیجه بگیرم که کسی کشته نشده؟

^۴ تا اندازه ای After a fashion

مالفوی با صدایی که به اندازه‌ی یک اکتاو^۵ بالاتر رفته بود گفت:

- یکی مُرده... یکی از آدم‌های تو... نمی‌دونم کی، خیلی تاریک بود... از روی جسدش رد شدم... باید این بالا منتظر می‌موندم تا بیای، فقط جمعیت ققنوس مزاحم شدن...
- بله، مسلماً

یک صدای بلند از پایین شنیده شد و فریادهایی بدنبال آن کشیده شد، بلندتر از قبل، به نظر می‌رسید درگیری به پلکان ماریپچی کشیده شده که به جایی که دامبلدور، هری و مالفوی ایستاده بودند راه داشت. قلب هری بی‌آنکه شنیده بشود، در سینه‌ی نامرئی‌اش، تند می‌زد... یکی مُرده بود... مالفوی از روی جسدش رد شده بود... ولی او چه کسی می‌توانست باشد.

- به عبارتی، وقت کمی داریم، پس بذار انتخاب‌هایی رو که داری بررسی کنیم، دراکو مالفوی، بلند گفت:

- انتخاب‌های من! من با یک چوب‌دستی اینجا ایستادم... می‌خوام تو رو بکشم...
- پسر عزیزم، بذار تظاهر راجع به اون موضوع رو کنار بذاریم. اگه می‌خواستی من رو بکشی، همون اول که من رو خلع سلاح کردی این کارو انجام می‌دادی. هیچ وقت برای این گفتگوی دلپذیر راجع به روش‌ها و راه‌هایی که گفتی، صبر نمی‌کردی.
مالفوی گفت:

- من هیچ انتخابی ندارم
و ناگهان به سفیدی دامبلدور شد:
- باید این کارو بکنم، منو می‌کُشه! تمام خانوادم رو می‌کُشه!
- قبول دارم که در موقعیت سختی قرار گرفتی. فکر می‌کنی به چه دلیل دیگری تا الان با تو رو به رو نشدم؟ برای اینکه می‌دونستم اگر لرد ولدمورت می‌فهمید من به تو شک کردم، تو کشته می‌شدی.
مالفوی با شنیدن این اسم خود را عقب کشید.

- جرأت نمی‌کردم با تو درباره‌ی مأموریتی که می‌دونستم به تو سپرده شده بود صحبت کنم، این احتمال می‌رفت که روی تو لژیلیمانسی^۶ اجرا کنه. ولی حالا بالاخره می‌تونیم رگ حرف بزیم... آسیمی وارد نشده، کسی صدمه ندیده، هر چند خیلی خوش‌شانسی که قربانی‌های غیر عمدیت زنده موندن... می‌تونم کمکت کنم، دراکو.
دراکو گفت:

^۵ An octave: هشت نت موسیقی، منظور توصیف میزان تغییر صدای مالفوی بوده.م.

^۶ Legilimency: ذهن خوانی

- نه نمی تونی
دستی که چوب دستی را گرفته بود شدیداً می لرزید.
- من انتخابی ندارم. گفت انجامش بدم یا من رو می کشه. من هیچ انتخابی ندارم.
- به مسیر درست بیا، دراگو، و ما می تونیم تو رو بهتر از اونچه که ممکنه تصور شو بکنی، مخفی کنیم. علاوه بر اون می تونم چند تن از اعضای محفل رو پیش مادرت بفرستم تا اون رو هم مثل تو پنهان کنیم. فعلاً جای پدرت در آزکابان امنه... وقتی زمانش برسه می تونیم از اون هم محافظت کنیم... به مسیر درست بیا دراگو، تو قاتل نیستی...
مالفوی به دامبلدور خیره شد. آرام گفت:
- ولی من تا اینجا پیش اومدم، نیومدم؟ اونا فکر می کردن که می میرم، اما من اینجا... و تو تحت کنترل من هستی... من کسی هستم که چوب دستی داره... تو در اختیار من هستی...
دامبلدور آهسته گفت:
- نه، دراگو. این بخشش^۷ منه، نه تو، این الان اهمیت دارد.
مالفوی چیزی نگفت. دهانش باز بود، دستش هم چنان می لرزید. هری یک لحظه فکر کرد افتادن آن را دیده.
ولی ناگهان قدمهایی تند از پلهها بالا آمدند و یک ثانیه بعد مالفوی از سر راه کنار زده شد؛ چهار نفر که رداهای سیاهی پوشیده بودند ناگهان از میان در وارد شدند.
هری همچنان فلج بود. بدون اینکه پلک بزند با وحشت به چهار غریبه خیره شد؛ به نظر می آمد مرگ خوارها در درگیری پایین پیروز شده باشند.
- مردی بدترکیب با یک نگاه کج عجیب خس خس کنان پوزخند زد:
- دامبلدور به دام افتاده! دامبلدور بدون چوب دستی، دامبلدور تنهاست، آفرین دراگو
و برگشت تا به زن کوتاه و چهارشانه ای که به نظر می رسید می تواند خواهرش باشد، نگاه کند. زن مشتاقانه نیشخند می زد.
دامبلدور که انگار داشت مرد را که به مهمانی چایی آمده بود، خوش آمد می گفت، با خونسردی جواب داد:
- شب بخیر امیکوس^۸. مثل اینکه الستو^۹ رو هم با خودت آوردی... خوبه...
زن با عصبانیت پوزخند زد و با طعنه گفت:

در اینجا بخشش mercy که it is my mercy که یعنی : تو در اختیار من هستی و دامبلدور در جواب میگوید: your at my mercy مالفوی به دامبلدور میگوید: ^۷

معنی میدهد. م.

^۸ Amycus

^۹ Alecto

- پس فکر می‌کنی شوخی‌های کوچیکت می‌تونن در بستر مرگ بهت کمک کنن؟

- شوخی؟ نه، نه، این‌ها آدابند.

غریبه‌ای که از همه به هری نزدیک بود گفت:

- بکشش

مردی کوهستانی و بزرگ با موها و ریش خاکستری درهمی بود که ردای مرگخواریش به طرز ناراحت‌کننده‌ای برایش تنگ به نظر می‌رسید. صدایی داشت که هری هرگز نظیر آن را نشنیده بود. صدایی نخراشیده و پارس‌مانند. هری می‌توانست آمیخته‌ای از بوی قوی چرک، عرق و... بی‌شک... خون را که از طرف او می‌آمد احساس کند.

دامبلدور پرسید:

- این تویی، فنریر؟

فنریر با صدایی شبیه به سوهان کشیدن گفت:

- درسته، خوشحالی که منو می‌بینی دامبلدور؟

- نه، نمی‌تونم بگم خوشحالم...

فنریر گری‌بک پوزخندی زد که دندان‌های تیزش را به نمایش گذاشت. خون از چانه‌اش می‌چکید. آرام و به طرز وقیحانه‌ای لب‌هایش را لیسید.

- تو که می‌دونی من چقدر بیچه‌ها رو دوست دارم، دامبلدور

- آیا درست فهمیدم که بدون کامل شدن ماه حمله می‌کنی؟ خیلی غیرعاده... اشتباهی رو برای گوشت انسان پرورش دادی

که نمی‌تونه یک بار در ماه خودش رو ارضا کنه؟

- درسته، این، متعجبتم می‌کنه؟ آره، دامبلدور؟ تو رو می‌ترسونه؟

- خوب، نمی‌تونم وانمود کنم که باعث انزجارم نمی‌شه. و بله، از اینکه دراکو از بین همه‌ی افراد، تو رو به مدرسه‌ای که

دوستانش در اون زندگی می‌کنن دعوت کرده...

مالفوی بدون اینکه به گری‌بک نگاه کند، گفت:

- من دعوت نکردم

به نظر نمی‌رسید که بخواهد حتی یک نیم‌نگاه به او بیندازد:

- من نمی‌دونستم قراره اون هم بیاد...

- نمی‌خواستیم یک سفر به هاگوارتز رو از دست بدم، دامبلدور. نه وقتی که هنوز گلوهایی هستن که پاره بشن... لذیذند... لذیذند....
- و یکی از ناخن‌های زردش را بلند کرد، روی دندان جلویش کشید و نگاه بدخواهانه‌ای به دامبلدور انداخت.
- می‌تونم برای دسرِ کارتو تموم کنم، دامبلدور...
- چهارمین مرگ‌خوار که صورت تیره و بی‌رحمی داشت با صراحت گفت:
- نه، ما دستور داریم، دراکو باید این کارو انجام بده. حالا زود باش دراکو
- مالفوی کمتر از قبل از خود اراده نشان می‌داد. وحشت‌زده به نظر می‌رسید. به صورت دامبلدور که رنگ‌پریده‌تر شده بود و نسبتاً پایین‌تر آمده بود، چرا که تا آن لحظه تا پایین دیوار بارو سر خورده بود، خیره شد.
- مرد بدترکیب به همراهی خس‌خس پوزخندهای خواهرش گفت:
- به هر حال، اگه از من بپرسی، زیاد هم تو این دنیا نمی‌مونه. نگاه کن... چه اتفاقی برات افتاده، دامبی؟
- اوه مقاومت کمتر، عکس‌العمل‌های آهسته‌تر، امیکوس، سن زیاد، خلاصه... شاید اگر خوش‌شانس باشی... برای تو هم اتفاق می‌افته.
- مرگ‌خوار با خشمی ناگهانی فریاد زد:
- منظورت چیه؟ هان، منظورت چیه؟... همیشه همین‌طور بودی نه، دامبی، فقط حرف می‌زنی و هیچ کار دیگری نمی‌کنی، هیچی، اصلاً نمی‌دونم چرا لرد سیاه برای کشتن تو به خودش زحمت می‌ده، زود باش دراکو، تمامش کن.
- ولی در همان لحظه، صداهاى جدیدی از کشمکش از پایین شنیده شد و صدایی فریاد زد:
- پله‌ها رو مسدود کردن... ریداکتو! ریداکتو!
- قلب هری طپیدن گرفت: پس این چهار نفر تمام مقاومت‌ها را از بین نبرده بودند. صرفاً از میان درگیری به بالای برج آمده بودند، و... آنطور که پیدا بود... مانعی را پشت سر خود قرار داده بودند...
- مردی که صورت بی‌رحمی داشت، با عصبانیت گفت:
- حالا، زود باش دراکو
- ولی دست دراکو بقدری می‌لرزید که نمی‌توانست نشانه‌گیری کند.
- گری‌بک فریاد زد:
- من این کار رو می‌کنم.
- و با دستان درازشده و دندان‌های عریان به سمت دامبلدور حرکت کرد.

مرد چهارم داد زد:

- گفتم، نه!

و با یک پرتوی نور، گرگینه به کناری پرت شد، به بارو خورد و با حالت برافروخته‌ای لنگید. قلب هری به قدری تند می‌زد که به نظر غیرممکن می‌رسید که کسی تا به حال متوجه نشده باشد هری آنجا ایستاده، طلسم‌شده با افسون دامبلدور... اگر می‌توانست حرکت کند، اگر می‌توانست از زیر شنل طلسمی را نشانه برود...

زن با صدای گوش‌خراشی گفت:

- دراکو، یا انجامش بده یا کنار بایست تا یکی از ما...

ولی در همان لحظه‌ی بخصوص در برج یک بار دیگر ناگهانی باز شد و اسنیپ در آن ایستاد، چوب‌دستی‌اش را محکم گرفته بود، چشمان سیاهش صحنه را جارو کرد، از دامبلدور که پشت به دیوار افتاده بود، تا چهار مرگ‌خوار، بعلاوه‌ی مالفوی و گرگینه‌ی خشمگین.

امیکوس بدترکیب که چشم‌ها و چوب‌دستی‌اش، هر دو، روی دامبلدور ثابت مانده بودند گفت:

- ما یک مشکل داریم، اسنیپ. مثل اینکه پسر قادر...

ولی یک نفر دیگر تقریباً با ملایمت اسم اسنیپ را صدا کرده بود.

- سوروس...

صدا بیش از هر چیز دیگری که هری در تمام شب تجربه کرده بود او را ترساند. برای اولین بار، دامبلدور داشت تمنا می‌کرد. اسنیپ چیزی نگفت، ولی مالفوی را با خشونت از سر راه کنار زد و جلو رفت. سه مرگ‌خوار بدون هیچ کلمه‌ای عقب رفتند. حتی گرگینه هم ترسیده بود.

اسنیپ برای لحظه‌ای به دامبلدور خیره شد، انزجار و تفر شدید در خطوط نا ملایم صورتش شکل می‌گرفت.

- سوروس... خواهش می‌کنم...

اسنیپ چوب‌دستی‌اش را برداشت و آن را مستقیماً به سمت دامبلدور نشانه گرفت.

- آوادا کدورا^{۱۰}

یک دسته نور سبز از انتهای چوب‌دستی اسنیپ بیرون آمد و درست به سینه‌ی دامبلدور خورد. جیغ ناشی از وحشت هری هرگز از سینه خارج نشد؛ خاموش و بی‌حرکت مجبور بود نگاه کند. دامبلدور به هوا پرت شد. برای لحظه‌ی کوتاهی به نظر رسید

¹⁰ Avada Kedavra

که پایین جمجمه‌ی درخشان، آویزان مانده، و بعد آرام، مانند یک عروسک پارچه‌ای بزرگ از بالای برج و باروها به پایین سقوط کرد و از دید خارج شد.

فصل بیست و هشتم

فرار شاهزاده

ترجمه: محمد نوراللهی

تایپ و جایگزینی معادلات توسط مرلین



هری احساس می‌کرد خودش نیز به میان آسمان پرتاب شده است؛ امکان نداشت چنین چیزی اتفاق افتاده باشد... نه چنین چیزی روی نداده بود...

اسنیپ گفت:

- همه از این جا برن، سریع.

اسنیپ پس گردن مالفوی را گرفت و جلوتر از بقیه او را از در رد کرد. گری بک و خواهر و برادر چاق که از هیجان نفس نفس می‌زدند، دنبال آن‌ها رفتند.

به محض این‌که آن‌ها در چارچوب در ناپدید شدند هری احساس کرد می‌تواند دوباره حرکت کند، اما این بار چیزی که او را کنار دیوار فلج کرده بود، جادو نبود بلکه ترس و وحشت آن چیزی بود که شاهدش بود. به محض این‌که مرگ‌خواری که صورت بی‌رحمی داشت بالای برج را ترک کرد و پشت در ناپدید شد، هری شنل نامرئی را از سرش برداشت.

- پتریفیکوس توتالوس!

انگار که چیز سخت و سفتی به مرگ‌خوار برخورد کرد و او بر روی زمین افتاد، بدنش سخت و سفت همانند یک مجسمه شده بود و هنگامی که هری به سمت تاریک راه‌پله‌ها رفت، به شدت به زمین برخورد کرد.

قلب هری از وحشت در حال منفجر شدن بود... او باید خودش را به دامبلدور که پشت برج افتاده بود می‌رساند و اسنیپ را می‌گرفت... این دو به هم مرتبط بودند... اگر هر دو را با هم داشت، می‌توانست آنچه را که روی داده بود به عقب برگرداند... دامبلدور نباید می‌مرد...

ده پله آخر پلکان مارپیچ را پرید و در جایی که فرود آمده بود، ایستاد و چوبدستی‌اش را بلند کرد. راهرو که تنها نور بسیار اندکی در آن وجود داشت، پر از گرد و خاک بود؛ انگار نیمی از سقف ریخته بود و پیش از آنکه هری وارد شود، جنگی در گرفته بود. پیش از آنکه هری بفهمد چه کسانی با هم جنگیده‌اند، صدای تنفرانگیزی فریاد زد:

- همه چیز تموم شد، باید بریم!

و اسنیپ را دید که در پیچی در انتهای راهرو ناپدید شد؛ به نظر می‌رسید که او و مالفوی به زحمت راه خود را از میان بخش‌هایی که آسیب ندیده بودند، باز می‌کردند. به محض اینکه هری به سمت آن‌ها شیرجه رفت، یکی از جنگ‌جویان خود را از بقیه جدا کرد و به سرعت به سوی هری آمد، او گری بک گرگینه بود، پیش از آنکه هری بتواند چوب‌دستی‌اش را بلند کند گری بک بالای سر او بود؛ هری به پشت افتاد و موهای درهم و کثیفش بر صورتش ریخته شد. خون بینی‌اش دهانش را پر کرده بود و نفس گرم شدیدی را بر گلویش حس می‌کرد...

- پتریفیکوس توتالوس!

هری احساس کرد هم‌زمان با نوری سبزرنگ که به سویش آمد گری بک بر رویش افتاد. گرگینه را با نیرویی که برای خودش هم عجیب بود، کنار زد و سراسیمه بلند شد و دوید. پایش به چیزی نرم و لیز که بر روی زمین افتاده بود و اطرافش غرق خون بود، برخورد کرد اما هری فرصت نداشت اجساد روی زمین را نگاه کند. در جلوی چشمان هری موهایی سرخ‌رنگ همانند شعله آتش در پرواز بود؛ جینی در مبارزه با مرگ‌خواری که صورت ناصاف داشت، به این سو و آن سو می‌پرید و آمیکوس پشت سر هم طلسم‌هایش را به سوی او می‌فرستاد. آمیکوس می‌خندید و می‌گفت:

- کروشیو! ... کروشیو!...

- برای همیشه که نمی‌تونی برقصی، دختر خوشگل...

هری فریاد زد:

- ایمپدیمتا!

طلسمش به سینه آمیکوس برخورد کرد؛ او از درد صدایی شبیه به خوک از خود درآورد و از زمین بلند شد و محکم به دیوار روبه‌رو کوبیده شد.

با کنار رفتن آمیکوس، پروفیسور مک‌گونگال و لوپین نمایان شدند که هر کدام با یک مرگ‌خوار در حال مبارزه بودند. در پشت آن‌ها، هری تانکس را دید که با ساحره‌ای عظیم‌الجثه و بود که نفرین‌هایش را به هر طرف می‌فرستاد، درگیر است. طلسم‌های آن‌ها به اطراف کمانه می‌کرد و دیوارها را شکاف می‌انداخت و شیشه‌های پنجره‌ها را خورد می‌کرد...

جینی فریاد زد:

- هری، تو از کجا اومدی؟

اما هیچ فرصتی برای پاسخگویی به او وجود نداشت. هری سرش را دزدید و با تمام توان شروع به دویدن کرد. انفجاری بر بالای سرش رخ داده بود و بارانی از سنگ و کلوخ بر سر و رویش می‌ریخت؛ اسنیپ نباید فرار می‌کرد. هری باید به اسنیپ می‌رسید...

پروفسور مک‌گونگال فریاد زد:

- بگیرش!

و هری برای یک لحظه آکتو، مرگ‌خوار زن را دید که به سرعت و در حالی که دست‌هایش دو طرف سرش قرار داشت به سوی انتهای راهرو فرار می‌کرد. برادرش درست پشت سرش بود. هری به دنبالشان به راه افتاد؛ با نگاه کردن به اطراف نویل را دید که رنگ‌پریده بر روی کف زمین افتاده بود.

- نویل تو...؟

نویل با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد و درحالی که شکمش را گرفته بود، گفت:

- من خوبم. هری... اسنیپ و مالفوی... فرار کردن...

- می‌دونم، دارم می‌رم دنبالشون.

هری از روی زمین مرگ‌خوار عظیم‌الجثه و بور را که علت اصلی بیشتر درگیری‌ها بود، هدف قرار داد. به محض اینکه طلسم هری به صورت مرد برخورد کرد، از درد زوزه کشید. تلوتلو خورد و دور خود چرخید و پس از آن از پی برادر و خواهر فرار کرد.

هری از روی زمین بلند شد و با تمام سرعت شروع به دویدن در راهرو کرد. دیگر توجهی به صداهای انفجار که از پشت سرش به گوش می‌رسید، صدای افرادی که با فریاد به او می‌گفتند بازگردد و صدای خاموش آنهایی که بر روی زمین افتاده بودند و سرنوشتشان هنوز نامعلوم بود، نداشت.

در پشت پیچ راهرو متوقف شد، کفش‌های ورزشی‌اش بر روی خون سر می‌خورد؛ اسنیپ یک امتیاز بزرگ داشت. آیا امکان داشت که اسنیپ وارد گنج‌ناپدیدشدن در اتاق ضروریات شده باشد یا این که اعضای محفل مراقب بودند تا مرگ‌خوارها راه بازگشتی نداشته باشند؟ هیچ پاسخی برای سوالش نداشت جز این که با پاهای سنگین و قلبی که به شدت می‌زد، در طول راهروی خالی بعدی بدود. ناگهان نگاهش بر روی رد پاهای خونی‌ای افتاد که نشان می‌داد حداقل یکی از مرگ‌خواران از طریق درهای جلویی فرار کرده است شاید اتاق ضروریات واقعاً مسدود شده بود.

او به سرعت وارد یک پیچ دیگر شد و یک طلسم از پشت سرش گذشت، هری خود را به پشت یک زره آهنی منهدم شده انداخت و دید که برادر و خواهر مرگ‌خوار در حال دویدن به سوی راه‌پله‌های مارپیچی هستند و سعی کرد تا آن‌ها را هدف قرار دهد؛ اما طلسمش تنها به ساحره‌های کلاه‌گیس‌داری برخورد کرد که با جیغ و فریاد از یک تابلو به تابلوی مجاور فرار می‌کردند. به محض این که هری خواست تا خود را از پشت زره آهنی خراب‌شده بیرون بکشد، صدای فریاد و جیغ‌هایی را شنید که نشان می‌داد تمام بچه‌ها در قلعه از خواب پریده‌اند.

هری سعی کرد با استفاده از یک میان‌بر خود را به آن برادر و خواهر برساند و به اسنیپ و مالفوی نزدیک شود که تا آن لحظه بدون شک وارد محوطه شده بودند. حواسش بود که پایش را بر روی پله نامرئی نگذارد و با گذاشتن از پله‌های مخفی خود را به راهرویی رساند که تعدادی از هافل‌پافی‌ها متعجب و با لباس خواب ایستاده بودند.

ارنی مک‌میلان اول از همه گفت:

- هری! ما صداهایی شنیدیم و یه نفر چیزایی درباره علامت شوم گفت.

هری فریاد زد:

- از سر راه برین کنار!

با دستانش دو پسر را کنار زد و با سرعت بقیه پله‌های مرمری را طی کرد. درهای اصلی کاملاً باز بودند و لکه‌های خون در همه جا دیده می‌شد و تعدادی از دانش‌آموزان وحشت‌زده کنار دیوار کز کرده بودند، یکی دو تن از آن‌ها دست‌هایشان را از ترس جلوی صورتشان گرفته بودند. ساعت شنی غول‌آسای گریفیندور توسط یک طلسم شکسته بود و یاقوت‌های داخل آن هنوز با صدای تلق‌تلق در حال افتادن بر روی تخته‌سنگ‌های پایین آن بودند.

هری از میان سالن عمومی گذشت و وارد محوطه تاریک شد، تنها می‌توانست سه شیخ را ببیند که به سرعت از روی چمن‌ها می‌دویدند و به سوی دروازه می‌رفتند تا در آن‌جا غیب شوند. از ظاهر آن‌ها معلوم بود که آن سه نفر، مرگ‌خوار عظیم‌الجثه بور و اسنیپ و مالفوی بودند.

هری به سرعت به دنبال آن‌ها می‌دوید، در حالی که هوای سرد شبانگاهی را در سینه‌اش حس می‌کرد از دور پرتو نوری را دید. هری نفهمید که آن تصاویر چه هستند اما به دویدنش ادامه داد. فاصله‌اش به اندازه‌ای نبود که بتواند از یک طلسم استفاده کند.

پرتو دیگری به چشمش خورد. صدای فریاد و اشعه‌های نوری که رد و بدل می‌شد، نشان می‌داد که هاگرید از داخل کلبه‌اش بیرون آمده و سعی داشت تا مرگ‌خوارهایی را که در حال فرار بودند، متوقف کند. هری با هر نفس که می‌کشید سینه‌اش مثل این که آتش گرفته باشد، می‌سوخت، با تمام توان می‌دوید و صدایی بی‌اختیار درونش می‌گفت:

- نه هاگرید، نه... هاگرید دیگه نه...

از یک گوشه چیزی با قدرت به هری برخورد کرد و او با صورت به زمین خورد، خون از حفره‌های بینی‌اش بیرون زد؛ او می‌دانست با این که به زمین خورده چوب‌دستی‌اش آماده است. آن برادر و خواهر با استفاده از میان‌بری که هری استفاده کرده بود، پشت سر او آمده بودند.

هری همزمان که بر روی زمین می‌غلتید، از روی زمین سیاه فریاد زد:

- ایمنیدیمنتا!

و به طرز معجزه‌آسایی طلسمش به یکی از آن‌ها برخورد کرد که سکندری خورد و به زمین و جلوی پای آن دیگری افتاد. هری از روی زمین جست زد و به سرعت دنبال اسنیپ دوید...

هلال ماه به طور ناگهانی از پشت ابرها بیرون آمده بود و هری توانست هیکل بزرگ هاگرید را تشخیص بدهد. مرگ‌خوار بور پشت سر هم طلسم‌هایش را به سوی هاگرید روانه می‌کرد، اما به نظر می‌رسید قدرت عجیب هاگرید و پوست سختش که آن را از مادر غولش به ارث برده بود، از او حفاظت می‌کند. با این جال اسنیپ و مالفوی همچنان در حال دویدن بودند؛ آن‌ها تا چند لحظه دیگر به پشت دروازه می‌رسیدند و می‌توانستند غیب شوند...

هری با سرعت از هاگرید و دشمنش رو برگرداند و پشت اسنیپ را هدف گرفت و فریاد زد:

- استویفای!

موفق نشده بود، پرتو نور سرخ‌رنگ از پشت سر اسنیپ رد شد؛ اسنیپ فریاد زد:

- بدو دراکو!

و برگشت.

اسنیپ و هری پیش از آنکه همزمان چوب‌دستی‌هایشان را بلند کنند مقابل هم به یکدیگر چشم دوختند.

- کروک...

اما اسنیپ طلسم را دفع کرد و هری پیش از آنکه بتواند حرفش را تمام کند، بر روی زمین افتاد و غلتید و همزمان که تلاش می‌کرد برخیزد، مرگ‌خوار عظیم‌الجثه پشت سرش فریاد می‌زد:

- اینسندیو!

هری صدای انفجار مهیبی را شنید و جرقه‌های نور نارنجی بر فراز سر آن‌ها آسمان را پر کرد؛ کلبه هاگرید آتش گرفته بود...

هری برای دومین بار فریاد زد:

- کرو...

و هدفش اسنیپ بود که در مقابل شعله‌های رقصان آتش قرار داشت، اما این بار نیز اسنیپ طلسم هری را رد کرد و پوزخند زد. اسنیپ از مقابل شعله‌های آتش فریاد زد:

- پاتر تو حق نداری از طلسم‌های نابخشدنی استفاده کنی.

صدای داد و بیداد هاگرید و واق‌واق فانگ که در خانه گیر افتاده بود، به گوش می‌رسید.

اسنیپ ادامه داد:

- تو توانایی استفاده از اونا رو نداری...

هری فریاد زد:

- اینکارک...

اما اسنیپ باز هم این ورد هری را با حرکت آرام دستش دفع کرد. هری نعره زد:

- مبارزه کن! مبارزه کن ترسو...

اسنیپ با فریاد جواب داد:

- ترسو؟ تو به من گفتی ترسو، پاتر؟ پدرت هیچ وقتن جرأت نمی‌کرد بدون حضور دوستانش به من حمله کنه. پس به

پدرت چی می‌گی؟

- استوی...
اسنیپ با پوزخند گفت:

- اینقدر طلسم‌ها تو برمی‌گردونم تا یاد بگیری که دهنه رو ببندی و صدات در نیاد پاتر!

اسنیپ یک بار دیگر طلسم هری را دفع کرد و رو به مرگ‌خوار عظیم‌الجثه در پشت هری کرد و گفت:

- حالا بیا! وقت رفتنه، قبل از اینکه وزارت‌خونه خبردار شه...

- ایمپدی...

اما قبل از این که هری بتواند طلسمش را تکمیل کند، چیزی دردناک به هری برخورد کرد و او بر روی چمن‌ها سرنگون شد.

کسی فریاد می‌کشید، هری مطمئن بود تحمل این درد را ندارد و اسنیپ می‌خواست او را آنقدر شکنجه کند که یا بمیرد یا دیوانه

شود...

صدای اسنیپ شنیده شد که فریاد زد:

- نه!

و درد به همان سرعتی که آغاز شده بود، محو شد. هری در حالی که مچاله شده بود، بر روی علف‌های سیاه قرار داشت؛

چوب‌دستی‌اش را در دستانش می‌فشرد و قلبش تند می‌زد، جایی در بالای سرش اسنیپ فریاد زد:

- دستورهایی که بهمون دادن فراموش کردی؟ پاتر متعلق به لرد سیاهه... ما نباید باهاش کاری داشته باشیم، بریم، بریم!

هری بر روی زمین می‌لرزید و آن برادر و خواهر و مرگ‌خوار عظیم‌الجثه از دستور اسنیپ اطاعت کردند و به سرعت به

سوی دروازه رفتند. هری از شدت خشم با تمام توانی که داشت فریاد زد. در آن لحظه اصلاً برایش مهم نبود که بمیرد؛ به زور بر

روی پاهایش ایستاد و تلوتلوخوران در تاریکی به سوی اسنیپ رفت، مردی که به همان اندازه ولدمورت از او متنفر بود...

- سکتو...

اسنیپ چوبدستی‌اش را به آرامی تکان داد و طلسم بار دیگر دفع شد؛ این بار هری آن قدر به اسنیپ نزدیک بود که می‌توانست بالاخره صورتش را ببیند؛ او دیگر پوزخند نمی‌زد و استهزاء نمی‌کرد. شعله‌های آتش نشان می‌داد که چهره‌اش مملو از خشم بود.

هری تمام توان و تمرکزش را جمع کرد:

- لوی...

اسنیپ فریاد زد:

- نه پاتر!

صدای بنگ بلندی به گوش رسید و هری عقب‌عقب لغزید و دوباره به سختی به زمین خورد و این بار چوبدستی‌اش از دستانش خارج شد. هری صدای هاگرید را می‌شنید که فریاد می‌زد و فانگ واق‌واق می‌کرد. اسنیپ خم شد و به هری نگاه کرد که بی چوبدستی و بدون دفاع، همانند دامبلدور شده بود. چهره رنگ‌پریده اسنیپ با شعله‌هایی که از سوختن کلبه هاگرید به وجود آمده بود، روشن بود.

چهره‌اش همانند همان لحظه‌ای که دامبلدور را هدف قرار داده بود، سرشار از تنفر بود.

- پاتر چجوری جرأت می‌کنی طلسم‌هایی که مال من هستن رو علیه خودم استفاده کنی؟ این من بودم که اونا رو اختراع کردم... من، شاهزاده نیمه خالص! و تو می‌خوای اختراعات منو علیه خودم به کار ببری، مثل پدر کثیف، نه؟ ولی فکر نکنم... نه! هری شیرجه زد که چوبدستی‌اش را بردارد؛ اسنیپ جادویی را روانه آن کرد و چوبدستی بلند شد و در تاریکی گم شد. هری در حالی که نفس نفس می‌زد و دیگر هیچ ترسی را در وجودش احساس نمی‌کرد و تنها سرشار از انتقام و خشم بود، گفت:

- پس منو بکش، منو بکش همون‌طور که اونو کشتی، توی ترسو...

و صورت اسنیپ ناگهان برافروخته شد و چهره‌ای غیرانسانی به خود گرفت. انگار همان دردی را می‌کشید که سگ هاگرید در خانه شعله‌ور تحمل می‌کرد و در حال پارس کردن و زوزه کشیدن بود.

حرکتی برق‌آسا در هوا دیده شد؛ او احساس کرد چیزی داغ و سفید و برنده بر صورتش خورد و از پشت بر روی زمین افتاد. شعاعی از نور در جلوی چشمانش منفجر شد و برای یک لحظه به نظرش رسید که تمام نیرویش در حال خارج شدن از بدنش است. سپس صدای شدید به هم خوردن بال‌هایی را بر بالای سرش شنید و چیزی عظیم ستاره‌ها را پوشاند؛ باک‌بیک به سوی اسنیپ که عقب‌عقب می‌رفت پرواز کرد و چنگال‌های تیزش را به او زد. هری نشست و سرش هم‌چنان به دلیل برخورد با

زمین گیج می خورد. اسنیپ را دید که با تمام توانش می دويد و هیپوگریف عظیم الجثه پشت سرش بال می زد و شیهه می کشید؛ شیهه‌ای که هری هرگز نشنیده بود...

هری به سختی بر روی پاهایش ایستاده بود و با گیجی به دنبال چوب دستی‌اش می گشت، امیدوار بود باز هم بتواند اسنیپ را تعقیب کند، اما همان‌طور که دست‌هایش بر روی علف‌ها می گشت و شاخه‌های افتاده را کنار می زد، فهمید که دیگر خیلی دیر شده و زمانی که سرانجام چوب دستی‌اش را یافت، هیپوگریف را دید که اطراف دروازه می چرخید. اسنیپ توانسته بود درست بیرون مرزهای مدرسه ورد آپارات را اجرا کند.

هری در حالیکه هنوز منگ بود و اطراف را نگاه می کرد، زیر لب گفت:

- هاگرید، هاگرید؟

تلوتلوخوران به سوی خانه در حال سوختن رفت که هیکلی بزرگ در حالی که فانگ را در بغل داشت، از میان شعله‌ها بیرون آمد. با فریادی هری به زانو درآمد، تمام بدنش می لرزید و همه جای آن درد می کرد و نفسش به سختی بالا می آمد.

- حالت خوبه هری؟ حالت خوبه؟ با من صحبت کن، هری...

هیکل بزرگ و صورت پرموی هاگرید بر بالای سر هری تکان می خورد و جلوی آسمان را گرفته بود. هری بوی چوب سوخته و سگ را از سمت او احساس می کرد، هاگرید دستش را جلو آورد و فانگ را که بسیار گرم، اما زنده و در حال لرزیدن بود، کنار او گذاشت.

هری که نفس نفس می زد، گفت:

- من خوبم، تو چی؟

- البته که من خوبم... به این راحتی نمی تونن حریف من بشن...

هاگرید دست‌هایش را زیر بغل هری گذاشت و او را بلند کرد؛ پاهای هری برای یک لحظه از روی زمین بلند شد و صاف ایستاد.

هری قطره‌های خونی را که بر روی گونه هاگرید قرار داشت، دید. در زیر یکی از چشم‌هایش شکاف عمیقی ایجاد شده و باد کرده بود.

هری گفت:

- باید کلبت رو دوباره بسازیم.

هاگرید که یک چتر صورتی گل‌دار خاموش‌کننده را بلند می کرد، زیر لب گفت:

- می دونی باید مثل اولش باشه...

آب از نوک چتر با فشار بیرون زد. هری چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و زیر لب گفت:
- آگوامنتی.

و هری و هاگرید با هم آنقدر بر روی خانه آب پاشیدند که آخری شعله آن نیز خاموش شد.
هاگرید چند دقیقه بعد در حالی که به دودی که از خرابه‌های کلبه برمی‌خاست، نگاه می‌کرد، گفت:
- خب زیاد هم بد نشد. چیزی نیست، دامبلدور می‌تونه...

هری با شنیدن نام دامبلدور دردی جانسوز را حس کرد. در سکوت و سکون، ترس و وحشت درونش را فرا گرفت.
- هاگرید...

- داشتم پاهای بوتراکل‌ها رو می‌بستم که شنیدم اونا دارن میان.
هاگرید که هنوز با ناراحتی به خرابه‌های کلبه‌اش نگاه می‌کرد، ادامه داد:
- همش خاکستر شده، حیف اون وسایلم...
- هاگرید...

- چی شده هری؟ من فقط اون مرگ‌خوارها رو دیدم که داشتن از قلعه فرار می‌کردن، اما اسنیپ با اونا چه غلطی می‌کرد؟
اون کجا رفت... رفت اونا رو دستگیر کنه؟

هری که گلویش را صاف می‌کرد، گفت:
- اون...

گلویش از ترس و درد خشک شده بود.
- هاگرید، اون کشته...

هاگرید که به هری خیره شده بود، گفت:
- کشت؟ اسنیپ کشت؟ درباره چی حرف می‌زنی هری؟
هری گفت:

- دامبلدور، اسنیپ دامبلدور... کشت.

هاگرید فقط به او نگاه کرد. تنها قسمت کوچکی از صورتش که دیده می‌شد، بی‌احساس و نامفهوم، به نظر می‌رسید.
- دامبلدور چی، هری؟

- اون مرده، اسنیپ اونو کشت...

هاگرید با لحنی خشن گفت:

- اینو نگو. اسنیپ دامبلدور و کشت... دیوونه شدی، هری، چی باعث شده که همچین حرفی بزنی؟

- من دیدم که دامبلدور کشته شده.

- تو نمی‌تونستی...

- من دیدم هاگرید.

هاگرید سرش را تکان داد؛ حالت چهره‌اش ناباوریش را نشان می‌داد اما با ابراز هم‌دردی به هری نگاه کرد و هری فهمید که هاگرید فکر می‌کند ضربه‌ای به سرش خورده است و احتمالاً هنوز هم گیج است و شاید هنوز تأثیر طلسم‌ها کاملاً برطرف نشده است...

هاگرید با لحنی مطمئن گفت:

- فکر کنم دامبلدور به اسنیپ گفت که با مرگ‌خوارها بره. فکر می‌کنم دامبلدور می‌خواسته با اونا باشه... بین بیا برگردیم

به مدرسه، بیا هری...

هری قصد نداشت جر و بحث کند یا توضیح دهد. او هنوز بی‌اختیار می‌لرزید. هاگرید خیلی زود متوجه حال هری شد... هنگامی که داشتند به سمت قلعه می‌رفتند، هری دید که چراغ بسیاری از پنجره‌ها روشن شده است. به وضوح دیده می‌شد که افرادی از یک اتاق به اتاق دیگر می‌روند و به هم می‌گویند که مرگ‌خوارها آمده بودند، و علامت شوم بر فراز هاگوارتز به وجود آمده و یک نفر باید کشته شده باشد... درهای اصلی هنوز جلوی آن‌ها باز بودند و نور از داخل بر مسیرشان و روی علف‌ها تابیده بود. افرادی با لباس‌های خواب آرام و با تردید از پله‌ها پایین می‌آمدند و با حالتی عصبی به نشانه‌هایی که از مرگ‌خوارها بر جای مانده بود نگاه می‌کردند. چشم‌های هری با این حال بر روی زمین و مقابل بلندترین برج قلعه به زمین دوخته شده بود. هری تصور کرد توده سیاهی را دید که آن‌جا دور هم جمع شده‌اند.

آن‌ها آنقدر دور بودند که نمی‌توانست درست تشخیص بدهد. درست در موقعی که در سکوت به جایی خیره شد که گمان می‌کرد جسد دامبلدور در آن‌جا افتاده باشد، آن عده هم به سوی آن‌جا به حرکت درآمدند.

هاگرید در حالی که او و هری به مقابل قلعه نزدیک‌تر می‌شدند و فانگ تا آن‌جا که می‌توانست کنار پای آن‌ها حرکت می‌کرد، گفت:

- اونا دارن به چی نگاه می‌کنن؟

- اون چیه که روی علف‌ها افتاده؟

هاگرید در حالی که به سوی مقابل برج ستاره‌شناسی، جایی که عده‌ای جمع شده بودند می‌رفت، با صدایی تیز ادامه داد:

- می‌بینی هری؟ درست زیر برج ستاره‌شناسی... فکر نمی‌کنی یه نفر اونجا افتاده؟

هاگرید ساکت شد. ظاهراً اینقدر ترسیده بود که نمی‌توانست بلند صحبت کند.

هری در حالی که درد و ناراحتی را در صورت و پاهایش حس می‌کرد کنار هاگرید حرکت می‌کرد؛ در نیم ساعت گذشته انواع طلسم‌ها را تحمل کرده بود و انگار هاگرید هم با او همدرد بود. احساس جان‌گدازی که بر سینه‌اش حس می‌کرد، واقعی و گریزناپذیر بود.

او و هاگرید جلو رفتند. انگار که در خواب بودند و به سوی جمعیتی از دانش‌آموزان و معلمان رفتند که مات و مبهوت ایستاده بودند.

هری صدای ناله و لرزش هاگرید را شنید، اما نایستاد و به آرامی جلو رفت تا به جایی رسید که دامبلدور افتاده بود و کنار او به زانو درآمد.

از لحظه‌ای که دامبلدور طلسم قفل‌شدگی را روی او اجرا کرده بود، هری فهمیده بود که دیگر امیدی وجود ندارد و می‌دانست که این اتفاق خواهد افتاد؛ چرا که ستاره بخت او افول کرده بود. اما آمادگی دیدن جسد او را در آن‌جا نداشت؛ روی زمین افتاده بود و در هم شکسته؛ جسد بزرگ‌ترین جادوگری که هری تا به حال دیده بود و ممکن بود دیگر هرگز مانند او پیدا نشود...

چشم‌های دامبلدور بسته بود؛ اما با توجه به وضعیتی که دست‌ها و پاهایش داشت انگار که خوابیده بود. هری جلو رفت. عینک نیم‌دایره دامبلدور را بر روی بینی عقاب‌اش صاف کرد و با آستین لباسش قطرات خونی را که از دهان دامبلدور بیرون زده بود، پاک کرد. سپس دوباره به چهره پیر و خردمندش خیره شد و سعی کرد حقیقت غیرقابل درک و عظیمی را که روی داده بود، بپذیرد: دامبلدور دیگر نمی‌توانست با او صحبت کند. دیگر هرگز نمی‌توانست به او کمک کند...

هری صدای جمعیت را از پشت سرش می‌شنید. انگار که مدت‌های مدیدی گذشته بود و هری ناگهان متوجه شد کنار چیزی بی‌جان زانو زده و به آن نگاه می‌کند.

قاب آویزی را که چند ساعت پیش دزدیده بودند، از جیب دامبلدور بیرون افتاده بود و به دلیل سقوط دامبلدور بر روی زمین، باز شده بود و هری که دیگر نمی‌توانست به خاطر آن غمگین، وحشت‌زده یا شوکه باشد، آن را برداشت، با این که می‌دانست یک جای کار می‌لنگد...

او قاب آویز را در دستش چرخاند. آن قاب آویز به بزرگی آنی نبود که هری به خاطر می‌آورد در قرح اندیشه دیده است. بر روی آن علامتی هم نبود و نشانه پر زرق و برق S که علامت اسلیترین بود نیز روی آن دیده نمی‌شد.

علاوه بر این هیچ چیز داخلش نبود، به جز یک تکه کاغذ پوستی تاخورده که داخل آن فشرده شده بود.

هری خودبخود بدون این که بداند چه می‌کند، تکه کاغذ پوستی را درآورد و آن را گشود و در زیر نور چوب‌دستی‌هایی که

حالا پشت سرش روشن شده بود، خواند:

خطاب به لرد سیاه

می‌دانم قبل از این که تو این نامه را بخوانی، من خواهم مرد.

اما می‌خواهم بدانی این من بودم که راز تو را کشف کردم. من هورکراکس واقعی را دزدیده‌ام و قصد دارم به محض این که بتوانم آن را نابود کنم.

با این امید با مرگ مواجه می‌شوم که وقتی تو با همتایت مواجه شدی، یکبار دیگر فانی شده باشی.

امضا: رالف.ب.^۱

هری نمی‌دانست معنی این نامه چه بود و به آن اهمیت هم نمی‌داد. تنها یک چیز مهم بود و آن این که نامه یک هورکراکس نبود. دامبلدور بی‌جهت خود را با خوردن آن معجون ضعیف کرده بود. هری کاغذ پوستی را در دستانش مچاله کرد. فانگ پشت سر او شروع به زوزه کشیدن کرده بود. چشمان هری از اشک سوخت.

^۱ R.A.B

فصل بیست و نهم

سوگواری ققنوس

مترجم: فرشید

ویرایش: مرلین



- بیا بریم هری...

- نه

- نمی تونی اینجا بمونی... بیا بریم...

- نه

او نمی خواست پیکر دامبلدور را تنها بگذارد، او نمی خواست از جایش تکان بخورد، دست های هاگرید که روی شانه های هری بود او را می لرزاند، بعد صدای دیگری گفت:

- هری! بیا بریم...

دستی کوچک تر و گرم تر دور او حلقه شد و او را بلند کرد، او بدون مقاومت در برابر این نیرو از آن پیروی کرد، فقط هنگامی که کورکورانه از میان جمعیت به سمت قلعه راه می رفت از بوی عطری که در هوا پخش شده بود متوجه شد که این جینی است که او را به سمت قلعه می برد.

صدای نامفهومی هری را آزار می داد، گریه ها... فریادها و ناله ها شب را می شکستند... اما هری و جینی به راه خود ادامه می دادند. وارد سرسرای بزرگ شدند. صورت ها نامفهوم بود. دانش آموزان به دقت به هری نگاه می کردند و در گوشی با هم صحبت می کردند... متعجب بودند...

هنگامی که آنها به سمت پلکان می رفتند یاقوت گریفیندور روی زمین برق می زد. مانند یک قطره خون.

جینی گفت:

- می ریم درمانگاه.

- نه، من مجروح نشدم

جینی گفت:

- این دستور مک گونگاله... همه اونجا هستن... رون، هرمیون، لویین و همه

ترس و وحشت بار دیگر در سینه هری جنب و جوشی به پا کرد.

- جینی. به جز دامبلدور کی مُرده؟

- نگران نباش... هیچ کدوم از ماها

- اما علامت شوم... مالفوی گفت از روی بدن کسی گذشته...

- اون از روی بیل گذشت... ولی اون هنوز زندست...

اما چیزی در صدایش بود که حاکی از ناراحتی اش بود... به هر حال...

- مطمئنی؟

- البته... اون یه ذره آشفته‌ست... فقط همین... گری‌بک به اون حمله کرد... مادام پامفری گفت اون دیگه مثل خودش

نیست...

صدای جینی کمی لرزید.

- ما نمی‌دونیم عکس العمل بیل چیه... منظورم اینه که... می‌دونیم گری‌بک یه گرگینه هست... اما در اون زمان تغییر شکل

نداده بود.

- اما بقیه... بدن‌های دیگری هم روی زمین بود.

- نویل و پروفیسور فلیت‌ویک هر دو زخمی شدن، اما مادام پامفری گفت که حالشون خوب می‌شه و یک مرگ‌خوار کشته

شد. یک افسون‌کشنده به اون خورد. هری، اگه ما معجون شانس تو رو نداشتیم، فکر کنم الان همه ما کشته می‌شدیم. اما مثل

اینکه از همه حوادث یه جوری رد می‌شدیم...

آنها به درمانگاه رسیدند. هری در را باز کرد و نویل را دید که روی تخت نزدیک به در دراز کشیده بود و ظاهراً خوابیده

بود. رون، هرمیون، تانکس و لویین دور تختی در انتهای اتاق جمع شده بودند. هنگامی که صدای باز شدن در را شنیدند همگی به

سمت در برگشتند. هرمیون به سمت هری دوید و او را در آغوش گرفت. لویین به سمت هری آمد. نگران به نظر می‌رسید.

- حالت خوبه؟

- من خوبم... بیل چطوره؟

کسی جواب نداد. هری از پشت شانه‌های هرمیون صورت غیرقابل تشخیصی را دید که بر بالین بیل بود. به طور بدی شکافته

و چاک خورده بود که عجیب به نظر می‌رسید. مادام پامفری به جراحی، داروی بدبوی سبزرنگی می‌مالید. هری یاد اسنیپ افتاد

که به راحتی با چوب‌دستی اش سکتوم‌سمپرای مالفوی را درمان کرد.

هری پرسید:

- نمی‌تونید اونو با افسون یا چیزی خوب کنید؟

- هیچ افسونی روی این کار نمی‌کنه. من تمام چیزهایی رو که می‌دونستم به کار گرفتم. اما هیچ دارویی برای گازگرفتگی گرگینه وجود نداره.

رون در حالی که به صورت بردارش خیره شده بود مثل اینکه فکر می‌کرد با خیره شدن می‌تواند او را وادار کند که خوب شود گفت:

- اما اون توی ماه کامل گاز گرفته نشده. گری‌بک تغییر شکل نداده بود پس حتماً بیل یک... یک گرگینه واقعی نمی‌شه؟ او بی‌اطمینان به لوپین نگاه کرد.

- من فکر نمی‌کنم که بیل یک گرگینه واقعی بشه اما این به این معنی نیست که اون هیچ مشکلی نخواهد داشت. این جراحتهای طلسم شده‌اند که هیچ‌وقت به طور کامل خوب نمی‌شن و احتمالاً بیل برخی از خصوصیات گرگینگی رو خواهد داشت.

رون گفت:

- شاید دامبلدور چیزی بدونه که کمک کنه. اون کجاست؟ بیل با اون آدمای دیوونه به دستور دامبلدور جنگید. دامبلدور به اون مدیونه... دامبلدور نمی‌تونه اونو در این حالت رها کنه...

جینی گفت:

- رون... دامبلدور مُرده.

- نه!

لوپین در حالی که نگاهش را به طرز وحشتناکی از هری به جینی و از جینی به هری برمی‌گرداند انگار امیدوار بود که یکی از آنها تکذیب کند و هنگامی که هیچ‌کدام این کار را نکردند لوپین روی صندلی کنار تخت افتاد. دست‌هایش روی صورتش بود. هری هیچ‌وقت ندیده بود که لوپین کنترل خودش را از دست بدهد. او احساس می‌کرد که با بی‌شرمی راز محرمانه‌ای را فاش کرده است. او به چشم‌های رون خیره شد و در سکوت نگاهی کرد که حرف جینی را تأیید می‌کرد.

تانکس با صدای پایینی گفت:

- چه طوری مُرد؟ چه طوری اتفاق افتاد؟

هری گفت:

- اسنیپ اونو کشت. من اونجا بودم. من دیدم. ما وارد برج ستاره‌شناسی شدیم به خاطر اینکه علامت شوم اونجا بود.

دامبلدور حالش خوب نبود... ضعیف بود ولی من فکر می‌کنم وقتی که صدای پاهایی رو که به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمدند شنید

متوجه شد که این یک تله بوده. منو جادو کرد که از جام تکون نخورم... من زیر شنل نامریی بودم وقتی که مالفوی وارد شد و چوب دستی شو از دستش گرفت...

هرمیون دستش را جلوی دهانش گرفت و رون ناله‌ای کرد و لب‌های لونا کمی مرتعش شد...

- بعد مرگ خوارهای بیشتری وارد شدن... و بعد اسنیپ و اسنیپ اونو کشت... آواداکداورا...

هری نمی‌توانست ادامه دهد. مادام پامفری گریه می‌کرد و هیچ کس به او توجهی نداشت به جز جینی که زیر لب گفت:

- شیش... گوش کن...

مادام پامفری دست‌هایش را روی دهانش فشار داد و چشم‌هایش باز شد. در جایی در تاریکی یک ققنوس به شکلی که هری هرگز نشنیده بود آواز می‌خواند، سوگواری اندوهگینی که بی‌اندازه زیبا بود. هری همان حسی را داشت که قبلاً در مورد آواز ققنوس داشت... آواز از درونش بود نه از بیرون. این اندوه خودش بود که به طرز جادویی تبدیل به آواز شده بود و در فضا پخش می‌شد و از پنجره‌های قلعه وارد می‌شد.

تمام مدتی که ایستاده بودند به آن آواز گوش می‌دادند و هری نمی‌دانست چطور این آواز از درد و غصه‌های او می‌کاهد اما به نظر می‌رسید خیلی بعد از آن در درمانگاه بار دیگر باز شد و پروفیسور مک‌گونگال وارد درمانگاه شد. مثل بقیه از مبارزه خسته بود. همه به او خیره شده بودند و پارگی در ردای او دیده می‌شد.

مک‌گونگال گفت:

- مالی و آرتور در راه هستن.

هنگامی که پروفیسور این را گفت طلسم آواز شکسته شد. انگار همه از خواب بیدار شده بودند و همه دوباره به بیل نگاه می‌کردند و سرهایشان را تکان می‌دادند.

- هری! چه اتفاقی افتاد؟ براساس چیزی که هاگرید گفت تو با پروفیسور دامبلدور بودی وقتی که اون... چه زمانی اتفاق افتاد... هاگرید گفت پروفیسور اسنیپ با افرادی درگیر شده.

- اسنیپ، دامبلدور رو کشت.

مک‌گونگال برای لحظه‌ای به هری خیره شد، بعد تکان هراس‌آمیزی خورد. مادام پامفری که به نظر می‌آمد که می‌خواهد خودش را بلند کند به سمت جلو حرکت کرد و با جادو صندلی‌ای درست کرد و به سمت مک‌گونگال هل داد.

مک‌گونگال با حالت ضعیفی تکرار کرد:

- اسنیپ

و روی صندلی افتاد.

- ما همه تعجب می‌کنیم... اما دامبلدور بهش اعتماد داشت... همیشه... اسنیپ... من نمی‌تونم باور کنم.
لوپین با صدای زنده‌ای گفت:

- اسنیپ یک آکلامانسی ماهر بود... ما همه اینو می‌دونستیم.
تانکس گفت:

- اما دامبلدور قسم می‌خورد که اسنیپ طرف ماست. من همیشه فکر می‌کردم دامبلدور چیزی در مورد اسنیپ می‌دونه که ما نمی‌دونیم.
مک‌گونگال گفت:

- اون همیشه به یه دلیل قوی اشاره می‌کرد که به خاطر اون به اسنیپ اعتماد داره.
مک‌گونگال با دستمال شطرنجی‌اش چشمش را که اشک‌ریزان بود پاک کرد.

- منظورم اینه که... درباره گذشته اسنیپ... حتماً مردم تعجب خواهند کرد... اما دامبلدور به من به طور صریح گفت که ندامت و پشیمانی اسنیپ حقیقی و واقعیه. حتی یک کلمه هم بر ضد اون نیست.
تانکس گفت:

- من خیلی دوست دارم که بدونم اسنیپ چی به دامبلدور گفت که تونست اونو متقاعد کنه
هری گفت:

- من می‌دونم.

همه به سمت هری برگشتند.

- اسنیپ اطلاعاتی رو به ولدمورت داد که باعث شد به پدر و مادر من حمله کنه. بعدش اسنیپ به دامبلدور گفت که اون متوجه نبوده چه کاری داشته می‌کرده. اون واقعاً از کاری که کرده بود پشیمون بود... متأسف بود که اونا مُردن...
همه به هری خیره شده بودند.

لوپین با حالتی ناباورانه گفت:

- و دامبلدور باور کرد؟ باور کرد که اسنیپ متأسفه که جیمز مُرده... اسنیپ از جیمز متنفر بود.
هری گفت:

- اون حتی فکر می‌کرد مادر من هم یه لعنتی بیشتر نیست. به خاطر اینکه اون ماگل‌زاده بود. اون بهش می‌گفت خون لجنی هیچ‌کس از هری نپرسید که چه طور این‌ها را می‌داند. همه آن‌ها در شک وحشتناکی بودند. سعی می‌کردند که این هیولای باورنشدنی را برای خودشان هضم کنند.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- این مشکل منه...

پروفسور به نظر بهم ریخته می‌آمد... دستمال پارچه‌ای خیسش را در دستش می‌فشرد.

- امشب من فیلینس رو فرستادم که به اسنیپ خبر بده. در حقیقت من فرستادم که اسنیپ به کمک ما بیاد. اگر من به اسنیپ خبر نمی‌دادم که چه اتفاقی داره می‌افته اون هیچ‌وقت به طرف مرگ‌خوارها نمی‌رفت... من فکر نمی‌کنم اون قبل از اینکه فیلینس بهش خبر بده متوجه شده باشه که مرگ‌خوارها این‌جان.. من فکر نمی‌کنم اون حتی متوجه شده باشه که اونا دارن میان...
لوپین گفت:

- این مشکل تو نیست مینروا... ما همه خوشحال بودیم که شنیدیم اسنیپ در راهه که برای کمک بیاد...

هری که اطلاعات دقیقی در مورد جزئیات خیانت اسنیپ بود و در حقیقت می‌خواست دلایل بیشتری برای تنفرش از اسنیپ بدست بیاورد و از اسنیپ خون‌خواهی کند، پرسید:

- وقتی که اون رسید به طرف مرگ‌خوارها رفت و به اونا ملحق شد؟

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- من دقیقاً نمی‌دونم چی شد... همه چیز گیج‌کننده بود... دامبلدور به ما گفت که می‌خواد برای چند ساعت هاگوارتز رو ترک کنه... به ما گفت که از تمامی دالان‌ها و راهروها محافظت کنیم... ریموس، بیل و نیمفادورا به ما ملحق شدن و ما نگاهبانی دادیم... همه چیز مرتب بود... تمام راه‌های ورودی به قلعه و راه‌های مخفی تحت کنترل بود ما می‌دونستیم که کسی نمی‌تونه به داخل قلعه پرواز کنه... برای هر ورودی قلعه طلسم‌های قدرتمندی قرار داده شده بود... من هنوز نمی‌دونم مرگ‌خوارها چطوری وارد قلعه شدند...

هری گفت:

- من می‌دونم...

هری به طور خلاصه توضیح داد که چطوری از کابینت یک راه مخفی ساخته بودند.

- پس اونا از اتاق ضروریات اومده بودن...

بر خلاف میلش به رون و هرمیون نگاه کرد که به نظر شکسته می‌آمدند.

رون گفت:

- من قاطی کردم. ما دوست داشتیم تو به ما بگی... ما نقشه غارتگر رو چک کردیم و مالفوی رو ندیدم... به خاطر همین فکر کردیم که باید در اتاق ضروریات باشه... پس من و جینی و نویل به اتاق ضروریات رفتیم تا ببینیم مالفوی چی کار داره می‌کنه اما مالفوی از ما رد شد...

جینی گفت:

- مالفوی نیم ساعت بعد از اینکه ما اونجا وایساده بودیم از اتاق اومد بیرون. اون تنها بود و اون بازوی خشکیده رو گرفته بود.

رون گفت:

- با پیروزی و خوشحالی اومد و نور رو به سمت چیزی که تو دستش بود گرفته بود... یادتونه؟

جینی ادامه داد:

- به هر حال... می‌خواست چک کنه که راهرو خالی هست که اجازه بده مرگخوارها وارد بشن یا نه به خاطر اینکه وقتی ما رو دید یه چیزی تو هوا پرتاب کرد و همه چی سیاه شد.

رون با لحن زنده‌ای گفت:

- پودر تاریکی سریع پروموین، فرد و جرج، من باید با اونا حرف بزنم که محصولاتشون رو به چه کسایی می‌فروشن...

جینی گفت:

- ما همه چیز رو امتحان کردیم... لوموس، اینسندیو، هیچ چیز تاریکی رو از بین نمی‌برد، تنها کاری که می‌تونستیم انجام بدیم این بود که کورمال کورمال راه خودمون رو به بیرون پیدا کنیم. منظورم اینه که تا زمانی که صدای افرادی رو می‌شنیدیم که پشت سر ما در حرکت هستند. حتماً مالفوی می‌تونست ببینه به خاطر اون چیزی که تو دستش بود و مرگخوارها رو راهنمایی می‌کرد. ما جرأت استفاده از هیچ طلسمی رو نداشتیم ممکن بود به خودمون بخوره و هنگامی که ما به راهرویی رسیدیم که نور داشت اونا رفته بودن.

لوپین با صدای گرفته‌ای گفت:

- خوشبختانه، رون، نویل و جینی به ما برخورد کردن و بلافاصله به ما گفتن چه اتفاقی افتاده ما مرگخوارها رو چند دقیقه بعد پیدا کردیم که به طرف برج ستاره‌شناسی می‌رفتن. مالفوی حتماً انتظار نداشت که افراد بیشتری در اونجا باشن مالفوی به نظر می‌اومد از اینکه از پودر استفاده کرده خسته شده، به هر حال درگیری شروع شد اونا در حال متفرق شدن بودن و یکی از اونا گبین به طرف پله‌های برج رفت.

هری پرسید:

- برای ایجاد علامت شوم؟

لوپین گفت:

- اون باید این کار رو انجام داده باشه. اون‌ها باید قبل از ترک اتاق ضروریات این کارا رو بین خودشون تقسیم کرده باشن. ولی من فکر می‌کنم گیبین از این فکر که اون بالا تنهایی منتظر دامبلدور بمونه خوشش نیومده چون از پله‌ها پایین اومد تا وارد درگیری بشه که یک طلسم کشنده که از من رد شده بود بهش خورد و مُرد.

هری گفت:

- اگر رون و جینی و نویل داشتن از اتاق ضروریات مراقبت می‌کردن... هرمیون کجا بود؟

هری رویش را به هرمیون کرد.

هرمیون در حالی که قطره اشکی در چشمش برق می‌زد گفت:

- با لونا بیرون دفتر اسنیپ بودیم. ما مدت زیادی اونجا بودیم و هیچ اتفاقی نیفتاد. ما نمی‌دونستیم چه اتفاقی تو طبقه بالا داره می‌افته. رون نقشه رو برده بود. نزدیک نصفه شب بود که پروفیسور فلیت و یک با سرعت اومد و در قلعه در مورد مرگ خوارا فریاد می‌زد و فکر نمی‌کنم متوجه شده باشه که من و لونا اونجا بودیم. اون به طرف دفتر اسنیپ رفت. ما شنیدیم که می‌گفت اسنیپ باید باهش بیاد و در درگیری با مرگ‌خوارها کمک کنه بعدش صدای افتادن چیزی رو شنیدیم و اسنیپ از دفترش بیرون اومد و ما رو دید و... و...

هری با حالتی مصراانه گفت:

- چی شد... بعدش چی شد؟

هرمیون با صدای پایینی گفت:

- من خیلی احمق بودم. هری! اون گفت پروفیسور فلیت و یک غش کرده و ما باید مدت زمانی که اون می‌ره که با مرگ‌خوارها مبارزه کنه ازش مراقبت کنیم.

او صورتش را از روی شرم‌زدگی پوشاند و سرش را پایین گرفت پس صدایش به حالت خفه‌ای تبدیل شد.

- ما وارد اتاق اسنیپ شدیم که ببینیم می‌تونیم به پروفیسور فلیت و یک کمک کنیم یا نه و اونو غش کرده روی زمین پیدا کردیم، الان این خیلی واضحه که اسنیپ اونو افسون کرده بود. اما ما متوجه نشده بودیم، ما متوجه نشده بودیم هری! ما اجازه دادیم اسنیپ بره...

لوپین با لحن محکمی گفت:

- این مشکل تو نیست هرمیون. اگر شما از حرفش اطاعت نمی‌کردید و از سر راهش کنار نمی‌رفتین ممکن بود که شما رو بکشد.
- هری، با حالتی که بالا رفتن اسنیپ را از پلکان در ذهنش مجسم می‌کرد که ردایش در پشت سرش به صورت مواجی حرکت می‌کرد و چوب‌دستی‌اش را از زیر شنلش کشیده بود بیرون گفت:
- بعدش اون اومد بالا؟ و محلی که شماها داشتید مبارزه می‌کردید رو پیدا کرد.
- تانکس با صدای پایینی گفت:
- ما مشکل داشتیم... ما در حال شکست خوردن بودیم. گیبین مُرده بود اما بقیه مرگ‌خوارها مثل اینکه آماده بودند که با مرگ مبارزه کنن. نویل زخمی شده بود... بیل توسط گری‌بک مجروح شده بود... همه چیز سیاه بود... طلسم‌ها همه جا پرواز می‌کردن. پسر مالفوی ناپدید شد. اون حتماً به بالای برج رفته بود بعدش تعداد بیشتری از مرگ‌خوارها پشت سرش رفتن و یکی از اونا جلوی راه‌رو رو با یه سری طلسم بست. نویل به طرفش رفت و به هوا پرتاب شد.
- رون گفت:
- هیچ کدوم از ما نتونستیم ازش رد بشیم. اون مرگ‌خوار گنده مدام طلسم می‌فرستاد و ما گمشون کردیم...
- تانکس گفت:
- بعدش اسنیپ اومد... و لحظه‌ای بعد دیگه نبود...
- جینی گفت:
- من اونو دیدم که به طرف ما می‌دوید. اما من مجبور شدم که جاخالی بدم که طلسم اون مرگ‌خوار گنده بهم نخوره و من نفهمیدم که چی شد....
- لوپین گفت:
- من اونو دیدم که مستقیم به سمت اون مانع می‌رفت. انگار که چیزی جلوش نیست. من سعی کردم که پشت سرش برم اما منم مثل نویل به هوا پرتاب شدم.
- مک‌گونگال گفت:
- حتماً اون افسونی رو بلد بود که ما نمی‌دونیم. در هر حال بعد از این همه سال اون استاد دفاع در برابر جادوی سیاه شده بود... من فکر کردم که اون داره دنبال مرگ‌خوارهایی که به بالای برج فرار کردن می‌ره.
- هری با لحن بدی گفت:

- اونا دنبالشون می‌رفت... تا کمکشون کنه نه اینکه اونا رو بکشه... من شرط می‌بندم که برای رد شدن از اونا مانع باید علامت شوم رو داشته باشی... خب بعدش که اومد پایین چی شد؟
- لوپین گفت:
- - خب اونا مرگ‌خوار گنده یه طلسمی به کار برد که باعث شد نصف سقف راهرو فرو بریزه و اونا مانع هم از بین رفت. ما همه به سمت اونا رفتیم یعنی اونایی که روی پاهاشون وایساده بودن به سمتشون رفتن... بعدش اسنیپ با پسره از توی گرد و خاک بیرون اومدن، ولی هیچ کدوم از ماها به اونا حمله نکرد.
- تانکس با صدای بی‌رمقی گفت:
- ما فقط اجازه دادیم که رد شن... ما فکر می‌کردیم که مرگ‌خوارها دارن اونا رو دنبال می‌کنن و لحظه‌ای بعد بقیه مرگ‌خوارها و گری‌بک برگشته بودن و درگیری دوباره شروع شد... من فکر می‌کنم اسنیپ چیزی گفت ولی من نشنیدم که چی گفت...
- هری گفت:
- اسنیپ فریاد زد «تموم شده» چون اونا کاری رو که می‌خواستند کرده بود.
- بعد همه ساکت شدند. صدای آواز و سوگواری ققنوس هنوز در زمین تاریک بیرون می‌پیچید. هنگامی که آوار ققنوس در هوا می‌پیچید فکری ناخودآگاه به ذهنش می‌آمد. آیا آن‌ها بدن دامبلدور را از زیر برج برداشته بودند. چه اتفاقی برای او می‌افتاد. کجا دفن می‌شد. هری مشت گره کرده‌اش را در جیبش گذاشت. هری می‌توانست توده هوا سردی را که از هورکراکسس قلابی نشئت می‌گرفت احساس کند که در دست راستش بود.
- درهای درمانگاه باز شد که همه آن‌ها را از جا پراند. آقا و خانم ویزلی داشتند به سمت بالای اتاق می‌آمدند و فلور پشت سر آنها. صورت زیبایش وحشت‌زده بود.
- پروفسور مک‌گوناگال از جایش بلند شد و با سرعت به سمت آنها رفت تا به آنها خوش آمد بگوید؛ گفت:
- مالی... آرتور... من واقعاً متأسفم..
- آوه... بیل
- خانم ویزلی از پروفسور مک‌گوناگال به سرعت رد شد. لوپین و تانکس شتابان از جایشان بلند شدند و عقب رفتند تا آقا و خانم ویزلی بتوانند به تخت نزدیک شوند. خانم ویزلی پیشانی خونی پسرش را بوسید. خانم ویزلی با حالت منگی از پروفسور مک‌گوناگال پرسید:
- شما گفتید گری‌بک به اونا حمله کرده ولی تغییر شکل نداده بود... این چه معنی می‌ده؟ چه بلایی سر بیل می‌آید؟

پروفسور مک‌گونگال که با درماندگی به لوپین نگاه می‌کرد گفت:

- هنوز نمی‌دونیم.

لوپین گفت:

- اون حتماً به سری خصوصیات گرگینه رو می‌گیره. این به حالت نادره. یعنی به حالت خیلی نادر... ما نمی‌دونیم که

رفتارش وقتی بیدار می‌شه چه جوریه...

خانم ویزلی آن داروی بدبوی سبزرنگ را از مادام پامفری گرفت و شروع کرد به مالیدنش روی جراحی بیل...

آقای ویزلی گفت:

- و دامبلدور... مینروا... حقیقت داره... اون واقعاً...

هنگامیکه پروفسور مک‌گونگال سرش را تکان داد هری احساس کرد که جینی در کنارش حرکت کرده است و هری به او

نگاه کرد.

چشم‌های باریک جینی به فلور بود که با صورتی یخ‌زده به بیل خیره شده بود.

آقای ویزلی زیر لب گفت:

- دامبلدور رفته...

اما خانم ویزلی فقط به بزرگترین پسرش نگاه می‌کرد. او شروع کرد به گریه کردن و قطرات اشکش روی صورت زخمی بیل

می‌ریخت.

- البته. این اصلاً مساله‌ای نیست که اون چطوری به نظر میاد... ام اون همیشه خوش تیپ بود و می‌خواست ازدواج کنه...

فلور سریع و با صدای بلندی گفت:

- منظورتون چیه که می‌خواست ازدواج کنه؟

خانم ویزلی صورتش را که از اشک خیس بود بالا آورد و به فلور نگاه کرد.

- خب... فقط... اون...

فلور گفت:

- شما فکر می‌کنید بیل دیگه نمی‌خواد با من ازدواج کنه؟ شما فکر می‌کنید به خاطر این گازگرفتگی‌ها اون دیگه عاشق من

نیست؟

- نه این چیزی نبود که....

فلور گفت:

- اما اون منو دوست داره!
- فلور از جایش بلند شد و موهای خاکستریش را پشتش انداخت و گفت:
- برای اینکه بیل دیگه عاشق من نباشه به چیزی بیشتر از یه گرگینه نیازه...
خانم ویزلی گفت:
- خب.. بله.. من مطمئن بودم... اما فکر می‌کردم شاید... چه جوری بگم...
فلور گفت:
- شما فکر کردید که من نمی‌خوام با بیل ازدواج کنم؟ یا شاید شما امیدوارید که نکنم؟
سوراخ بینی فلور باز شد و با حالتی خشمگین ادامه داد:
- من اهمیتی نمی‌دم که قیافه‌اش چجوریه. من به اندازه کافی برای هر دومون قشنگ هستم من فکر می‌کنم همه این جراحات نشونه اینه که شوهر من شجاعه و باید این‌چنین باشه.
فلور خانم ویزلی را کنار زد و داروی بدبو را از او گرفت.
- خانم ویزلی به سمت شوهرش افتاد و فلور را دید که با چهره‌ای عجیب مشغول مالیدن دارو روی جراحات بیل است. هیچ کس چیزی نگفت. هری حتی تکان هم نخورد. مثل بقیه هری منتظر یک انفجار بود.
- انت موریل بزرگ یه تاج قشنگ، ساخت گابلین‌ها داره که فکر کنم بتونم متقاعدش کنم که برای عروسی اونو به تو هدیه بده. اون خیلی بیل رو دوست داره. می‌دونی... به موهات خیلی میاد.
فلور گفت:
- متشکرم.. حتماً بهم میاد.
- و بعد هری دقیقاً ندید که چه اتفاقی افتاد. خانم ویزلی و فلور همدیگر را در آغوش گرفته بودند و گریه می‌کردند، واقعاً گیج‌کننده بود. انگار کار دنیا برعکس شده بود. هری به رون نگاه کرد که انگار سنگ شده بود و جینی و هرمیون به یکدیگر خیره شده بودند.
- دیدین.
- تانکس به لوپین خیره شده بود.
- اون می‌خواد با بیل ازدواج کنه. حتی الان که اون گازگرفته شد، اون اهمیت نمی‌ده.
لوپین که عصبی به نظر می‌آمد. گفت:
- این فرق می‌کنه، بیل یه گرگینه کامل نیست... این کاملاً فرق می‌کنه با...

تانکس گفت:

- من هم اهمیتی نمی‌دم. من اهمیتی نمی‌دم.

تانکس جلوی ردای لوپین را گرفت و تکان داد.

- من هزار بار به تو گفتم...

و معنی تغییر شکل پاترونوس و دماغ رنگی تانکس و دلیل اینکه چرا آمده بود دنبال دامبلدور بگردد وقتی که شنید یک نفر توسط گری‌بک مورد حمله قرار گرفته برای هری روشن شد. این سیریوس نبود که تانکس عاشقش شده بود.

لوپین که از نگاه کردن به چشم‌های تانکس پرهیز می‌کرد و به زمین خیره شده بود گفت:

- و من هم هزار بار به تو گفتم... من خیلی پیرم... خیلی ضعیف... و خیلی خطرناک...

خانم ویزلی از بالای شانه‌های فلور در حالی که او را نوازش می‌کرد گفت:

- من گفتم که تو داری به چیز مسخره ازش درست می‌کنی، ریموس...

لوپین گفت:

- من مسخره نیستم. تانکس لیاقت به آدم جوون و قوی رو داره.

آقای ویزلی با لبخند گفت:

- اما اون تو رو می‌خواد. در ضمن آدم‌های جوون لزوماً زیاد نمی‌مونن...

آقای ویزلی نگاه ناراحتی به پسرش کرد.

لوپین در حالی که نگاهش را از همه می‌زدید و با پریشانی نگاه می‌کرد گفت:

- الان زمان مناسبی برای بحث نیست... دامبلدور مُرده...

پروفیسور مک‌گونگال مختصر گفت:

- دامبلدور بیشتر از هر کسی خوشحال می‌شه که ببینه که هنوز ذره‌ای عشق در این دنیا وجود داره.

در های درمانگاه بار دیگر باز شد و هاگرید وارد شد.

ذره‌ای از صورتش که توسط موها و ریشش پوشیده نشده بود خیس و ورم کرده بود و یک دستمال بزرگ هم در دستش بود.

هاگرید با صدای خفه‌ای گفت:

- انجام... انجامش دادم، پروفیسور. پروفیسور دامبلدور رو جابه جا کردم. پروفیسور اسپراوت دانش‌آموزان رو به بُرجاشون

برد. پروفیسور فلیت‌ویک دراز کشیده ولی گفت که حالش به زودی خوب می‌شه. و پروفیسور اسلاگهورن هم گفت که به وزارت

سحر و جادو خبر داده.

پروفسور مک گوناگال گفت:

- متشکر هاگرید.

بعد سریع بلند شد و رو به گروهی که دور تخت بیل جمع شده بودند کرد و گفت:

- من باید اعضای وزارتخونه رو وقتی اینجا میان ببینم. هاگرید، لطفاً به مدیرهای گروه‌ها، که اسلاگهورن می‌تونه نماینده

اسلیترین باشه بگو که بیان به دفتر من... من می‌خوام سریعاً اونا رو ببینم و از تو می‌خوام که تو جلسه حاضر باشی.

هنگامیکه هاگرید تعظیمی کرد و با بی‌قراری به بیرون درمانگاه رفت. پروفسور مک گوناگال نگاهی به هری کرد و گفت:

- قبل از اینکه اعضای وزارتخونه رو ببینیم می‌خوام که چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم هری. اگر با من بیای...

هری زیرلب به رون، هرمیون و جینی گفت:

- زود می‌بینمتون.

و به دنبال پروفسور مک گوناگال به سمت در رفت. راهرو خالی بود و تنهای صدایی که شنیده می‌شد صدای آواز ققنوس

بود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا هری متوجه شود که به سمت دفتر پروفسور مک گوناگال نمی‌روند. بلکه به سمت دفتر دامبلدور

می‌روند و چند لحظه بعد متوجه شد که مک گوناگال جانشین دامبلدور است و الان او مدیر هاگوارتز است. پس الان دفتر پشت

مجسمه ققنوس متعلق به اوست.

در سکوت از پله مارییج که به بالا حرکت می‌کرد، بالا آمدند و وارد دفتر دایره‌ای شکل شدند. هری انتظار چنین چیزی را

نداشت، تمام اتاق با پارچه سیاه پوشانده شده بود. شاید بدن دامبلدور در آنجا بود. به نظر می‌رسید تمام این کار در زمانی که

هری و دامبلدور دفتر را ترک کردند افتاده بود، یعنی چند ساعت پیش؛ وسایل تفره‌ای رنگ روی میزهایی با پایه‌های دوکی شکل

به سرعت حرکت می‌کردند و ازشان دودی بلند می‌شد. شمشیر گریفیندور در جایش قرار داشت و در نور ماه برق می‌زد. کلاه

گروه‌بندی در طبقه پشت میز قرار داشت و جای فاوکز خالی بود. فاوکز هنوز داشت در بیرون قلعه به آواز خود ادامه می‌داد و

یک عکس جدید به عکس‌های مدیر و مدیره‌های هاگوارتز اضافه شده بود. دامبلدور در قابی طلایی پشت میز در حال چرت‌زدن

بود. به نظر آرام و بی‌زحمت می‌آمد.

بعد از مدتی نگاه کردن به عکس پروفسور مک گوناگال حرکتی عجیب کرد و به سمت میز رفت و رو به هری کرد. چهره‌اش

مات و کشیده بود.

پروفسور مک گوناگال گفت:

- من می‌خوام بدونم که امشب که تو و دامبلدور قلعه رو ترک کردین برای چه کاری رفته بودید؟

هری از قبل سوال را حدس می‌زد و جوابی برای آن داشت.

- من نمی‌تونم بهتون بگم پروفیسور.

همین‌جا بود که دامبلدور به هری گفته بود که محتویات درس‌هایش را با هیچ‌کسی جز رون و هرمیون در میان نگذارد.

پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- اما ممکنه که مهم باشه.

هری گفت:

- مهم هست. خیلی هم مهم هست. اما اون از من خواسته که به هیچ‌کسی نگم.

پروفیسور مک‌گوناگال به هری خیره شد.

- پاتر

هری برای اولین بار بود که اسم خود را این‌گونه می‌شنید.

- امشب که پروفیسور دامبلدور مُرد تو باید فهمیده باشی که اوضاع به نحوی تغییر کرده

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من فکر نمی‌کنم، پروفیسور دامبلدور هرگز به من نگفت که از دستوراتش سرپیچی کنم حتی اگر اون مُرد... اما... یه چیز

هست که قبل از رسیدن مأموران وزارت‌خونه باید بدونین اونم اینه که مادام رزمرتا تحت طلسم فرمان هست و به مالفوی و

مرگ‌خوارها کمک کرده... گردنبند و ماده سمی اینجوری ...

پروفیسور مک‌گوناگال با حالتی ناباورانه گفت:

- رزمرتا؟

اما قبل از اینکه او بتواند به صحبتش ادامه دهد در زده شد و پروفیسور اسپراوت، فلیت‌ویک و اسلاگهورن پشت سر هاگرید

که همچنان گریه می‌کرد وارد اتاق شدند. صورت بزرگش از غصه می‌لرزید.

اسلاگهورن که به نظر خیلی عصبی و ناراحت می‌آمد. گفت:

- اسنیپ! من به اون درس دادم! فکر می‌کردم که اونو می‌شناسم.

اما قبل از اینکه کسی از آن‌ها بتواند صحبتی در این رابطه بکند، صدای تیزی از بالای دیوار شروع به صحبت کرد، جادوگر

زرد رنگی با موهای سیاه تازه به قاب خالی خود بازگشته بود.

- مینروا! وزارت‌خونه تا چند ثانیه دیگه می‌رسه! اون همین الان غیب شده!

پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- متشکرم

و سریع به سمت استادان برگشت و گفت:

- من می‌خوام درباره اینکه چه چیزی برای هاگوارتز اتفاق می‌افتد قبل از اینکه اونا برسند اینجا صحبت کنیم. شخصاً اعتقاد ندارم که هاگوارتز باید سال دیگه باز بشه. کشته شدن مدیر مدرسه به دست یکی از همکاران واقعاً ننگ بزرگی هست برای تاریخ هاگوارتز. وحشتناکه!

پروفسور اسپراوت گفت:

- اما من مطمئن هستم که دامبلدور دلش می‌خواد هاگوارتز باز بمونه. اگر یه دانش‌آموز بخواد که به هاگوارتز بیاد، هاگوارتز برای اون یه دانش‌آموز باید باز بمونه.

پروفسور اسلاگهورن که داشت با دستمال حریر عرق خود را پاک می‌کرد گفت:

- اما ما بعد از این یه دانش‌آموز خواهیم داشت؟ خانواده‌ها می‌خوان که بچه‌هاشونو پیش خودشون نگاه دارن و من نمی‌تونم اونا رو سرزنش کنم. من فکر می‌کنم ما اینجا در هاگوارتز کمتر از هر جای دیگری در خطر هستیم. اما نمی‌شه از مادرها توقع داشت که اینگونه فکر کنند. اونا می‌خوان که خانواده‌شون دور هم جمع باشه. این طبیعی هست..

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- من موافقم، به هر حال درست نیست که بگیم دامبلدور در شرایطی قرار نگرفت که ممکن بود هاگوارتز بسته بشه. هنگامی که تالار اسرار دوباره باز شد پروفسور دامبلدور در مورد بستن مدرسه فکر می‌کرد. و باید بگم که نفرت دامبلدور از آدم‌کشی بیشتر منو اذیت می‌کرد تا اینکه هیولای اسلیترین به صورت ناشناخته در قلعه باقی بمونه.

پروفسور فلیت‌ویک با صدای جیغی‌اش گفت:

- ما باید با وزیر صحبت کنیم.

به نظر می‌آمد به جز کبودی روی پیشانی‌اش جراحت دیگری در دفتر اسنیپ ندیده است.

- ما باید از رویه قرار داده شده پیروی کنیم. نمی‌شه تصمیم رو شتابان گرفت.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- هاگرید. تو چیزی نگفتی! نظر تو در مورد باز موندن مدرسه چیه؟

هاگرید که داشت در سکوت گریه می‌کرد چشم‌های قرمز ورم‌کرده‌اش را بالا کرد و گفت:

- من نمی‌دونم پروفسور... به عهده مدیر گروه‌هاست که تصمیم بگیرن...

پروفسور مک‌گونگال با مهربانی گفت:

- پروفسور دامبلدور همیشه به نظرهای تو اهمیت می‌داد به خاطر همین منم بهشون اهمیت می‌دم.

هاگرید که همچنان از گوشه چشمش اشک می ریخت گفت:

- خب من اینجا می مونم. اینجا از ۱۳ سالگی خونه من بوده و اگر دانش آموزی باشه که از من بخواد به اون درس بدم منم این کار رو خواهم کرد... نمی دونم... هاگوارتز بدون دامبلدور...
هاگرید آب دهانش را قورت داد و بار دیگر زیر دستمال پارچه‌ای اش ناپدید شد. سکوتی برقرار شد.
پروفسور مک‌گونگال که از پنجره بیرون را نگاه می کرد که ببیند آیا وزارت خانه آمده یا خیر گفت:
- بسیار خوب، به نظر من بهترین کار، کاری هست که فیلیت‌ویک گفت که با وزیر صحبت کنیم. اون هست که تصمیم نهایی رو می گیره. مسأله بعدی که اختلاف نظر هست اینه که دانش آموزان کی به خونه برن... هرچه زودتر برن بهتره... اگر لازم باشه می تونیم کاری کنیم که قطار سریع‌السیر هاگوارتز فردا بیاد.
هری گفت:

- پس مراسم خاکسپاری دامبلدور چی می شه؟

پروفسور مک‌گونگال که در لحن سخنش لرزش دیده می شد گفت:

- خب... من می دونم که آرزوی دامبلدور این بود که در همین جا یعنی هاگوارتز به خاک سپرده بشه.
هری با صدای خشمگینی گفت:

- و این چیزی هست که اتفاق می افته؟

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- اگر وزارت خونه اجازه بده... هیچ کدوم از مدیر یا مدیره‌ها تا حالا...

هاگرید با صدای خرناس‌مانندی گفت:

- هیچ مدیر یا مدیره‌ای تا حالا بیشتر از دامبلدور به این مدرسه خدمت نکرده...

پروفسور فلیت‌ویک گفت:

- هاگوارتز باید مکان نهایی استراحت دامبلدور باشه.

پروفسور اسپراوت گفت:

- حتماً.

هری گفت:

- در این حالت دانش آموزان تا پایان مراسم خاکسپاری نباید خونه فرستاده بشن. اونا می خوان...

آخرین کلمه تا گلویش بالا آمد اما پروفسور اسپراوت جمله او را کامل کرد:

- خداحافظی کنن

پروفسور فلیت ویک گفت:

- دانش‌آموزان باید احترامی رو که درخور دامبلدور هست به اون بگذارند. می‌تونیم برنامه برگشت دانش‌آموزان رو بعد از اون بذاریم.

پروفسور اسپراوت تأیید کرد.

پروفسور اسلاگهورن با صدای آشفته‌ای هنگامی که هاگرید در حال گریه بود گفت:

- من... انتظار داشتم... بله...

پروفسور مک‌گونگال که به زمین بیرون نگاه می‌کرد ناگهان گفت:

- داره میاد... وزیر... به نظر میاد که با یه گروه داره میاد...

هری سریع گفت:

- من می‌تونم برم؟

هری هیچ‌گونه علاقه‌ای نسبت به دیدن یا بازجویی شدن توسط روفوس اسکریمگیور نداشت.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- می‌تونی... اما سریع.

هری به سمت در رفت و در را باز کرد تا خارج شود. هری از پله‌های متحرک پایین رفت و از راهروی خالی گذشت. شنل نامریی‌اش را بالای برج ستاره‌شناسی جا گذاشته بود، اما اشکالی نداشت. هیچ‌کس در راهرو نبود که هری را ببیند. نه فلیچ نه خانم نوریس و نه حتی پیوز. در طی راه روحی را ندید تا زمانی که به راهروی منتهی به اتاق عمومی گریفیندور رسید.

در حالی که هری به تابلوی بانو چاق نزدیک می‌شد بانوی چاق گفت:

- حقیقت داره؟ حقیقت داره که دامبلدور مُرده؟

هری گفت:

- بله.

نالاه‌ای کرد و بدون منتظر ماندن برای کلمه عبور اجازه داد تا هری از دالان رد شود. همان‌طور که هری انتظار داشت اتاق عمومی پر از دانش‌آموز بود. هنگامی که هری از پشت عکس بیرون آمد اتاق را سکوتی فرا گرفت. هری دین توماس را دید که در نزدیکی نشسته بودند. این به این معنی بود که خوابگاه باید خالی باشد یا حداقل افراد کمی در آن باشند. هری بدون صحبت کردن با کسی و حتی بدون نگاه کردن به کسی مستقیم به سمت در رفت و وارد خوابگاه پسران شد.

همون جوری که هری انتظار داشت رون منتظر او بود. هنوز لباس تنش بود. روی تختش نشسته بود. هری روی پوسترهایش نشست و آنها به یکدیگر خیره شدند.

هری گفت:

- اونا در مورد بستن مدرسه صحبت می‌کردن.

رون گفت:

- لویین گفت که شاید مدرسه رو ببندن.

سکوتی اتاق را در بر گرفت.

رون با صدای پایینی که انگار وسایل هم ممکن بود صدایشان را بشنوند گفت:

- خب... یکی رو پیدا کردین... پیداش کردین.. یه هورکراکسس...

هری سرش را تکان داد. تمام اتفاقاتی که در آن دریاچه سیاه افتاده بود. الان شبیه به یک کابوس بود و این واقعاً اتفاق افتاده

بود. آن هم فقط چند ساعت پیش.

رون با ناراحتی گفت:

- شما نگرفتینش؟ اونجا نبود؟

هری گفت:

- نه، یکی قبل از ما اونو گرفته بود و یه قابلی جاش گذاشته بود.

- یکی قبلاً گرفته بودش؟

هری بدون هیچ حرفی قوطی را از جیبش درآورد و آن را باز کرد و به رون داد.

- همه داستان رو بعداً می‌گم. امشب هیچ اهمیتی نداره... هیچ چیز اهمیتی نداره جز آخر کار... آخر ماجرای بی‌ثمرشون...

آخر زندگی دامبلدور...

رون گفت:

- R.A.B؟ کی می‌تونه باشه؟

هری در حالی که روی تختش دراز کشیده بود و به بالا خیره شده بود گفت:

- نمی‌دونم.

هری هیچ حس کنجکاوی در مورد R.A.B نداشت. گمان نمی‌کرد که هیچ وقت علاقه‌ای داشته باشد. هنگامی که دراز

کشید ناگهان متوجه شد که محوطه قلعه در سکوت فرو رفته است. فاکوز دیگر نمی‌خواند. هری بدون اینکه بداند که چگونه

فهمیده است متوجه شد که فاوکز رفته است. هاگوارتز را ترک کرده است. مثل دامبلدور که هاگوارتز را ترک کرد... دنیا را ترک کرد.. و هری را تنها گذاشت.

فصل سی ام

آرامگاه سپید

مترجم: حمید

ویرایش: توماس جانسون



تمامی کلاس‌ها لغو شده بود، امتحانات به تعویق افتاده بود. بعضی از دانش‌آموزان توسط والدین خود طی دو روز آینده هاگوارتز را با عجله

ترک کردند. دوقلوهای پاتیل نیز صبح روز بعد از مرگ دامبلدور قبل از صبحانه رفتند و زاخاریاس اسمیت با همراهی پدر مغرورش به خارج از قلعه اسکورت شد. از آن طرف سیموس فینیگان از رفتن به خانه سرباز زد؛ آنها سروصدای زیادی در تالار بزرگ بر سر ماندن او به راه انداخته بودند که سرانجام مادرش اجازه داد تا مراسم تدفین آنجا بماند. سیموس به هری و رون گفته بود که به علت هجوم سیل عظیم ساحران و جادوگران به دهکده هاگزمید برای ادای آخرین احترام به دامبلدور، مادرش به سختی جایی برای اقامت پیدا کرده است.

دانش‌آموزان جوان‌تر شور عجیبی داشتند که هرگز دیده نشده بود و این به دلیل کالسکه‌ای به رنگ لاجوردی و به بزرگی یک خانه که توسط یک دوجین اسب بال‌دار گول‌پیکر بر فراز آسمان در حال پرواز بود و قبل از مراسم تدفین در حاشیه جنگل فرود آمده بود. هری از پشت پنجره زنی بزرگ‌جثه و زیبا با پوستی به رنگ زیتون و موی سیاه را دید که از پلکان کالسکه پایین آمد و خود را در آغوش باز هگرید انداخت. در همین موقع هیأتی از نمایندگان وزارت‌خانه که شامل خود وزیر نیز بود به آنجا رسید. هری خیلی مراقب بود تا حتی الامکان با آنها برخوردی نداشته باشد؛ او اطمینان داشت که سرانجام دیر یا زود مجدداً از جانب آن‌ها درباره آخرین جستجوی دامبلدور مورد بازجویی قرار خواهد گرفت.

هری، رون، هرمیون و جینی تمام وقت خود را با هم می‌گذراندند. هوای مطبوع به نظر آنها را به تمسخر گرفته بود. هری با خود فکر می‌کرد چطور می‌شد اگر دامبلدور نیز زنده بود و این لحظات را با هم سپری می‌کردند. امتحانات جینی تمام شده بود، فشار تکالیف از روی دوششان برداشته شده بود... ساعات سپری می‌شدند و هری از گفتن چیزهایی که می‌دانست باید بگوید عاجز بود. چیزهایی که می‌دانست انجام آن درست است ولی برای انجام آن می‌بایست از بهترین منشأ آرامش خود چشم‌پوشی می‌کرد.

آنها روزی دوبار به بیمارستان سر می‌زدند؛ نویل مرخص شده بود اما بیل همچنان تحت مراقبت‌های مادام پامفری بود. زخم‌های او به همان بدی سابق می‌نمود، در حقیقت او الان مانند مدآی مودی به نظر می‌رسید، به هر حال چشم‌ها و پاهایش سالم بودند. اما روحیه‌اش تغییری نکرده بود. تنها چیزی که به نظر عوض شده بود این بود که حالا اشتیاق زیادی به خوردن استیک نیم‌پز داشت.

فلور با خوشحالی گفت:

- من خیلی خوش‌بختم که اون با من ازدواج می‌کنه.

و در حالی که بالش بیل را جابجا می‌کرد گفت:

- بریتانیایی‌ها گوشت رو خیلی می‌پزن، من همیشه اینو گفتم.

آن روز غروب وقتی جینی، هری، رون و هرمیون کنار پنجره باز اتاق مطالعه گریفیندور داشتند به زمین‌های نیمه‌تاریک نگاه می‌کردند، جینی گفت:

- دارم کم‌کم باور می‌کنم که بیل واقعاً می‌خواد با فلور ازدواج کنه.

هری گفت:

- اون خیلی هم بد نیست.

اما وقتی ابروهای جینی بالا رفت و خنده سردی به او تحویل داد فوراً گفت:

- به هر حال زشته.

جینی گفت:

- وقتی مامان می‌تونه قبولش کنه منم می‌تونم.

رون از هرمیون که در حال خواندن پیام امروز بود پرسید:

- کسِ دیگه‌ای که ما بشناسیم نمرده؟

هرمیون تکانی به خود داد و در حالی که داشت روزنامه را تا می‌کرد گفت:

- نه اونا هنوز دنبال اسنیپ می‌گردن، ولی هیچ ردی پیدا نکردن...

هری گفت:

- معلومه که پیدا نمی‌کنن.

حالا صورتش مثل کسی بود که لیموترش خورده باشد.

- اونا تا وقتی که ولدمورت رو پیدا نکنن اثری از اسنیپ پیدا نمی‌کنن و به نظر میاد در تمام این مدت هنوز تصمیمی برای انجام این کار نگرفتن...

جینی در حالی که داشت خمیازه می‌کشید گفت:

- من می‌رم بخوابم، خیلی وقته خواب به چشمم... خب... به یه کم استراحت نیاز دارم.
درحالیکه رون داشت چپ‌چپ نگاه می‌کرد، هری را بوسید. دستی هم برای آن دو تکان داد و راهی خوابگاه دختران شد.
وقتی در پشت سرش بسته شد هرمیون به سمت هری متمایل شد و یکی از همان نگاه‌های هرمیونی به او انداخت و گفت:
- من امروز یه چیزی رو فهمیدم، امروز صبح توی کتاب‌خونه...

هری گفت:

- R.A.B رو می‌گی؟

و به عقب تکیه داد.

او الان احساسی داشت که قبلاً تجربه نکرده بود، هیجان زده، کنجکاو و عطشی برای پرده برداشتن از اسرار داشت. او به خوبی می‌دانست که می‌بایست حقایق را در مورد هورکراکس واقعی قبل از اینکه بتواند کمی از تاریکی و راه پر پیچ و خم درازی که در پیش رو داشت طی شود کشف کند. راهی که او و دامبلدور با هم قدم در آن نهاده بودند و او اکنون می‌دانست که این راه را باید به تنهایی بپیماید. هنوز چهار هورکراکس دیگر یک جایی آن بیرون وجود داشت که هر کدام می‌بایست قبل از آنکه بارقه‌ای برای نابودی ولدمورت وجود داشته باشد کشف و نابود می‌گردید. او مدام اسامی آن‌ها را با خود زمزمه می‌کرد. گرچه می‌توانست با لیست کردن آنها دست‌یابی به آنها را آسان‌تر کند:

گردنبند... جام... مار... شیء متعلق به گریفیندور یا ریون‌کلاو...
گردنبند... جام... مار... شیء متعلق به گریفیندور یا ریون‌کلاو...
گردنبند... جام... مار... شیء متعلق به گریفیندور یا ریون‌کلاو...

...

این زمزمه‌ها تا شبانگاه که احساس خواب کرد در مغز هری در جریان بود و رویاهایش با جام، گردنبند و اشیای اسرارآمیزی درگیر بود که هری نمی‌توانست به آنها دست یابد. گرچه دامبلدور سعی کرد به هری کمک کند و یک پلکان از طناب را به او نشان داد و هنگامی که او می‌خواست از آن بالا رود ناگهان به مارهایی تبدیل شد.

او صبح روز بعد از مرگ دامبلدور نوشته درون گردنبند را به هرمیون نشان داده بود و هرمیون بلافاصله متوجه حروف اختصار که مربوط به جادوگر گم‌نامی که راجع به آن خوانده بود نشد. با اینکه او اکنون تکلیفی برای انجام نداشت و ضرورتی هم برای رفتن به کتاب‌خانه نداشت بیشتر از حد معمول به آنجا سر می‌زد.

او با ناراحتی گفت:

- نه من امتحان کردم هری، ولی چیزی پیدا نکردم. فقط دو جادوگر مشهور خوشنام با اون حروف اختصار وجود داره. روزالیند انتیگان بانگز و رابرت اگزیبانگر بروکستانتون. ولی اصلاً به اونا نمی‌خوره. بر طبق اون نوشته شخصی که هورکراکس رو دزدیده و لدمورت رو می‌شناخته و من هیچ مدرکی که بانگز یا اگزیبانگر رو به و لدمورت ربط بده پیدا نکردم. نه، در واقع، اون در مورد... خب... اسنیپ...

او حتی وقتی اسم را تکرار کرد مضطرب به نظر می‌رسید.

هری به سختی پرسید:

- در مورد اون چی می‌دونی؟

و توی صندلی فرو رفت.

هرمیون با تردید گفت:

- خب من درست می‌گفتم، حرفای من در مورد شاهزاده نیمه‌خالص و کاراش تقریباً درست بود.

- این مزخرفات رو به خورد من نده هرمیون. می‌دونی من الان چه احساسی نسبت به اون دارم؟

هرمیون گفت:

- نه، نه، هری، منظورم این نبود!

به اطراف نگاه کرد تا کسی استراق سمع نکند.

- من درست می‌گفتم، حرفای من در مورد آیلین پرنس که کتاب یه زمانی به اون تعلق داشته تقریباً درست بود... می‌بینی،

اون مادر اسنیپ بوده.

رون گفت:

- من فکر می‌کردم اون چیزی بیشتر از یه آدم خوشگل نیست.

هرمیون این حرفش را نادیده گرفت.

- من رفته بودم دنبال بقیه جام‌های افتخار مدرسه و اونجا یه اعلامیه کوچیک درباره ازدواج آیلین پرنس با مردی به نام

تویاس اسنیپ دیدم و یه اعلامیه دیگه که بعد از اون بچه‌ای به دنیا میاره به نام...

- قاتل

و هری آب دهانش را تف کرد.

هرمیون گفت:

- بله... دقیقاً، می‌بینی؟ همون طور که اینجا نوشته تویاس اسنیپ یه ماگل بوده.

هری گفت:

- آره، همه چیز با هم جور در میاد. اون همه جا گفته بوده که یه خون خالصه، پس می‌تونسته به مالفوی و هم‌دستاش بیونده... اون دقیقاً شبیه ولدمورته. مادری با خون خالص، یه پدر ماگل... سرافکنده از اصل و نسبش. سعی داشته خودشو با جادوی سیاه ترسناک جلوه بده، برای خودش یه اسم تأثیرگذار جدید گذاشته، لرد ولدمورت، شاهزاده نیمه خالص، دامبلدور چطور می‌تونست همچین اشتباهی بکنه؟

او به یکباره سکوت کرد. به بیرون از پنجره خیره شد. نمی‌توانست فکرش را از مسأله اعتماد غیرقابل قبول دامبلدور به اسنیپ دور کند. اما هرمیون ناخواسته به او فهمانده بود که او، هری، مانند دامبلدور فریب خورده بود. با وجود فزونی کثیف‌ترین افسون‌های ناخوانا، او خطر پسری که آنقدر زیرک بود را نپذیرفته بود، پسری که آنقدر به او کمک کرده بود. ...کمک کرده بود!... اکنون این یک تصور نابخشودنی بود...

رون گفت:

- من هنوز نمی‌فهمم چرا اسنیپ برای استفاده، از این کتاب رو ازت نگرفت. اون باید می‌دونسته که تو اینو از کجا گیر آوردی

هری به تلخی گفت:

- اون می‌دونست، اون وقتی که من از افسون سکتوسمپرا استفاده کردم می‌دونست. اون واقعاً نیازی به خوندن فکر من نداشت... اون شاید حتی زودتر می‌دونسته، وقتی که اسلاگهورن در مورد توانایی من در درس معجون با اسنیپ صحبت می‌کرده... اون نمی‌خواست کتاب قدیمیش رو ته گنجه جا بذاره، می‌خواست؟

- ولی چرا کتاب رو ازت نگرفت؟

هرمیون گفت:

- من فکر می‌کنم نمی‌خواست کسی از رابطه اون با کتاب با خبر بشه. فکر نکنم اگه دامبلدور بویی می‌برد زیاد خوشش میومد. تازه اگه اسنیپ وانمود می‌کرد که کتاب متعلق به اون نیست، اسلاگهورن فوراً خطش رو تشخیص می‌داد. به هر صورت کتاب توی اتاق قبلی اسنیپ جا موند و من مطمئنم که دامبلدور می‌دونسته مادرش رو «شاهزاده» صدا می‌کردن.

هری گفت:

- من باید کتاب رو به دامبلدور نشون می‌دادم. تمام اون مدت اون داشت به من نشون می‌داد که ولدمورت چقدر توی مدرسه پلید بوده و من ثابت کردم اسنیپ هم تیکه اون بوده.

هرمیون آرام گفت:

- «پلید» هم کمشه

- تو تنها کسی بودی که همیشه به من می‌گفتی اون کتاب خطرناکه!

- من می‌خواستم بگم هری که تو داری خودت رو تو دردمر می‌ندازی. من فکر می‌کردم شاهزاده به نظر باطن پلیدی داره، ولی حدس نمی‌زدم که یه قاتل بالفطره باشه...
رون گفت:

- هیچ کدوم از ما نمی‌دونستیم که اسنیپ ممکنه... می‌دونستیم؟

سکوتی بین آنها در افتاد، هر یک از آنها غرق در افکار خود بودند، اما هری مطمئن بود که آن دو هم مثل او درباره آن روز صبح، وقتی که قرار بود جسد دامبلدور دفن گردد فکر می‌کردند. هری هرگز در هیچ مراسم تدفینی شرکت نکرده بود؛ وقتی که سیریوس مُرده بود جسدی وجود نداشت تا به خاک بسپارند. او نمی‌دانست که چه پیش خواهد آمد و کمی از این بابت که چه خواهد دید نگران بود و درباره اینکه چه احساسی خواهد داشت. او نمی‌دانست آیا می‌تواند مرگ دامبلدور را بعد از مراسم تدفین باور کند. گرچه لحظاتی واقعیت مخوف، ترس از شکست سراسر وجودش را در می‌نوردید و این حقیقت که هیچ کس در قلعه در مورد چیز دیگری صحبت نمی‌کرد و حسی تهی از کرحتی وجود داشت، همچنان برایش سخت بود که رفتن دامبلدور را بپذیرد. بدون شک نپذیرفته بود، همان‌گونه که مرگ سیریوس باور نداشت، با ناامیدی به دنبال روزنه‌ای، راهی برای بازگشت دامبلدور... او سردی زنجیر هورکراکس جعلی را درون جیبش احساس کرد که همه جا همراهش بود. نه به عنوان یک طلسم، بلکه برای یادآوری اینکه به چه قیمتی بدست آمده و چه کارهایی هنوز ناتمام مانده.

فردای آن روز هری برای جمع کردن وسایلش زود از خواب بیدار شد؛ قطار سریع‌السیر هاگوارتز یک ساعت بعد از مراسم تدفین آنجا را ترک می‌گفت. وقتی به طبقه پایین رفت همه را در تالار بزرگ مقهور و شکست‌خورده یافت.

همه آنها ردهای خود را پوشیده بودند و هیچ کس گرسنه به نظر نمی‌آمد. پروفیسور مک‌گونگال صندلی مجلل وسط میز اساتید را خالی گذاشته بود. هاگرید هم پشت میز خود نبود؛ هری فکر کرد شاید او اشتهای خوردن صبحانه را ندارد؛ ولی جای اسنیپ بدون هیچ‌گونه مراسم معارفه‌ای توسط روفوس اسکریمجیور پر شده بود. هری سعی کرد از تیررس چشم‌های زرد او که داشت سرسرا را جستجو می‌کرد دور بماند؛ احساس ناخوشایندی به هری می‌گفت که اسکریمجیور دارد به دنبال او می‌گردد. در میان جستجوی هری متوجه موی قرمز و عینک شاخی پرسی ویزلی شد. رون هیچ نشانی از دیدن پرسی از خود نشان نداد، گذشته از اینکه داشت تکه‌های از ماهی دودی را با عناد به نیش می‌کشید.

آن طرف در میان اسلیترینی‌ها کراب و گویل داشتند با هم پیچ می‌کردند. گرچه هیکل گنده‌ای داشتند اما به طرز عجیبی بدون آن پسر دراز و رنگ‌پریده، مالفوی، که به آنها دستور می‌داد، تنها به نظر می‌آمدند. هری نمی‌توانست از مالفوی چشم‌پوشی

کند. تمام کینه خود را برای اسنیپ نگه داشته بود اما ترسی را که در صدای مالفوی برفراز آن برج بود فراموش نکرده بود، همچنین این حقیقت را که قبل از رسیدن مرگ‌خوار بعدی او چوبش را پایین آورد. هری باور نداشت که مالفوی توانایی کشتن دامبلدور را داشته باشد. او هنوز از مالفوی به خاطر تمایلش به جادوی سیاه نفرت داشت. اما اکنون کوچکترین ذره‌ای از ترحم با نفرت آمیخته شده بود. هری نمی‌دانست اکنون مالفوی کجاست و ولدمورت برای انجام چه کاری او را تهدید به کشتن خودش و خانواده‌اش کرده بود.

افکار هری با سقلمه‌ای به پهلویش از جانب جینی پاره شد. پروفیسور مک‌گونگال روی پاهایش ایستاده بود و شیپور عزا در تالار ناگهان قطع شده بود.

او گفت:

- دیگه زمانش فرا رسیده، لطفاً دنبال سرپرست شبانه‌روزی خود به زمین‌های کنار دریاچه برید. گریفیندوری‌ها، دنبال من آنها در سکوت از پشت میزهای خود بیرون رفتند. هری نیم‌نگاهی به اسلاگهورن در رأس صف اسلیترینی‌ها، که ردایی به رنگ سبز زمردی با گلدوزی تیره‌ای پوشیده بودند انداخت. او هرگز پروفیسور اسپراوت-سرپرست شبانه‌روزی هافلپاف-را آنقدر آراسته ندیده بود؛ حتی یک وصله هم روی کلاهش دیده نمی‌شد. وقتی که آنها به ورودی تالار رسیدند مادام پینس را در ردای مشکی ضخیمی که تا روی زانوانش کشیده شده بود و ایستاده کنار فیلیچ که لباسی کهنه به رنگ سیاه و کراواتی که بوی بد دهان می‌داد به تن داشت یافتند.

آنها راه افتادند تا وقتی که از دروازه‌های جلویی عبور کردند و به پلکان سنگی درآمدند و هری دید که به سمت دریاچه می‌روند. وقتی که در سکوت به دنبال پروفیسور مک‌گونگال به جایی که صدها صندلی در ردیف‌هایی چیده شده بود درآمدند گرمای خورشید صورتش را نوازش داد. راهرویی در میان صندلی‌ها قرار داشت که به مرکز ختم می‌شد؛ در جلو میزی از سنگ مرمر وجود داشت که تمام صندلی‌ها رو به آن بود. این قشنگ‌ترین روز تابستان بود.

ترکیبی غیرعادی از جادوگران بر روی نیمی از صندلی‌ها چیده شده بود. خنگ و باهوش، پیر و جوان. خیلی از آنها را هری ندیده بود اما تعدادی هم بودند که می‌شناخت، شامل اعضای محفل ققنوس: کینگزلی شکلبولت، مدآی مودی، تانکس که موهایش به طرز عجیبی به صورتی روشن می‌زد، ریموس لوپین به همراه شخصی که به نظر دستانش را گرفته بود، آقا و خانم ویزلی، بیل که فلور کمکش می‌کرد و با همراهی فرد و جرج که ژاکتی از پوست اژدها به تن داشتند. سپس مادام ماکسیم که دو و نیم صندلی به خود اختصاص داده بود، تام صاحب پاتیل درزدار، آرابلا فیگ همسایه تردست هری، نوازنده پرموی گیتار باس از گروه جادوگری «ویرد سیسترز»، ارنی فرنگ راننده اتوبوس شوالیه، مادام مالکین صاحب مغازه ردا فروشی در کوچه دیاگون و چند نفر دیگر که هری فقط چهره آنها را می‌شناخت، مانند کافه چی هاگزه و ساحره‌ای که چرخ‌دستی را در قطار هاگوارتز هل می‌داد.

ارواح قلعه نیز حضور داشتند که به سختی در پرتو نور خورشید دیده می‌شدند. فقط وقتی که در هوا حرکت می‌کردند تلالو ایجاد می‌کردند. هری، رون، هرمیون و جینی در ردیف انتهایی کنار دریاچه نشستند. حضار داشتند با یکدیگر پیچ می‌کردند. به نظر مانند وزش نسیم در چمن‌زار می‌آمد. اما صدای ترنم پرندگان بلندتر به نظر می‌رسید. هر لحظه بر خیل جمعیت افزوده می‌شد، هری نویل را دید که به کمک لونا روی یکی از صندلی‌ها جای گرفت که این نهایت مهربانی آن دو را می‌رساند. آنها تنها کسانی بودند که به فراخوان هرمیون در شب مرگ دامبلدور پاسخ دادند و هری می‌دانست چرا آنها تنها کسانی بودند که دلشان برای ارتش دامبلدور تنگ شده بود... شاید تنها کسانی بودند که به طور مرتب سکه‌های خود را به امید برپایی جلسه‌ای دیگر چک می‌کردند...

کرنلیوس فاج از پشت سرشان به سوی ردیف‌های جلو عبور کرد. قیافه‌اش مانند آدم‌های بدبخت و سیه‌روز می‌نمود. طبق معمول دستی به کلاه لبه‌دار خود کشید؛ هری سپس ریتا اسکیترا را شناخت، کسی که دیدنش او را عصبی می‌کرد. دفترچه‌ای را در میان انگشتانی با لاک قرمز می‌فشرد و سپس با یک تکان از روی خشم، دلورس آمبریج با حالتی از بی‌اعتنایی به اندوه و غم روی صورت وزغ‌مانندش با موی سیاه دم اسبی که در بالای سرش فر خورده بود. آن طرف فایرنز سانتور قرار داشت، که مانند یک نگهبان کنار آب ایستاده بود. او به طرف یک صندلی دور از آنها شروع به دویدن کرد.

استادان هم در آخر سر نشستند. هری اسکریمگیور را دید که داشت به قبر نگاه می‌کرد و باوقار کنار پروفیسور مک‌گونگال جای گرفت. او نمی‌دانست آیا اسکریمگیور یا هیچ کدام از این اشخاص مهم واقعاً برای مرگ دامبلدور ناراحت بودند؟ او نفرت خود را از وزارت‌خانه بابت جستجو برای بانیان آن فراموش کرده بود. او اکنون تنها کسی نبود که احساس خطر می‌کرد. نظر خیلی‌ها عوض شده بود و توجهشان کمی به خطر جلب شده بود.

جینی در گوش هری آهسته گفت:

- اونجا رو نگاه کن...

و او چیزهایی در تلالو نور سبزرنگ آب، درست چند اینچی پایین‌تر از سطح دید که او را به یاد ترس از اینفری‌ها انداخت؛ گروه آوازخوان ساکن زیر آب که به زبانی که او نمی‌فهمید می‌خواندند. قیافه‌های پریده‌رنگ و ناهموارشان با موهای بنفشی که آنها را پوشانده بود. آوازشان موهای پشت گردن هری را سیخ می‌کرد و با این حال زیاد هم ناخوشایند نبود و به طور کاملاً واضح نشان از فقدان و اندوه می‌داد. وقتی او به قیافه‌های عجیب آوازخوانان نگاه کرد احساس کرد حداقل آنها از مرگ دامبلدور ناراحت‌اند. سپس جینی دوباره سقلمه‌ای به او زد و به اطراف نگاه کرد.

هاگرید داشت به آرامی از ردیف میان صندلی‌ها عبور می‌کرد. او در سکوت چیزی را حمل می‌کرد. چشمانش از اشک خیس شده بود و بر روی دستانش چیزی در پوششی از مخمل بنفش درخشان با ستاره‌های طلایی وجود داشت و هری

می دانست که آن جسد دامبلدور است. با دیدن این منظره بغضی گلوی هری را فشرده؛ برای چند لحظه به نظر آن آواز غریب و جسد دامبلدور که در پیش رویش بود تمام گرمای روز را گرفت. رون رنگ به رخسار نداشت و گویی شوکه شده بود. سیل اشک بر روی لباس جینی و هرمیون سرازیر بود.

آنها نمی توانستند به طور واضح ببینند که آن جلو چه می گذرد. به نظر می آمد هاگرید جنازه را با دقت بر روی میز قرار داده است. اکنون او کنار رفته بود، با صدایی شبیه شیپور دماغش را پاک کرد که با نگاه عجیب بعضی ها از جمله هری، دلورس آمبریج و... روبرو شد. ولی هری می دانست اگر دامبلدور بود ناراحت نمی شد. او وقتی هاگرید داشت رد می شد می خواست به او تعارف کند تا کنارشان بنشیند ولی چشمان هاگرید ورم کرده بود. عجیب بود که چطور می بیند که کجا می رود. هری نگاهی به ردیف عقب که هاگرید به سویش روان بود انداخت و متوجه شد به کجا می رود به آنجا، جایی که گراپ با ژاکت و شلواری در اندازه‌ی چادر قرار داشت. کله گنده تخت سنگ مانندش به سمتی خم شده بود. گویا سر براه و تقریباً آدم شده بود. هاگرید کنار برادر ناتنی اش نشست و گراپ دستش را محکم روی سر هگرید کشید به طوری که پایه های صندلی او توی زمین فرو رفت و هری لحظه ای کوتاه برای خنده پیدا کرد ولی بعد از آن موسیقی متوقف شد و او دوباره روی خود را بازگرداند تا به جلو نگاه کند.

مرد کوتاه قدی با موهای به هم چسبیده در ردای باشکوه سیاه روی پاهایش برخاست و در مقابل جسد دامبلدور ایستاد. هری نمی توانست آنچه را او می گفت بشنود. کلمات عجیبی در میان اشک صدها نفر شنیده می شد.

- نجابت و اصالت روح... بخشش خرد و دانش... بزرگی قلب...

خیلی هم برایش مفهوم نداشت. آن طور که هری دامبلدور را می شناخت این کار کوچکی بود که برای او انجام می دادند. هری ناگهان به یاد حرف های دامبلدور افتاد.

- کله خر... آشغال... پر سرو صدا و جسور

و دوباره باید جلوی خنده اش را می گرفت... چه مرگش شده بود؟

صدای آهسته ای از شالاپ شولوپ آب در طرف چپش به گوش می رسید و ساکنین زیر آب را دید که آنها نیز برای شنیدن روی سطح آب آمده بودند. او جایی که دامبلدور در لبه دریاچه، خیلی نزدیک به محلی که هری هم اکنون نشسته بود، دو سال پیش خم شده بود و به زبان مردم دریایی با ریش سفیدشان صحبت می کرد به یاد می آورد. برای او عجیب بود که دامبلدور زبان مردم دریایی را از کجا فرا گرفته بود. خیلی چیزها بود که هری هرگز از او نپرسیده بود. خیلی چیزهایی که می بایست می پرسید...

و سپس، بدون هیچ خطاری این واقعیت وحشتناک، خیلی رساتر و انکارناپذیرتر از آنچه اکنون می نمود. دامبلدور مُرده بود، رفته بود... هری گردن بند سرد را به سفتی در دستانش فشرده طوری که دردش رفت ولی او نمی توانست از جاری شدن اشک های گرمش جلوگیری کند؛ او نگاه از جینی و سایرین برگرفت و به دریاچه خیره شد. در امتداد جنگل در حالی که مرد کوتاه قد

سیاه‌پوش داشت وزوز می‌کرد، چیزی در میان درختان تکان می‌خورد. سانتورها نیز برای ادای احترام آمده بودند. آنها به آن مکان باز نیامدند اما هری دید آنها همچنان خاموش و نیمه پنهان در سایه درحالی که کمان‌هایشان را به پهلو آویخته بودند به جادوگران نگاه می‌کنند. و هری به یاد اولین سفر کابوس مانند خود به جنگل ممنوعه افتاد. اولین باری که با چیزی که آن موقع ولدمورت بود روبرو شده بود و چطور با او رویارویی کرد و پس از آن چطور او و دامبلدور در یک نبرد به نظر از پیش‌باخته با او مقابله کردند؟ این خیلی مهم بود. دامبلدور می‌گفت باید جنگید و دوباره جنگید، به نبرد ادامه داد، تا زمانی که بتوان پلیدی‌ها را دور کرد، گرچه هرگز کاملاً از بین نمی‌روند...

هنگامی که زیر نور گرم خورشید نشستند بود هری به وضوح افرادی را که به او عشق می‌ورزیدند یک به یک می‌دید که روبروی او ایستاده‌اند، مادرش، پدرش، پدرخوانده‌اش و نهایتاً دامبلدور. همه آنها مسلماً از او حمایت می‌کردند. اما اکنون همه چیز تمام شده بود. او نمی‌توانست به کس دیگری اجازه دهد تا مابین او و ولدمورت قرار گیرد؛ او می‌بایست این خیال باطل را که باید در یک سالگی کشته می‌شده از ذهن خود دور می‌کرد؛ که پناهگاه آغوش مادرش به این معنی باشد که هیچ کس نمی‌تواند به او صدمه‌ای وارد کند. هیچ اثری از کابوس‌های شبانه‌اش نبود، هیچ زمزمه آرامش‌بخشی در تاریکی نبود که بگوید او واقعاً در امنیت است؛ آخرین و بزرگ‌ترین حامیانش مُرده بودند و او بیش از همیشه احساس تنهایی می‌کرد.

مرد کوتاه‌قد سیاه‌پوش سرانجام صحبت‌هایش را تمام کرده بود و به صندلی خود باز گشته بود. هری منتظر شخص دیگری بود که از سر جای خود برخیزد؛ منتظر سخنرانی - شاید از سوی وزیر-ولی کسی از جای خود تکان نخورد.

چندین نفر جیغ خفه‌ای زدند. پرتوهای روشن و سفیدی از جسد دامبلدور و میزی که او بر آن قرار داشت می‌تراوید؛ آنها بالا و بالاتر می‌رفتند و جسد را محو می‌کردند. دود سفیدی در هوا پیچیده شد و اشکال عجیبی می‌ساخت؛ هری فکر کرد برای لحظه‌ای به اندازه یک ضربان قلب او یک ققنوس را که با شادی در میان شعله‌های آبی پرواز می‌کند می‌بیند اما لحظه‌ای بعد شعله‌ها از بین رفته بود. در آن مکان مقبره‌ای مرمری به رنگ سفید وجود داشت که جسد دامبلدور و میزی که بر آن آرمیده بود در آن قرار می‌گرفتند.

فریادهایی از شوکه شدن در اثر دسته‌های تیر که هوا را می‌شکافت و شروع به باریدن گرفت بوجود آمد اما کمی آن طرف‌تر از جمعیت پایین آمدند. هری می‌دانست که این کار سانتورها برای ادای احترام بوده. او آنها را دید که برگشتند و به سمت درختان سرد جنگل روانه شدند. ساکنان زیر آب نیز به آرامی درون آب سبز فرو رفتند و از دید ناپدید شدند. هری به جینی، رون و هرمیون نگاه کرد. صورت رون به خاطر آفتاب خیره‌کننده سوخته بود. صورت هرمیون از اشک برق می‌زد، اما جینی دیگر گریه نمی‌کرد. نگاهش با چشمان خیره هری تلاقی کرد. همان نگاه درخشانی که هری وقتی که جینی او را بعد پیروزی در جام کوییدیچ در غیاب هرمیون در آغوش گرفته بود دیده بود و هری می‌دانست که در آن لحظه کاملاً همدیگر را درک کرده بودند و

اگر در آن هنگام آنچه را اکنون می‌خواست انجام دهد به او می‌گفت جینی نمی‌گفت «مراقب باش» یا «این کار رو نکن» اما تصمیمش را می‌پذیرفت، زیرا جینی انتظار دیگری از او نداشت. و سپس خود را برای گفتن آنچه که می‌دانست باید بعد از مرگ دامبلدور می‌گفت آماده کرد.

هری به آرامی گفت:

- جینی، گوش کن...

زیرا جمعیت اطرافشان داشتند کم‌کم برمی‌خاستند.

- من نمی‌تونم بیشتر از این با تو رابطه داشته باشم. ما نباید دیگه همدیگه رو ببینیم. ما نمی‌تونیم با هم باشیم.

او با لبخند پیچ دار عجیبی گفت:

- این به خاطر بعضی دلایل شرافتمندانه مزخرفه. این طور نیست؟

هری گفت:

این مثل اینه که... مثل چیزی خارج از زندگی کس دیگه‌ایه، این چند هفته آخر که با تو بودم... اما من نمی‌تونم... ما

نمی‌تونیم... چیزایی هست که حالا من باید به تنهایی انجام بدم.

جینی گریه نمی‌کرد. او به سادگی نگاهش می‌کرد.

- ولدمورت برای مقاصدش از نزدیکان دشمنانش استفاده می‌کنه. اون قبلاً از تو به عنوان طعمه استفاده کرده و اون فقط به

خاطر این بود که تو خواهر بهترین دوست من بودی. حالا فکر کن اگه ما به رابطمون ادامه بدیم چقدر برات خطرناک می‌شه. اون

می‌فهمه، بالاخره بو می‌بره و سعی می‌کنه از راه تو به من دست پیدا کنه.

جینی به تندی گفت:

- اگه برام مهم نباشه چی؟

هری گفت:

- برای من مهمه، اون موقع اگه این مراسم تدفین برای تو بود فکر می‌کنی من چه احساسی بهم دست می‌ده... و همه

تقصیرها گردن منه...

او نگاه از هری برگرفت و به دریاچه خیره شد.

جینی گفت:

- من واقعاً هیچ وقت به تو بی‌اعتماد نبودم، هیچ‌وقت. من همیشه آرزو داشتم... هر میون به من گفته به زندگی ادامه بده، شاید اون بخواد با کس دیگه‌ای بگرده، وقتی اطراف توام یه ذره آروم باشم، چون من قبلاً هیچ وقت هنگامی که تو سالن عمومی بودی قادر به حرف زدن نبودم، یادته؟ اون فکر می‌کرد اگه من بیشتر به خودم توجه کنم تو هم ممکنه بیشتر به من توجه کنی.

هری در حالی که سعی داشت لبخند بزند گفت:

- هر میون دختر باهوشیه، ای کاش زودتر ازت می‌خواستم. ما می‌تونستیم بیشتر با هم باشیم... ماه‌ها... شایدم چندین سال... جینی با نیم‌چه لبخندی گفت:

- ولی برای نجات دنیای جادوگری سرت خیلی شلوغ بود، خب... من نمی‌تونم بگم شگفت‌زده شدم. من می‌دونستم که بالاخره این اتفاق دیر یا زود میفته. من می‌دونستم تو تا زمانی که ولدمورت رو شکار نکنی خوشحال نمی‌شی. شاید به خاطر اینه که من این قدر ازت خوشم میاد.

هری تحمل شنیدن این چیزها را نداشت، ضمناً فکر می‌کرد اگر همچنان کنارش بنشیند در تصمیم خود دودل می‌شود. هری دید رون هر میون را در آغوش گرفته و موهایش را نوازش می‌کند و در حالی که سر بر شانه‌هایش گذارده بود به شدت گریه می‌کرد. قطرات اشک نیز از انتهای بینی کشیده خود رون می‌چکید. هری مثل ماتم‌زده‌ها برخاست و پشت به جینی و قبر دامبلدور در اطراف دریاچه شروع به قدم زدن کرد. قدم‌زدن برایش از نشستن آنجا قابل تحمل‌تر بود؛ فقط هدفش این بود که در اولین فرصت ممکن محل هورکراکس‌ها را بیابد و و ولدمورت را نابود کند تا احساس بهتری از انتظار کشیدن داشته باشد...

- هری!

برگشت، روفوس اسکریمجیور در حالی که به عصایش تکیه داده بود داشت تندتند می‌لنگید و در امتداد ساحل به سویش می‌آمد.

- من امیدوار بودم بتونم چند کلمه‌ای باهات صحبت کنم... عیبی نداره کمی کنار تو قدم بزنم؟

هری با خونسردی گفت:

- نه

و دوباره شروع به راه رفتن کردند.

اسکریمجیور به آرامی گفت:

- هری، این یه فاجعه غم‌انگیزه، نمی‌تونم بگم که چقدر ترسیدم وقتی این خبر رو شنیدم. دامبلدور جادوگر بزرگی بود. همون‌طور که می‌دوننی ما با هم اختلافاتی داشتیم اما هیچ‌کس بهتر از من نمی‌دونست که... هری خیلی رک پرسید:

- شما چی می‌خواین بگین؟

به نظر اسکریمگیور کمی دلخور شده بود ولی مثل قبل فوراً حالت غم‌زده‌ای به خود گرفت.

- تو، البته، پریشون به نظر می‌ای. من می‌دونم تو به دامبلدور خیلی نزدیک بودی. فکر کنم تو بهترین شاگردش بودی.

ارتباط بین شما...

هری تکرار کرد:

- شما چی می‌خواین بگین؟

مکثی کرد.

اسکریمگیور هم درنگ کرد. به عصایش تکیه داد و به هری خیره شد. حالا چهره‌اش مرموز شده بود.

- مطلب اینه که تو با دامبلدور بودی وقتی اون در شب مرگش مدرسه رو ترک کرد.

هری گفت:

- کدوم مطلب؟

- یه نفر بعد از مرگ دامبلدور در بالای برج طلسم بیهوشی رو به یه مرگ‌خوار زده. دو تا چوب جارو هم اون بالا پیدا

شده. هری، وزارت خونه می‌تونه به کمک شما بیاد.

هری گفت:

- خوشحالم که اینو می‌شنوم، خب، من با دامبلدور رفتم و اونچه که ما انجام دادیم وظیفه منه. اون نمی‌خواست بقیه باخبر

باشن.

اسکریمگیور گفت:

- البته، این‌چنین وفاداری قابل تحسینه.

به نظر می‌آمد که به سختی رنجش خود را پنهان می‌کند.

- ولی دامبلدور رفته، هری. اون رفته.

هری در حالی که به او لبخند می‌زد، گفت:

- او تنها وقتی خواهد رفت که هیچ‌کس اینجا بهش وفادار نباشه.

- پسر عزیزم... حتی دامبلدور هم توانایی بازگشت از...

- من هم نمی‌گم که می‌تونه. شما متوجه نمی‌شید. اما من هم حرفی برای گفتن به شما ندارم.

اسکریمگیور درنگی کرد. سپس به طور مشهود با لحنی ظریف گفت:

- هری، می‌دونی، وزارت‌خونه می‌تونه همه نوع حمایتی از تو بکنه. من خوشحال می‌شم که دو تا از آرورهامو در خدمتت بذارم.

هری خندید.

- ولدمورت می‌خواد خودش منو بکشه و آرورهامم نمی‌تونن جلوی اونو بگیرن. از پیشنهادتون ممنون، اما نیازی نیست. اسکریمجیور گفت:

- که اینطور

اکنون لحنش به سردی می‌زد:

- تقاضایی که از تو روز کریسمس کردم تا...

- کدوم تقاضا؟ اوه، آره... همون که من به دنیا اعلام کنم که چه فعالیت‌های بزرگی شما دارید انجام می‌دی تا...

اسکریمجیور با عصبانیت ادامه داد:

- تا باعث دلگرمی همه بشه!

هری برای لحظه‌ای او را برانداز کرد.

- استن شانپایک هنوز آزاد نشده؟

رنگ اسکریمجیور به شدت بنفش شد که او را به یاد عمو ورنون می‌انداخت.

- می‌بینم که تو هم...

هری گفت:

- کاملاً آدم دامبلدور شده‌ام. بله درسته.

اسکریمجیور برای لحظه‌ای دوباره به او خیره شد، سپس چرخید و بدون ادای کلمه‌ای دیگر لنگان‌لنگان دور شد. هری اکنون پرسى و سایر نمایندگان وزارت‌خانه را دید که منتظر اسکریمجیور بودند و با نگرانی نگاه گذرابی به هاگرید و گراپ انداختند که هق‌هق می‌کردند و هنوز سر جاهای خود نشسته بودند. رون و هرمیون با عجله سمت هری دویدند و از اسکریمجیور که داشت در جهت مخالف می‌گذشت عبور کردند. هری چرخید و به آرامی شروع به قدم زدن کرد. در حالی که منتظر بود تا آنها به او برسند تا اینکه بالاخره در سایه درختان ساحل به او رسیدند همان محلی که اوقات خوشی خود را در آنجا لم می‌دادند.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

- اسکریمجیور چی می‌خواست؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- همون چیزی که کریسمس ازم خواسته بود. می‌خواست تا اطلاعات محرمانه دامبلدور رو بهش بدم و اینکه نماینده جدید وزارت‌خونه بشم.
- رون به نظر می‌آمد که با خود در کشمکش است. سپس با صدای بلند به هرمیون گفت:
- ببین بذار من برگردم و حال پرسی رو بگیرم!
- هرمیون دست‌های او را گرفت و مصمم گفت:
- نه
- این کار حالمو بهتر می‌کنه
- هری خندید. حتی هرمیون هم کمی خندید، فکر کرد لبخند او با نگاه به قلعه بر لبانش خشکید.
- هرمیون به نرمی گفت:
- من نمی‌تونم این که ممکنه هرگز برنگردیم رو تحمل کنم. هاگوارتز چطور ممکنه تعطیل شه؟
- رون گفت:
- شاید نشه، ما وقتی تو خونه‌ایم کمتر از اینجا در خطر نیستیم، هستیم؟ همه الان مثل همه. من حتی معتقدم که هاگوارتز امن‌تره، اینجا جادوگرای بیشتری برای دفاع وجود داره. تو چی فکر می‌کنی هری؟
- هری گفت:
- من حتی اگه اینجا دوباره باز بشه هرگز بر نمی‌گردم.
- رون با دهان باز به او خیره شد ولی هرمیون با ناراحتی گفت:
- من می‌دونستم تو می‌خوای اینو بگی. اما در اون شرایط چه کار می‌کنی؟
- هری گفت:
- دارم یه بار دیگه پیش دارسلی‌ها برمی‌گردم. چون دامبلدور ازم خواسته بود. اما این ملاقات کوتاه خواهد بود، بعدش برای همیشه از پیششون می‌رم.
- اما کجا می‌خوای بری اگه قصد بازگشت به مدرسه رو نداری؟
- هری زیر لب گفت:
- فکر کنم به گودریک‌زالو برگردم!
- او از شب مرگ دامبلدور این ایده را در سر می‌پروراند.

- برای من، همه چیز از اونجا شروع شده. فقط یه حسی به من می‌گه که باید به اونجا برم. همچنین می‌تونم مقبره پدر و مادرم رو ببینم، برام جالبه.
- رون گفت:
- و بعد از اون چی؟
- هری گفت:
- بعدش باید مابقی هورکراکس‌ها رو پیدا کنم. این طور نیست؟
- چشمانش داشت به انعکاس قبر سفید دامبلدور در آب که آن سوی دریاچه بود نگاه می‌کرد.
- این همون کاری بود که اون از من می‌خواست انجام بدم. به همین خاطر همه چیز رو درباره اونا بهم گفت. اگه دامبلدور درست گفته باشه... و من مطمئنم که درست می‌گفته... هنوز چهار تا دیگه ازشون وجود داره. من باید پیدا و نابودشون کنم و بعدش باید به سراغ هفتمین قسمت از روح ولدمورت برم، قسمتی که هنوز در جسمشه و من تنها کسی هستم که اونو باید بکشم. او اضافه کرد:
- اگه در این بین هم با سوروس اسنیپ برخورد کنم خوشا به حال من و بدا به حال اون
- سکوتی طولانی درافتاد. اکنون جمعیت تقریباً پراکنده شده بود. بعضی‌ها که از هیکل گنده گراپ وحشت کرده بودند از او دوری کردند. در حالی که هاگرید را که انعکاس شیون‌هایش روی آب به گوش می‌رسید در آغوش گرفته بود.
- رون گفت:
- هری، ما هم با تو می‌ایم
- چی؟
- رون گفت:
- به خانه خالت، بعدش هم با تو هستیم، هر کجا بخوای بری.
- هری فوراً گفت:
- نه
- او روی این موضوع حساب نکرده بود، او قصد داشت به آنها بفهماند که به تنهایی باید زیر بار مسئولیت سفری خطرناک باشد.
- هرمیون به آرامی گفت:
- تو قبلاً هم از این حرفا به ما زدی، اینکه ما اگه بخوایم می‌تونیم به گذشته برگردیم، ما فرصتشو داشتیم، نداشتیم؟

رون گفت:

- هر چی پیش بیاد ما با تو هستیم، اما رفیق، تو قبل از انجام هر کاری باید بیای خونه پدر و مادر من تا سر حال بشی، حتی قبل از رفتن به گودریکز هالو

- چرا؟

- جشن ازدواج بیل و فلور. یادت اومد؟

هری نگاهی به او انداخت، تعجب کرد، فکر وجود هر چیز عادی مثل جشن ازدواج به نظر غیرعادی و عجیب به نظر می‌رسید.

او سرانجام گفت:

- آره... ما نباید اونو از دست بدیم.

دستش به طور خودکار هورکراکس قلابی را در خود فشرد، اما با وجود همه این مسائل، اینکه تاریکی و مسیر پر پیچ و خم آن در برابرش گسترده شده بود، اینکه آخرین مواجهه‌اش با ولدمورت سرانجام فرا خواهد رسید، چه تا یک ماه دیگر چه تا یک سال یا ده سال، قلبش به خاطر اینکه هنوز آخرین روز طلایی در صلح و آرامش می‌تواند با رون و هرمیون خوش بگذراند پر می‌زد.

پایان

با تشکر از سایتهای:

www.pendar.irgames.net پندار

www.jadoogaran.org جادوگران

www.irgames.net آی ار گیمز

www.irquidditch.com آی ار کوئیدچ

www.irwizards.com آی ار ویزاردز

و

تمامی عزیزانی که ما را در این زمینه یاری فرمودند.

تنظیمات گرافیکی: باک بیک